

فصل اول

پنجشنبه، دهم سپتامبر سال ۱۹۹۲

ساعت ۸ بعدازظهر

هوایپمای جت ۷۲۷ در دریایی از ستون‌های ابر که مانند یک غول نقره‌ای پوشیده از پر آن را در برگرفته بود گم می‌شد. صدای نگران خلبان از پشت بلندگو شنیده می‌شد:

- خانم کامرون، آیا کمربند این معنی اتان بسته است؟

هیچ جوابی شنیده نشد.

- خانم کامرون... خانم کامرون...

خانم کامرون از رؤایی عیق بیرون آمد و جواب داد:

- بله.

فکر او متوجه روزهای خوش تر و جاهای خوشایندتری شده بود.

- حالتان خوب است؟ به زودی از این توفان خلاص خواهیم شد.

- خوبم. راجر.

لara کامرون با خود فکر کرد [شاید بخت با ما یار باشد و هوایپما سقوط کند]. پایانی این چنین، مناسب می‌بود. همه کارها در هر جا و به هر شکل خراب از آب درآمده بود. لara با خود می‌گفت: [سرنوشت این طور خواسته است و توانمی توانمی با تقدیر بجنگی]. در سال گذشته اختیار زندگی به کلی از دستش خارج شده بود و خطر از دست دادن همه چیز، او را تهدید می‌کرد. او با خود فکر کرد [حداقل دیگر چیزی خراب نخواهد شد چون چیز دیگری باقی نمانده است].

در قسمت جلوی هوایپما باز شد و خلبان قدم به کاین گذاشت.

سالن بوفه طویلی بود که در آن یخی که به شکل یک قو تراشیده شده بود قرار داشت و دور آن پر از خاویار، میگو و خرچنگ دریابی بود و لیوان‌های شامپاین دسته پر از یخ می‌شدند. یک کیک بزرگ ده طبقه تولد در آشپزخانه در انتظار سرو شدن بود و مستخدمین و گارسون‌ها و محافظین، دیگر اکنون سر جای خودشان قرار گرفته بودند.

در سالن رقص یک دسته ارکستر آماده نواختن بودند تا مهمانان را در شب جشن چهلمین سال تولد او به رقص ترغیب کنند. همه چیز مهیا بود. شام می‌باشد بسیار خوشمزه باشد. او شخصاً دستور غذاها را داده بود. نخست فوی گراس سرو می‌شد و بعد از آن سوب قارچ لذید و سپس غذای اصلی که بره با اکلیل کوهی و سوفله پومز همراه با لویی‌ای فرانسوی و سالاد با روغن فندق را شامل می‌شد. سپس پنیر و انگور سرو می‌شد و در انتهای نوبت به کیک تولد و قهوه می‌رسید.

این مهمانی یک مهمانی تماشایی می‌شد و او سرش را افراشته نگاه می‌داشت و با مهمانانش به گونه‌ای رویه‌رو می‌شد که گویی همه چیز روی راه است و هیچ مشکلی وجود ندارد. چون او لارا کامرون بود. وقتی که هوایی‌ای خصوصی سرانجام در لاگاردیا به زمین نشست، یک ساعت و نیم تأخیر کرده بود.

لارا به طرف خلبان برگشت و گفت:

- راجز، امشب دیر وقت به رنو باز خواهیم گشت.

- من همین جا خواهم بود خاتم کامرون.

اتومبیل لیموزین و راننده خاتم کامرون پای پلکان منتظر او بودند.

- من نگران شما شدم خاتم کامرون.

- ما درگیر تو فان شده بودیم، ماکس با نهایت سرعت ممکن به طرف پلازا برو.

- بله خاتم.

لحظه‌ای مکث کرد تا مسافرش را تحسین نماید. مسافرش زنی زیبا بود با موهایی مشکی که بالازده شده و داخل تاجی که بر سرش بود جمع شده و چشم‌مانی بی‌مانند و هوشیار که به رنگ خاکستری گریه‌ای بود. او بعد از این که از رنو پرواز کرده بود لباس‌هایش را عوض کرده و اکنون جامه سفید و دکله‌ای پوشیده بود که اندام باریک او را به طرزی اغواکننده نشان می‌داد. [این زن چهگونه می‌تواند با وجود این که دنیا دارد بر سرش خراب می‌شود این طور آرامش خود را حفظ نماید؟] روزنامه‌هادر ماه گذشته او را مورد بی‌رحمانه‌ترین حملات خود قرار داده بودند.

لارا پرسید:

- تلقن هنوز کار می‌کند، راجز؟

- نه متأسفم، خاتم کامرون. توفان خیلی چیزها را مختل کرده است. حدود یک ساعت دیرتر به لاگاردیا می‌رسیم. متأسفم.

لارا با خود فکر کرد: [دبی به مراسم جشن تولد می‌رسم. حالا همه برای رفتن به آن جا آماده می‌شوند. دویست نفر مهمان، منجمله معاون رئیس جمهوری ایالات متعدد، وزرنشکاران مشهور و ثروتمندان نیم دو جین از کشورهای دنیا.] خاتم کامرون لیست مهمان‌هارا شخصاً تهیه کرده بود.

او می‌توانست سالن بزرگ رقص کامرون پلازا که جشن در آن جا برگزار می‌شد را تصور نماید. لوسترهای کریستال مجلل از سقف‌ها آویزان بوده و نور آن‌ها همچون الماس درخشان به همه جا متعکس می‌شد. برای دویست مهمان پشت بیست میز جا آماده شده بود. لطیف‌ترین دستمال‌ها و بهترین ظروف چینی و نقره جایگاه هر کدام از مهمان‌ها را روی میز مزین کرده بود و در وسط هر میز گلدان‌هایی پر از گل‌های ارکیده و گل فریزیابی سفید قرار داشت. در دو طرف سالن مهمانی، بارهایی وجود داشت که از مهمانان پذیرایی می‌کردند و در وسط

به اطراف سالن بزرگ رقص خالی نگاهی انداخت و لرزه بر اندامش افتاد. سال گذشته در جشن تولدش همین اتاق پر از دوستانش بود، پر از موسیقی و خنده! او آن روز را به خوبی به یاد می‌آورد...

لارا گوشی تلفن اتومبیل را برداشت و شماره جری تاونستد را گرفت. او تمام کارهای مربوط به مهمانی را ترتیب داده بود. لارا می‌خواست مطمئن شود که به مهمانانش خوش می‌گذرد. ولی کسی به تلفن جواب نداد لارا با خود فکر کرد: [احتمالاً او در سالن رقص است].

- ماکس عجله کن.
- چشم خانم.

دیدن هتل بزرگ کامرون پلازا همیشه احساس خوشایندی را در لارا نسبت به آن چه به وجود آورده بود زنده می‌کرد ولی امشب او آن قدر عجله داشت که به این موضوع فکر نمی‌کرد. همه در سالن بزرگ رقص منتظر آمدن او بودند.

لارا خود را به داخل در چرخان هتل انداخت و با عجله به سالن انتظار وارد شد. کارلوس معاون هتل او را دید و دوان به طرفش آمد.

- خانم کامرون...

لارا همین طور که می‌رفت، گفت:

- باشد برای بعد.

خود را به در بسته سالن بزرگ قصر رساند و ایستاد تا نفس عمیقی بکشد. با خود گفت: [حالا آمده‌ام که با آن‌ها رویه رو شوم]. در حالی که لبخندی بر چهره داشت در را باز کرد و سر جای خودش خشکش زد. اتاق کاملاً تاریک بود. آیا آن‌ها می‌خواستند برای او نوعی سوپریز ایجاد کنند؟ دستش را به کلید که پشت در قرار داشت رساند و آن را بالا برد. سالن عظیم ناگهان مثل روز روشن شد. هیچ کس آن جا نبود. حتی یک نفر. لارا مات و مبهوت سر جایش ماند.

چه می‌توانست به سر دویست مهمان او آمده باشد؟ از آن‌ها برای ساعت هشت دعوت به عمل آمده بود و اکنون تقریباً ساعت ده بود. چه طور آن همه آدم می‌شد ناپدید شوند؟ این موضوع بسیار عجیب بود. لارا

- متأسفم خانم کامرون. ساعتم زنگ نزد و...
- روز پر مشغله‌ای دارم. شروع کنید.
- بسیار خوب.
- آن‌ها نیم ساعت نرمش کردند و سپس حرکات سخت ورزشی انجام دادند.
- کن خوشش می‌آمد که هر روز صبح پیش خانم کامرون بیاید و با او ورزش کند. مردم همیشه از او می‌پرسیدند که لارا کامرون چه شکلی است و او جواب می‌داد:
- حرف ندارد.
- لارا به سادگی ورزش‌ها را انجام می‌داد ولی امروز حواسش جای دیگری بود.
- وقتی که سرانجام کار ورزش به پایان رسید، کن گفت:
- شما را در برنامه "صبح بخیر آمریکا" خواهم دید.
- چی؟
- برای یک لحظه لارا فراموش کرده بود که باید در این برنامه ظاهر شود. حواسش متوجه ملاقات با بانکداران ژاپنی بود.
- فردا شما را می‌بینم خانم کامرون.
- دوباره دیر نیایی، کن.
- لارا دوش گرفت و لباس خود را عوض کرد و به تنها بی روی تراس خانه صبحانه‌ای شامل گریپ فروت، غلات آماده و چای سبز صرف نمود. وقتی که صبحانه تمام شد سرگرم کارهای دیگر گردید.
- لارا دکمه‌ای را فشار داد و با منشی اش صحبت کرد.
- تلفن‌های خارج کشور را از دفترم خواهم زد. حالا باید به تلویزیون بروم. ساعت هفت باید آن جا باشم به ماکس یک‌گو ماشین را حاضر کند. برنامه "صبح بخیر آمریکا" به خوبی پیش رفت. جان لوندن مصاحبه را انجام داد و مثل همیشه گرم و صمیعی بود.

فصل دوم

یک سال پیش در چنین روزی قرارهای ملاقات لارا کامرون به طور عادی برنامه‌ریزی شده بود.

دهم سپتامبر ۱۹۹۱

- | | | |
|-------|-----------|--|
| ۵ | صبح | ورزش با مری |
| ۷ | صبح | ظاهر شدن در برنامه "صبح بخیر آمریکا" |
| ۷/۴۵ | صبح | ملاقات با بانکداران ژاپنی |
| ۹/۳۰ | صبح | به حضور پذیرفتن جری تاونسند |
| ۱۰/۳۰ | صبح | ملاقات با کمیته اجرایی |
| ۱۱ | صبح | مالحظه فاکس‌های رسیده، نامه‌ها و تلفن‌های خارج از کشور. |
| ۱۱/۳۰ | صبح | شرکت در جلسه مربوط به امور ساختمانی |
| ۱۲/۳۰ | صبح | ملاقات بالوس. |
| ۱ | بعداز ظهر | صرف ناهار و مصاحبه با مجله فورجن |
| ۲/۳۰ | بعداز ظهر | ملاقات با اتحادیه بانکداران متروپولیتن |
| ۴ | بعداز ظهر | ملاقات با کمیته زوینیگ |
| ۵ | بعداز ظهر | ملاقات با شهردار - گرسی مانشن |
| ۶/۱۵ | بعداز ظهر | ملاقات با آرشیتکت‌ها |
| ۶/۳۰ | بعداز ظهر | ملاقات با کمیته خانه‌سازی |
| ۷/۳۰ | بعداز ظهر | صرف کوکتل با گروه سرمایه‌گذاری دلاس |
| ۸ | بعداز ظهر | مراسم جشن تولد در سالن بزرگ رقص کامرون پلازا خانم کامرون لباس ورزش را پوشیده و بی‌صبرانه منتظر مری خود بود تا این که کن سر رسید. |
| | | - دیر گردید. |

ساعت و ده دقیقه پروازگیج و منگ باشد. وقتی که آنها اعتراض کردند، لارا گفت: بود.

- خیلی متأسفم ولی این تنها وقتی است که در اختیار دارم چون بلاfacسله بعد از ملاقات با شما به آمریکای جنوبی پرواز خواهم کرد.

و آنها با بی میل موافقت کرده بودند. این عده چهار نفر بودند که بسیار متواضع و مؤدب بوده و افکارشان به تیزی شمشیرهای سامورایی بود. در دهه قبل جامعه سرمایه‌دار، ژاپنی‌ها را خیلی دست کم گرفته بود ولی دیگر این اشتباه را تکرار نمی‌کرد.

ملاقات در ساختمان کامرون سنتر در خیابان ششم صورت گرفت. این آقایان برای یک سرمایه‌گذاری صد میلیون دلاری در یک هتل بزرگ که لارا می‌خواست بسازد آمده بودند. آنها به یک اتاق کنفرانس بزرگ هدایت شدند، هر کدام از آنها هدیه‌ای برای لارا آورده بودند، خانم کامرون از آنها تشکر کرد و او نیز به هر کدام از آنها هدایایی داد. به منشی اش دستور داده بود تا مطمئن شود که هدایا درون کاغذهای ساده‌ای به رنگ قهوه‌ای یا خاکستری بسته‌بندی شده باشند. برای ژاپنی‌ها رنگ سفید تداعی کننده مرگ است و کاغذهای کادویی زرق و برق دار هم مورد پسند نیست.

تریشیا، معاون لارا، برای ژاپنی‌ها چای و برای لارا قهوه آورد. ژاپنی‌ها قهوه را ترجیح می‌دادند ولی ادب مانع از آن بود که این موضوع را به زبان آورند.

وقتی که چایشان را نوشیدند لارا دستور داد تا دوباره فنجان‌هایشان را پر کنند.

هوارد کلر، مشاور لارا وارد اتاق شد. او حدود پنجاه ساله بود و پوستی روشن و اندامی لاغر و موهایی حنایی رنگ داشت و طوری نگاه می‌کرد که گویی تازه از رختخواب ییرون آمده است. لارا او را به جمع معرفی کرد و کلر نسخه‌هایی از پیشنهاد سرمایه‌گذاری را به آنها ارایه نمود.

جان لوندن گفت:

- آخرین باری که در این برنامه شرکت کردید تازه کلنگ احداث بزرگ‌ترین آسمان‌خراش دنیا را به زمین زده بودید. تقریباً چهار سال پیش بود.

لارا سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- همین طور است. برج‌های کامرون سال آینده آماده بهره‌برداری خواهند بود.

- قرار گرفتن در موقعیتی که هستید، یعنی این که تمام آن کارهای باور نکردنی را انجام داده‌اید و در عین حال هنوز جوان و زیبا هستید، چه احساسی در شما برمنی انگیزد؟ شما برای بسیاری از خانم‌ها الگو هستید. لارا خندید و گفت:

- شما خیلی لطف دارید. من فرصت ندارم در مورد خودم به عنوان یک الگو فکر کنم. خیلی درگیر کارها هستم.

- شما یکی از موفق‌ترین افراد در کار ساختمان‌سازی هستید و این حرفه عموماً حوزه کار مردان است. شما چه گونه در این زمینه فعالیت می‌کنید؟ چه طور تصمیم می‌گیرید که مثلاً کجا ساختن یک بنا را شروع کنید؟

- من محل را انتخاب نمی‌کنم. محل مرا انتخاب می‌نماید. وقتی رانندگی می‌کنم از کنار یک زمین خالی می‌گذرم ولی زمین خالی را نمی‌بینم. چیزی که می‌بینم یک ساختمان تجاری زیبا با یک آپارتمان مسکونی شیک است که پر از مردمی است که به راحتی در یک تجوییزیار دوست داشتنی زندگی می‌کنند. من همه این چیزها را تجسم می‌کنم.

و شما تمام این رویاهای را محقق می‌کنید.

ملاقات با بانکداران ژاپنی در ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه برنامه‌ریزی شده بود. آنها شب قبل از توکیو آمده بودند و لارا ملاقات با آنها را صبح به آن زودی ترتیب داده بود به طوری که هنوز از دوازده

- تاکمی سبیلش را چرب کنید؟
 لارا دکمه ارتباط داخلی را فشار داد و گفت:
 - کتی بیا تو.
 صدایی بی رمق گفت:
 - چشم، خانم کامرون.
 لارا کامرون به بالا نگاهی انداخت و گفت:
 - دیگر با شما کاری ندارم جری، فقط از تو و کارمندانست می خواهم که
 توجه تان را به برج های کامرون معطوف کنید.
 - ما مشغول این کار بوده ایم...
 - منظورم توجه بیشتر است. من می خواهم در هر روزنامه و مجله‌ای
 که وجود دارد در این باره مطلب نوشته شود چون این عمارت قرار است
 بلندترین ساختمان دنیا شود. می خواهم همه راجع به آن صحبت کنند.
 می خواهم تازمانی که آماده بهره‌برداری می شود همه برای گرفتن
 آپارتمان‌ها و مقاومت‌های آن تماس کنند.
 جری تاونستند از جای خود بلند شد و گفت:
 - بسیار خوب.
 کتی، معاون اجرایی لارا وارد دفتر شد. او یک زن زیبای سیاه پوست
 بود که لباسی شبک به تن داشت و حدوداً سی ساله بود.
 لارا پرسید:
 - فهمیدی از چه غذاهایی خوش می آید؟
 - طرف خیلی خوش خوراک است. از غذاهای فرانسوی خوش
 می آید. من از بهترین رستوران‌های فرانسوی سفارش دو پرس غذا داده‌ام.
 - خوب است. ما در اتاق غذاخوری خصوصی ام ناهار صرف می کنیم.
 - می دانید مصاحبه چه مدت طول خواهد کشید؟ ساعت دو و نیم در
 مرکز شهر با بانکداران متropolitn قرار ملاقات دارید.
 - قرار را به ساعت سه موکول کن و از آن‌ها بخواه که به اینجا بیایند.

لارا گفت:

- آقایان همان طور که می بینید ما به پولی که رهن می گیریم، متعهدیم.
 این مجتمع دارای هفتصد و بیست اتاق برای پذیرایی از مهمانان، تقریباً
 سی هزار فوت مربع فضا برای اجتماعات و پارکینگی به گنجایش هزار
 اتو میلیل ...

انرژی در صدای لارا موج می‌زد. بانکداران ژاپنی در حالی که به
 سخنی با خواب مبارزه می‌کردند مشغول به مطالعه پیشنهاد سرمایه‌گذاری
 بودند.

جلسه در کمتر از دو ساعت به پایان رسیده و با موقتیت کامل همراه
 بود. لامدت‌ها پیش آموخته بود که انجام یک معامله صد میلیون دلاری
 آسان‌تر از قرض کردن پنجاه هزار دلار است.

به محض این که هیأت ژاپنی آن جارا ترک کردند، لارا، جری تاونستند
 را به حضور پذیرفت. او مرد بلند قدی بود که قبل از هالیوود شهرتی به
 هم زده و حالا مسئول روابط عمومی مؤسسات کامرون بود.

- مصاحبه امروز شما با برنامه "صبح بخیر آمریکا" عالی بود. خیلی‌ها به
 اینجا تلفن زده‌اند.

- در چه موردی؟

- مجله "پیل" هفته آینده مقاله اصلی اش را به شما اختصاص خواهد
 داد. مقاله نیویورکر را که در مورد شما نوشته شده بود، دیدید؟ عالی نبود؟
 لارا در حالی که پشت میزش می‌رفت، گفت:

- بد نبود.

- نشریه "فورچن" امروز بعداز ظهر با شما مصاحبه دارد.

- وقت آن را تغییر دادم.

تاونستند با تعجب نگاهی کرد و پرسید:

- چرا؟

- من از گزارشگر آن دعوت کرده‌ام که برای ناهار به اینجا باید.

کتی به لارا نگاه کرد و گفت:
- یکی خانم کامرون.

- درست است. من یک نفر هستم. پس تو چه طور انتظار داری که با بانکداران متروبولیتن در ساعت دو و نیم ملاقات کنم، با کمیسیون زونینگ در ساعت چهار، با کمیسیون خانه‌سازی در ساعت شش و نیم، در ساعت هفت و نیم مهمانی کوکتل بدهم و در ساعت هشت در جشن روز تولدم حاضر شوم؟ دفعه دیگر که برنامه می‌ریزی سعی کن از مغزت استفاده کنی.

- متأسفم. شما خودتان خواستید...

- من از شما خواستم که فکر تان را به کار اندازید، من به آدم‌های احمق احتیاج ندارم. قرار ملاقات با آرشیتکت‌ها و کمیسیون خانه‌سازی را به وقت دیگری موکول کن.
کتی با دلخوری گفت:

- بسیار خوب

- بچه در چه حال است؟

این سؤال باعث تعجب منشی شد.

- دیوید؟ حالش... حالش خوب است.

- او باید حالا بزرگ شده باشد.

- تقریباً دو سالش است.

- راجع به مدرسه او فکر کرده‌اید؟

- هنوز نه. خیلی زود است که...

- اشتباه می‌کنی. اگر می‌خواهی او را به یک مدرسه درست و حسابی در نیویورک بفرستی باید قبل از به دنیا آمدنش اقدام کنی.
لارا در دفترش که روی میز بود یادداشتی نوشته و گفت که من از مقررات مدرسه دالتون مطلعم، ترتیب می‌دهم که دیموید را در آن جا ثبت نام کنند.

کتی یادداشت کرد و پرسید:
- می‌خواهید پیغام‌هایتان را بخوانم.
- بخوان.

- سازمان حمایت از کودکان از شما خواسته است که روز بیست و هشتم مهمان افتخاری آن‌ها باشید.

- نه. به آن‌ها بگو لطف کرده‌اند و برایشان یک چک ارسال کن.
جلسه شما در تولسا برای سه‌شنبه برنامه‌ریزی شده است.
آن را الغوکن.

- انجمن زنان منهتن از شما برای صرف ناهار روز جمعه آینده دعوت به عمل آورده است.

- نه. اگر پول می‌خواهند برایشان یک چک بفرست.
اثلاف برای سوادآموزی، از شما برای سخنرانی ضیافت ناهار روز چهارم دعوت کرده است.

- بین اگر وقت داشته باشم اشکالی ندارد.
از شما دعوت شده است که مهمان افتخاری کمیته جمع‌آوری اعانه برای معلولین باشید ولی تاریخ آن با برنامه‌های شما تلاقی دارد. شما آن وقت در سانفرانسیکو هستید.

- برایشان چکی ارسال کن.
خانواده سرب شنبه آینده یک مهمانی شام ترتیب داده‌اند.

لارا گفت:
- سعی می‌کنم شرکت کنم.
کریستین و دبورا سرب دوستان خوب و جالبی بودند و لارا از بودن با آن‌ها لذت می‌برد.

- کتی مرا چند تا می‌بینی؟
- بله؟
- خوب نگاه کن.

- فکر می کنم بتوانم.
 - نمی خواهم فکر کنید قطعاً بگویید می توانید یا نمی توانید؟
 - در آن لحظه کتی دیگر مطمئن نبود بخواهد برای او کار کند ولی گفت:
 - بله می توانم.
 - بسیار خوب، شما یک هفته آزمایشی کار می کنید. شما باید فرمی را امضاء کنید که در آن جا متعهد شوید که هیچ گاه راجع به من یا مؤسسه کامرون چیزی از دهن شما به بیرون درز نکند. یعنی این که حق مصاحبه کردن یا چیز نوشتن راجع به مسایلی که در این جا وجود دارد، ندارید.
 - همه چیز در این جا محرومانه است.
 - فهمیدم.
 - خوب است.
- این مربوط به پنج سال پیش زمان شروع کار کتی بود. در طی این مدت کتی یاد گرفته بود که از ریس اش خوش شنیده بود، از او متنفر باشد، او را تحسین کند و او را تقبیح نماید. در اوایل شوهر کتی از او می پرسید:
- این زن که این قدر در مورد او صحبت می شود، چه گونه است؟
- این یک سؤال مشکل بود، کتی می گفت:
- او زن بزرگی است. به شکلی خارق العاده زیباست. او از هر کسی که در زندگی ام دیده ام بیشتر کار می کند. خدماتی داند چه وقت می خوابد. او یک زن کامل است و این باعث می شود که اطرافیانش در مقابل او احساس حقارت کنند. او یک نابغه زیبا و خارق العاده پر انرژی است.
 - شوهر او خندیده و گفته بود:
 - پس به عبارت دیگر او یک زن است.
 - کتی به او نگاه کرده و جدی گفته بود:
 - من نمی دانم این زن چه صیغه‌ای است. بعضی وقتها مرا نقره داغ می کند.
 - ول کن عزیزم، تو داری اغراق می کنی.

- از شما... متشرکم.
 - لارا زحمت بلند کردن سرش را به خود نداد و گفت:
 - دیگر کاری ندارم.
 - بله خانم.
- کتی در حالی که نمی دانست از ریس اش متنفر باشد یا او را دوست داشته باشد، از دفتر خارج شد. اولین باری که کتی می آمد تا در مؤسسه کامرون استخدام شود راجع به لارا گوشزد شده بود:
- این پروانه آهنه یک مار هفت خط است. منشی های او مدت استخدام شان را از روی تقویم نگه نمی دارند، کارشان هنوز چند ساعتی نگذشته اخراج می شوند. او پوست از سر شما می کند.
 - کتی اولین مصاحبه خود را با لارا به خاطر می آورد. او عکس های لارا کامرون را در مجلات بسیاری دیده بود ولی هیچ کدام حق مطلب را در مورد اوی ادا نکرده بودند. این زن به طرزی باور نکردنی زیبا بود.
 - لارا کامرون در حال خواندن خلاصه سوابق کتی بود. سپس سرش را بالا کردو گفت:
 - بنشین کتی.
 - صدای او واضح و رسا بود. او سرشار از انرژی می نمود.
 - خلاصه خوبی تهیه کرده ای.
 - متشرکم.
 - چه مقدار از آن صحبت دارد؟
 - بیخشید متوجه نشدم.
 - بسیاری از افرادی که این جا برای کار می آیند راجع به خودشان داستان سرایی می کنند. شما در کار تان وارد هستید؟
 - بله خانم کامرون، من در این کار بسیار واردم.
 - دو نفر از منشی های من تازه اخراج شده اند. این جا همه چیز درهم و برهم است، آیا می توانید این فشار را تحمل کنید؟

با فرم مشکی به صورت داشت.

- ناهار عالی بود. همه این غذاها مورد علاقه من بودند. متشرکم.

- خوشحالم که خوشت آمد.

- لازم نبود این همه خودتان را به زحمت بیاندازید.

لara لبخندی زد و گفت:

- زحمتی نداشت. پدرم همیشه به من گفت که راه نفوذ به قلب مردان از طریق شکم شان است.

- پس شما می خواهید قبل از این که مصاحبه را شروع کنیم به قلب من راه پیدا کنید.

لara لبخندی زد و گفت:

- دقیقاً.

- شرکت شما واقعاً با چه مشکلاتی دست به گریبان است.

لبخند لارا محو شد:

- بیخشید؟

- خوب. چیزی مثل این را نمی شد پنهان کرد. همه توی خیابان می گویند که بعضی از املاک شما به دلیل استناد خرد ریزی که دست مردم دارید در حال ضبط شدن است. شما خیلی از نفوذ خود استفاده کرده اید و با این وضع بد بازار مؤسسات کامرون بیش از حد گسترش یافته اید.

لara لبخندی زد و گفت:

- این چیزی است که در کوچه بازار می گویند. آقای تامپسون شما باید آن قدر عاقل باشید که به این شایعات احتمانه توجه نکنید. به شما می گوییم که چه خواهم کرد. یک نسخه از حساب های مالی شرکت را برایتان را ارسال می کنم تا نادرستی این حرف ها اثبات شود. قبول است؟

- قبول است. راستی در روز افتتاح هتل جدید شوهرتان را ندیدم.

لara آهی کشید و گفت:

- فیلیپ خیلی دلش می خواست که آن جا باشد ولی متأسفانه

- نه. من واقعاً معتقدم که اگر کسی سر راه لا را کامرون بایستد... او وی را از بین خواهد برد.

وقتی لا را کار رسیدگی به فاکس ها و تلفن های خارج از کشور را به پایان برد دکمه ای را فشار داد و با چارلی هانتر که مردی جوان و پر از آرزو بود و رئیس حسابداری وی به شمار می رفت، تماس گرفت.

- بیا تو چارلی.

- بله، خانم کامرون.

یک دقیقه بعد چارلی وارد دفتر شد.

لara گفت:

- من مصاحبه ای را که تو با نیویورک تایمز انجام داده بودی امروز صبح خواندم.

رنگ از روی چارلی پرید.

- خودم هنوز آن را ندیده ام. چه طور بود؟

- تو راجع به مؤسسات کامرون و مشکلاتی که با آنها مواجه ایم صحبت کرده بودی.

چارلی اخضی کرد و گفت:

- خوب، می دانید شاید خبرنگار حرف های مرا نادرست درج ...

- تو اخراجی.

- من چی؟ چرا؟...

وقتی که استخدام شدی تعهد کردی که مصاحبه نکنی، همین الان این جارا ترک کن.

- من... شما نمی توانید این کار را بکنید، چه کسی جای مرا خواهد گرفت؟

- من قبل از ترتیب این کار را هم داده ام.

صرف ناهار تقریباً به پایان رسیده بود. خبرنگار مجله فورچن آقای هو تامپسون مردی زیرک بود با چشم اندازی نافذ به رنگ قهوه ای که عینکی

دقیقاً بفهمم شما که هستید. وقتی که از دو نفر راجع به شما سؤال می‌کنم سه عقیده مختلف می‌شوم. همه در این متفق‌القولند که شما در کارخانه فوق العاده هستید. من راجع به کسانی که در کار ساختمانی مشغول‌اند اطلاعات زیادی دارم. آن‌ها مردانی غالباً خشن هستند. چه طور زنی مثل شما می‌تواند آن‌ها را سازماندهی کند؟

لara لبخندی زد و گفت:

- چون هیچ زنی مثل من وجود ندارد ولی اگر بخواهیم جدی باشیم باید بگوییم که من بهترین افراد را استخدام می‌کنم و به آن‌ها حقوق‌های خوبی می‌پردازم. تامپسون با خود گفت، [خیلی مرا ساده فرض کرده است. ولی واقعیت چیزی است که از من پنهان می‌کند]. تصمیم گرفت مسیر بحث را عوض کند.

- همه مجلات در مورد موفقیت‌های شما صحبت می‌کنند. ولی من دوست دارم کمی به موضوعات شخصی شما پردازم. در مورد گذشته شما خیلی کم چیز نوشته شده است.

- من به گذشته ام افتخار می‌کنم.

- بسیار خوب. پس بگذارید راجع به آن صحبت کنیم. چه طور شما دست به این کار زدید؟

لara لبخندی زد و تامپسون متوجه شد که لبخند او تصنی نیست. ناگهان لara در نقش یک دختر بچه ظاهر شد. در حالی که با دست به تابلویی که پشت سرش بود اشاره می‌کرد، گفت:

- این پدر من است آقای تامپسون.

تابلو تصویر مردی خوش قیافه را نشان می‌داد که موهایی نقره‌ای داشت. لara با صدایی نرم ادامه داد:

- او عامل موفقیت من است. وقتی که بچه کوچکی بودم مادرم از دنیا رفت و پدرم مرا بزرگ کرد. خانواده من در زمانهای خیلی پیش اسکاتلنده را ترک کرده و به منطقه گلیس بی در نیواسکاتلنده مهاجرت

می‌باشد با اعضای کنسرتش به مسافت برود.

- من سه سال پیش یک بار به یکی از رسیتال‌های او رفتم. کار او حرف ندارد. شما حالا یک سال است که با هم ازدواج کرده‌اید، این طور نیست؟

- بله و این یک سال بهترین سال زندگی من بوده است. من زن خوشبختی هستم. زیاد مسافت می‌کنم، فیلیپ هم همین طور، ولی وقتی از او دور هستم می‌توانم در هر جایی که باشم به نوارهای او گوش دهم. تامپسون لبخندی زد و گفت:

- او می‌تواند هر جایی که باشد ساختمان‌های شما را بینند. لara خندید و گفت:

- لطف دارید.

- نه این عین واقعیت است، این طور نیست؟ شما در سراسر کشور ذخیره ما ساختمان ساخته‌اید. شما صاحب آپارتمان‌ها، ساختمان‌های تجاری، هتل‌های زنجیره‌ای... هستید. چه طور این همه کارها را انجام می‌دهید؟

لara لبخندی زد و گفت:

- این کارها را به وسیله آینه‌های انجام می‌دهم.

- شما حیرت همه را برانگیخته‌اید.

- جدا؟ چرا؟

- در این لحظه شما موقعاً ترین سازنده ساختمان در نیویورک هستید. اسم شما روی نیمی از املاک خوب این شهر حک شده است. شما در حال ساختن بلندترین عمارت دنیا هستید. رقبایتان شما را پروانه آهنی لقب داده‌اند. شما در حوزه‌ای که به طور سنتی به مردان اختصاص دارد بزرگ‌ترین کارها را انجام داده‌اید.

- آیا با این موضوع شما را ناراحت می‌کند، آقای تامپسون؟

- نه خانم کامرون. چیزی که مرا ناراحت می‌کند این است که نمی‌توانم

برای کار و زندگی بدhem جایی که بتوانند بچه های خود را بزرگ کنند و زندگی درست و حسابی داشته باشند. این چیزی است که برای پدرم اهمیت داشت و سپس برای من اهمیت یافت.

هو تامپسون سرش را بالا کرد و پرسید:

- آیا اولین معامله را که انجام دادید یادتان می آید؟
لara خودش را جلو کشید و گفت:

- البته در روز تولدم در هیجدهمین سال زندگی پدرم از من پرسید که چه چیزی به عنوان هدیه می خواهم. تعداد زیادی تازه وارد به گلیس بی آمده بودند و منطقه شلوغ نشده بود. احساس کردم که شهر احتیاج به محل زندگی بیش تری دارد. به پدرم گفتم که می خواهم یک آپارتمان کوچک بازم. او پول را به عنوان هدیه به من داد و دو سال بعد من می توانستم پول را به او برگردانم. سپس از بانک پول قرض کردم تا ساختمان دوم را بازم و تا قلی از بیست و یک سالگی صاحب سه ساختمان بودم که هر سه بسیار موفقیت آمیز بودند.

- پدر شما حتماً به شما افتخار می کرد.
لara بخند گرمی زد و گفت:

- بله، او اسم مرا لارا گذاشت. این یک اسم قدیمی اسکاتلندي است که ریشه لاتین دارد و به معنی مشهور است. از زمانی که من یک دختر بچه بودم پدر همیشه به من می گفت که روزی مشهور خواهم شد.

لخند او محو شد و ادامه داد:

- پدرم در جوانی بر اثر سکته قلبی درگذشت.

من هر سال به اسکاتلند می روم تا سر مزارش حاضر شوم... بعد از مرگ پدر نتوانستم بدون او در آن خانه زندگی کنم. تصمیم گرفتم به شیکاگو نقل مکان کنم. در نظر داشتم هتل های کوچکی در آن جا احداث کنم و یک بانکدار را ترغیب کردم که به من پول قرض دهد. پروژه هتل ها موفقیت آمیز بود و بقیه اش را خودتان می دانید. فکر می کنم یک

کردند.

- گلیس بی؟

گلیس بی یک روستای ماهیگیری در قسمت شمال شرقی کیپ برتون کانادا در ساحل آتلانتیک است. این اسم را کافی فرانسوی برایش انتخاب کرده اند و به معنای خلیخ یخ است. هنوز قهوه می خواهید؟
نه، مشکرم.

- پدر بزرگ من صاحب مقدار زیادی املاک در اسکاتلند بود و پدرم مقدار بیش تری نیز به دست آورد. او مردی بسیار ثروتمند بود. ما هنوز در آن جا یک قلعه داریم. وقتی که هشت ساله بودم اسی از خودم داشتم. لباس هایم از لندن خریداری می شد. در خانه بسیار بزرگی زندگی می کردیم که تعداد زیادی خدمتکار در آن جا کار می کردند. برای یک دختر بچه زندگی جالبی بود.

- صدای لارا طوری بود که انگار خاطرات بسیار گذشته را منعکس می کند.

- در زمستان روی یخها اسکی می کردیم و به دیدن مسابقات ها کی می رفیم و در تابستان در خلیج شنا می کردیم، به رقص می رفیم و از باğه های ونیشن دیدن می کردیم.

خبرنگار سخت مشغول یادداشت برداری بود.

- پدر من ساختمان هایی در ادموتون، کالگری و اونتاریو ساخت. داشتن املاک برای پدر من حکم یک بازی را داشت و او عاشق این بازی بود. وقتی که هنوز خیلی جوان بودم این بازی را به من آموخت و من نیز یادگرفتم که عاشق آن شوم.

صدای او پر از هیجان بود.

- شما باید درک کنید آقای تامپسون. چیزی که من می گویم هیچ ارتباطی به پول و آجر و فولادی که در ساختمان سازی به کار می رود، ندارد. این مردم اند که اهمیت دارند. من می توانم به آنها محلی راحت

روانشناس بگوید که من این دم و دستگاه را برای خودم به وجود نیاورده‌ام. این به نوعی قدرشناسی از پدرم است. جیمز کامرون بهترین مردی بود که در زندگی شناخته‌ام.

- شما حتماً به او عشق می‌ورزیدید.

- بله، و او نیز به من عشق می‌ورزید. لارا لبخندی زد و ادامه داد.

- شنیده‌ام روزی که من به دنیا آمدم پدرم همه ساکنین گلیس بی را به نوشیدنی دعوت کرد.

تامپسون گفت:

- پس در واقع همه چیز از گلیس بی شروع شد. لارا به نرمی گفت:

- درست است، همه چیز از گلیس بی شروع شد. از گلیس بی، تقریباً در چهل سال پیش...

فصل سوم

گلیس بی، نیواسکاتلنند
دهم سپتامبر ۱۹۵۲

جیمز کامرون در شی که دخترش به دنیا آمد عشر تکده بود و وقتی که کریستی صاحب عشر تکه در آن بود به صدا درآورد، وی به عشرت و لذت کریستی با صدای بلند گفت:

- جیمز!

سپس در را باز کرد و وارد اتاق شد.

جیمز فریاد زد:

- اینجا هم نمی‌توانم به حال خودم باشم؟
- متأسفم که عیشات را به هم می‌زنم ولی موء می‌شود.

- لغنت به همسرم.

کریستی گفت:

- کار خودت است. این بچه مال توست.
- خوب که چی؟ بگذار مال او باشد. شما زدن می‌خورید. این طور نیست؟

- دکتر همین الان تماس گرفت. او برای پید کرده است. حال همسرت خیلی بد است. بهتر اه جیمز کامرون بلند شد و بر لبه تخت نشست و حواسش را جمع کند.

ترک کرد. یک سال بعد والدینش در یک تصادف قطار کشته شدند و همین امر جیمز را به این نتیجه رساند که او مسؤول بدینختی خودش نیست، بلکه این تقدیر است که بر علیه او وارد عمل شده است. ولی او دو مزیت عمدی داشت: یکی این که او به شکلی خارق العاده خوش قیافه بود و دیگر این که هر وقت اراده می کرد می توانست دیگران را با ظاهرش بفریبد. در یکی از تعطیلات آخر هفته در محلی به نام پیگی ماکسول آشنا شد که همراه خانواده اش تعطیلات را می گذراند. پیگی جذاب نبود ولی خانواده ثروتمندی داشت و جیمز کامرون هم بسیار مفلس بود. جیمز قاب پیگی را دزدید و پیگی نیز علی رغم نصیحت پدرش با او ازدواج کرد. پدر پیگی به جیمز گفت:

- من پنج هزار دلار به پیگی به عنوان جهیزیه می دهم. با این پول می توانید سرو سامانی به وضع خودتان بدهید. می توانید ملکی بخرید و در عرض پنج سال پول تان دو برابر می شود. من به شما کمک می کنم. ولی جیمز علاقه ای نداشت که پنج سال صبر کند. بدون این که با کسی مشورت کند با یکی از دوستانش شریک شد و در یک معامله بی پشتوانه نتفی سرمایه گذاری کرد و بعد از شصت روز ورشکست شد. پدر زنش خشمگین شد و دیگر از کمک کردن به او امتناع نمود.

- تو یک احمقی جیمز، من دیگر پولم را برای تو حرام نخواهم کرد. این ازدواج که می رفت موجب نجات جیمز کامرون شود اکنون برای او مصیبت شده بود زیرا حالا علاوه بر خودش می باشد زنش را هم اداره می کرد و شغلی هم نداشت.

و این سین مک آیستر بود که برای نجات او قدم پیش گذاشت. این بانکدار که پنجاه سال سن داشت مردی کوتاه قد و چاق بود و جلیقه ای می پوشید که به یک ساعت طلایی زنجیری مزین بود. او بیست سال پیش به گلیس بی آمده بود و بلافاصله امکانات آن جا را در نظر گرفته بود. معدنچیان و چوب فروشان به شهر سرازیر شده بودند و محل زندگی کافی برای آنها وجود نداشت. مک آیستر می توانست برای آنها خانه تهیه

- لعنت بر این زن. نمی گذارد آب خوشی از گلوی من پایین برود. به صاحب عشر تکده نگاهی انداخت و ادامه داد:

- بسیار خوب می روم.

سپس به دخترها نگاهی انداخت و افزود:

- ولی برای اینها پول نمی دهم.

- فعلًا عیبی ندارد بهتر است هر چه سریع تر خود را به شبانه روزی برسانی.

جیمز کامرون مردی بود که معلوم بود زمانی انسان خوش تیپی بوده و چهره اش آشکار می کرد که گناهان بسیاری را مرتکب شده است. او به نظر می رسید در سن پنجاه و چند سالگی زندگی اش به سر می برد ولی در واقع سی ساله بود و مدیر یکی از خانه های شبانه روزی بود که به بانکدار شهر سین مک آیستر تعلق داشت. در خلال این پنج سال اخیر جیمز کامرون و همسرش پیگی وظایف خود را تقسیم کرده بودند: پیگی به کار نظافت و آشپزی برای بیست و چهار نفری که ساکن شبانه روزی بودند مشغول بود و جیمز می خوارگی می کرد. هر جمیع مسؤولیت او این بود که اجاره های چهار شبانه روزی دیگر را که آنها نیز متعلق به مک آیستر بودند جمع آوری نماید و این دلیل دیگری برای او بود که بیرون برود و مست کند.

جیمز کامرون مرد شور بختی بود که از این شور بختی لذت می برد. همیشه پوزه اش را به خاک می مالید و معتقد بود که همواره مقصر دیگراند و طی سال ها طوری شده بود که از این شکست ها لذت می برد. به او این احساس دست می داد که بی گناه لگدمال شده است. وقتی که یک ساله بود خانواده اش از اسکاتلند به گلیس بی نقل و مکان کردند در حالی که هیچ چیز نداشتند جز مایملک اندکی که آن را با خود حمل می کردند و مجبور بودند برای ادامه زندگی تقلات کنند. پدرش جیمز را در چهارده سالگی برای کار به یک معدن ذغال سنگ فرستاده بود، کمتر جیمز در یک حادثه در معدن اندکی مجروح شد و بلافاصله کارش را

پروانه آهنین / ۲۹

پرداخت پولی جا خواهم داد و حقوق مختص‌ری هم برایتان در نظر خواهم گرفت.

- مثلًاً چه قدر؟

- نسبت به شما منصف خواهم بود. بیست و پنج دلار در هفته.

- بیست و پنج دلار؟

- می‌خواهی قبول کن، می‌خواهی نکن. کسان دیگری هستند که مایل به گرفتن این شغل‌اند.

و در نهایت جیمز کامرون قبول کرده بود.

- بسیار خوب. این شغل را می‌پذیرم.

- خوب است. راستی هم چنین می‌خواهم که هر روز جمیع اجاره‌های شبانه‌روزی‌های دیگر را هم جمع کنی و روز شنبه به من تحویل دهی. وقتی که جیمز کامرون خبر را با همسرش در میان گذاشت پگی نگران شد.

- جیمز ما هیچ چیزی در مورد اداره کردن یک شبانه‌روزی نمی‌دانیم.

- یاد خواهیم گرفت. کار را با هم تقسیم می‌کنیم.

و پگی حرفش را باور کرده بود.

- بسیار خوب سعی می‌کنیم از پس کار برآیم.

و آن‌ها با روش خود، از پس کار برآمدند.

در خلال سال‌های بعد موقفیت‌های مختلفی برای جیمز پیش آمد که شغل‌های بهتری را انتخاب کنده، کارهایی که به او اعتبار و پول بهتری می‌دادند، ولی او از فلاکت خود بیش از آن لذت می‌برد که آن را رهایی کند. با خود می‌گفت: [وقتی که سرنوشت این طور خواسته است چرا به خود زحمت دهم. هیچ اتفاق خوبی در زندگی من نمی‌افتد.]

و در این شب ماه سپتامبر او با خود فکر می‌کرد. [خدای زن را لغت کند. حتی نمی‌گذارند با این فاحشه‌ها هم خوش باشم.]

وقتی که از دم و دستگاه مادام کریستی قدم بیرون می‌گذاشت باد سردی در حال ورزیدن بود.

کند ولی دریافت اگر آن‌ها را در شبانه‌روزی‌ها اسکان دهد برایش ارزان‌تر تمام خواهد شد. در طی دو سال او یک هتل و پنج شبانه‌روزی ساخته بود که همیشه پر بودند.

پیدا کردن مدیرانی برای این اماکن کار مشکلی بود زیرا مدیریت آن‌ها کار سختی بود و وظیفه مدیر اجاره دادن تمام اتاق‌ها، رسیدگی به امر آشپزی، توزیع غذاها و تمیز نگاه داشتن محل بود. تا آن جایی که به موضوع پرداخت حقوق مربوط می‌شد مک آیستر کسی نبود که بی‌حساب به کسی پول بدهد.

مدیر یکی از شبانه‌روزی‌ها تازه کارش را رهایی کرده بود و مک آیستر، جیمز کامرون را به جای او در نظر گرفته بود. کامرون گه گاهی اندکی پول از بانک قرض می‌گرفت و باز پرداخت‌هایش به تعویق می‌افتداد. مک آیستر به دنبال جیمز فرستاد.

- من برای شما کاری در نظر گرفتم.

- کار؟

- بله، بخت با تو یار بوده است موقعیت شغلی جالبی است.

جیمز کامرون پرسید:

- کار در بانک؟

از کار در بانک خوش می‌آمد. بانک محل نگهداری پول بود و همیشه این امکان وجود داشت که از این نمکلاهی دوخت.

مک آیستر گفت:

- نه این کار در بانک نیست. فکر می‌کنم شما در مواجه شدن با مردم خیلی بروحور خوبی داری، می‌خواهم که شبانه‌روزی مرا در خیابان کیبل هد اداره کنید.

- شبانه‌روزی؟

در لحن جیمز بی‌اعتنایی موج می‌زد.

مک آیستر به او گوشزد کرد:

- تو به سقفی بالای سرت احتیاج داری. به تو و همسرت بدون

- دختر؟ با یک دختر من چه خاکی به سرم بریزم؟
دکتر دانکن گفت:

- تو حال مرا به هم می‌زنی.
پرستار رو به جیمز کرد و گفت:

- من تا فردا این جامانم و به شما یاد می‌دهم چه طور از او مراقبت کنید.

جیمز کامرون به موجود کوچکی که درون پتو پیچیده شده بود نگاهی انداخت و امیدوارانه با خود گفت، [شاید این هم بمیرد].

به مدت سه هفته هیچ کس مطمئن نبود که بچه می‌میرد یا زنده می‌ماند. دایه‌ای می‌آمد و به او شیر می‌داد و سرانجام یک روز دکتر توانست به جیمز بگوید:

- دختر شما زنده خواهد ماند. خدا به این بچه رحم کرد.
دایه گفت:

- آقای کامرون باید برای بچه اسمی انتخاب کنید.
برام مهم نیست چی صداس می‌کنید. خودتون اسمش رو انتخاب کنید.

- لارا چه طور است. اسم جالبی....
میل خودته.

و به این ترتیب نام بچه لارا شد.

در زندگی لارا هیچ کس نبود که از اوی مراقبت نموده و به او محبت کند. شبانه روزی پر از مردانی بود که پیش از آن سرگرم کار خود بودند که به بچه توجهی داشته باشند. تنها زنی که آن جا بود برتازن درشت اندام سوئی بود که برای آشپزی و کارهای عادی روزانه استخدام شده بود.

جیمز کامرون تصمیم گرفته بود که کاری به کار این دختر نداشته باشد. سرنوشت لعنتی بازنه نگه داشتن این دختر بار دیگر خصوصت خود را با او نشان داده بود. شب هنگام او در اتاق می‌نشست و بطری ویسکی اش را در دست می‌گرفت و شکایت می‌کرد:

با خود گفت: [بهتر است برای مواجه شدن با مسایلی که پیش رو دارد کمی خودم را بسازم.] به همین جهت در یک بار مشروب فروشی متوقف شد و به میگساری پرداخت.

یک ساعت بعد، تلو تلو خوران خود را به شبانه روزی محله نیوآبردین، فقیرانه‌ترین بخش گلیس بی رساند.

وقتی که سرانجام وارد ساختمان شد چندین نفر از افراد ساکن شبانه‌روزی با نگرانی منتظرش بودند.

یکی از آن‌ها گفت:

- دکتر پیش پگی است. بهتر است عجله کنی.

جیمز خود را به داخل اتاق محقری که محل سکونت او و پگی بود، انداخت. از اتاق دیگری صدای گریه بچه تازه تولد یافته را می‌شنید. پگی روی تخت دراز کشیده بود و حرکتی نمی‌کرد. دکتر پاتریک دانکن روی او خم شده بود و همین که صدای وارد شدن جیمز را شنید، برگشت.

جیمز پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

دکتر بلند شد و با غصب نگاهی به جیمز انداخت و گفت:

- باید زنت را می‌فرستادی من بینمی‌شم.

- و پولم را دور می‌ریختم؟ او فقط حامله است. مگر چه...

- پگی مرده است. هر کاری از دستم بر می‌آمد انجام دادم. او دو قلو به دنیا آورد و ما نتوانستیم پسر را نجات دهیم.

جیمز کامرون زمزمه کرد:

- او خدای من، باز دست تقدیر علیه من عمل کرد.

- چی؟

- تقدیر. همیشه توی سر من زده است.

پرستاری وارد اتاق شد و بچه کوچکی را که درون پتو پیچیده شده بود با خود آورد و به جیمز گفت:

- این دختر شمامست آقای کامرون.

او تنفر داشت.

وقتی که لارا به سن شش سالگی رسید مانند یک تابلوی نقاشی زیبا بود. او چشم‌مانی بزرگ، پوستی سفید و صورتی طریف داشت. در آن سال تازه واردی به شبانه‌روزی آمد که نامش مانگو مک سوین بود و اندامی بزرگ داشت و فوراً نسبت به دخترچه احساس محبت نمود.

- اسمت چیست کوچولو؟
- لارا.

- اسم جالبی است. به مدرسه می‌روی؟
- مدرسه؟ نه.
- چرا نه؟
- نمی‌دونم.

- خوب دلیلش را کشف می‌کیم.
سپس به سراغ جیمز کامرون رفت.

- به من گفته شده که دخترت به مدرسه نمی‌رود.
- چرا باید برود؟ او یک دختر است و به مدرسه احتیاجی ندارد.
- اشتباه می‌کنی. او باید آموزش ببیند. باید این شانس به او داده شود.
- فراموش کن. کاری ییهوده است.

ولی مک سوین اسرار می‌کرد. سرانجام کامرون برای این که دهانش را بینند موافقت کرد. این کار باعث می‌شد که چند ساعتی دخترک جلوی چشم او نباشد.

لارا از ایده رفتن به مدرسه دچار وحشت شد. او تمام دوران کوتاه زندگی اش را میان بزرگان سپری کرد و تقریباً با کودکان هیچ تماسی نداشت.

روز دوشنبه بعد بر تا او را به مدرسه آنه گرامبرد و لارا به دفتر مدیر مدرسه هدایت شد.
- این لارا کامرون است.

- این لعنتی زن و پسر مرا به کشتن داد. پسر من مرد بزرگ، باهوش و ثروتمندی می‌شدو در دوران پیری از من مراقبت می‌کرد.

جیمز کامرون چندین بار سعی کرد با پدر زنش آقای ماکسول تماس بگیرد و امیدوار بود بتواند بچه را به آن‌ها بسپارد. ولی پیر مرد انگلار آب شده و به زمین رفته بود. جیمز با خود فکر می‌کرد: [اگر این پیر خرفت مرده باشد خوشبختی به سراغ من خواهد آمد.]

گلیس بی شهری بود که محل گذر بسیاری به حساب می‌آمد که در شبانه‌روزی‌ها اقامت می‌کردند. آن‌ها از فرانسه، چین و اوکراین به آن جا می‌آمدند. ایتالیایی‌ها، ایرلندی‌ها، یونانی‌ها، تجارها، خیاطها، چوب فروش‌ها و کفash‌ها به این شهر رفت و آمد می‌کردند. آن‌ها برای کار در معادن، بریدن درخت‌ها و ماهیگیری در دریا در این شهر به سر می‌بردند. گلیس بی شهری ساحلی و عقب افتاده بود که هوایی نامساعد داشت. زمستان‌ها برف‌های سنگینی می‌بارید که تا ماه آوریل روی زمین می‌ماند و به دلیل یخ سنگین بندرگاه هوا در آوریل و حتی مه نیز سرد بود و باد می‌زید و از جولای تا اکتبر بارندگی وجود داشت.

در شهر، هجده شبانه‌روزی وجود داشت که بعضی از آن‌ها هفتاد و دو نفر را در خود جای داده بودند. در شبانه‌روزی که توسط جیمز کامرون اداره می‌شد، بیست و چهار نفر ساکن بودند که غالباً اسکاتلندی بودند. لارا بدون این که بداند تشنۀ محبت بود. نه اسباب بازی داشت نه عروسکی و نه یک همیاری، جز پدرس هیچ کس را نداشت. برای پندزش هدیه‌های بچگانه‌ای درست می‌کرد تا مورد محبت او واقع شود ولی پدرس یا به او بی توجهی می‌کرد یا او را سرزنش می‌نمود.

وقتی که به سر پنج سالگی رسید، شنید که پدرس به یکی از ساکنین شبانه‌روزی می‌گفت:

بچه‌ای که باید زنده می‌ماند، مرد و این که باید می‌مرد، زنده ماند.
آن شب لارا با گریه خوایش برد. او عاشق پدرس بود و در عین حال از

- پفیوز.

لara جوان ترین عضو کلاس بود ولی به نظر خانم ترکل چنین می‌رسید که در بعضی مسائل او از همه بزرگ‌تر است. او به خانم کومینگر گفت:
- این دختر در عین کوچکی فرد بالغی است که منتظر است بزرگ شود.
روز اول موقع ناهار، بچه‌های دیگر غذای همه رنگ خود را با میوه‌ها و شیرینی‌های مختلف و ساندویچ‌هایی که در زر ورق پیچیده شده بود بیرون آوردند.

هیچ کس به فکر این نبود که برای لara ناهار آماده کند.
خانم ترکل از او پرسید:
- ناهار تو کجاست لara؟

لara با سرسری جواب داد:
- گرسته نیستم. صبحانه مفصلی خورده‌ام.

اغلب دخترها لباس‌های مرتبی به تن داشتند و دامن‌ها و بلوز‌های تمیزی پوشیده بودند. لباس‌های لara مندرس و نخ‌نما بود. پیش پدرش رفت و گفت:

- برای مدرسه‌ام به لباس احتیاج دارم.
- حالا؟ فعلاً پولی ندارم می‌توانی از کمیته دفاع از محرومین لباس بگیری.

این صدقه است بابا.

و پدرش سیلی محکمی به صورتش نواخته بود.
بچه‌های مدرسه با بازی‌هایی آشنا بودند که به گوش لara هم نخورده بود. دخترها عروسک و اسباب بازی‌هایی داشتند و بعضی از آن‌ها هم مایل بودند که لara از اسباب بازی‌های آن‌ها استفاده نمایند ولی لara به طرزی دردناک آگاه بود که این وسائل به او تعلق ندارند. از این گذشته موضوع مهم تری در بین بود. در چند سال بعد لara متوجه دنیای متفاوتی شد، دنیایی که در آن بچه‌ها پدر و مادر داشتند. پدر و مادرهایی که به

مدیر مدرسه خانم کومینگر بیوه‌ای میانسال با موهای خاکستری بود که خودش سه بچه داشت. چند لحظه‌ای دخترکی که مقابل او ایستاده و لباسی مندرس به تن داشت را ورآورداز کرد و گفت:

- لara. چه اسم قشنگی. چند سال است عزیزم؟
لara در حالی که اشک‌هایش سرازیر می‌شدند، گفت:
- شش سال.

خانم کومینگر با خود فکر کرد، [طفلک وحشت‌زده شده است].
گفت:

- خوب لara. ما از این که در این مدرسه هستی بسیار خوشحالیم. اینجا به تو خیلی خوش خواهد گذشت و چیزهای زیادی خواهی آموخت.
لara گفت:

- من نمی‌توانم اینجا بمانم.
- چرا نمی‌توانی؟

لara در حالی که سعی می‌کرد گریه نکند، گفت:
- دل بابا برایم تنگ خواهد شد.

- ما فقط چند ساعت در روز تو را اینجا نگه می‌داریم.
لara به کلاسی که پر از بچه بود هدایت شد و روی نیمکتی نزدیک به آخر کلاس نشست.

معلم کلاس خانم ترکل مشغول نوشتن حروف روی تخته سیاه بود:
- س، مثل سیب، ش مثل شیرینی. کسی می‌تواند کلمه دیگری بگوید که باس شروع شود؟

دست کوچکی بالا رفت و گفت:
- سگ.

- خیلی خوب. خ چه طور؟
- خوردن.

- آفرین. کسی می‌تواند کلمه‌ای بگوید که با پ شروع شود؟
لara گفت:

جیمز کامرون ادامه داد:

- حرف همین بود دختر، حالا به آشپزخانه برگرد.
لara به سرعت به آشپزخانه رفت.

- چرا با دخترت این طور رفتار می‌کنی؟

جیمز کامرون با چشمانی که تار بودند سرش را بالا کرد و گفت:
- به تو چه ربطی دارد؟

- تو مست هستی.

- وقتی زنی در کار نباشد باید به ویسکی پناه ببری. مگر نه؟
مک سوین به آشپزخانه رفت. لara مشغول شستن ظرف‌ها بود و
چشمانش پر از اشک. مک سوین دست‌هایش را به دور او انداخت و
گفت:

- فکر ش را نکن، او منظوری ندارد.

- از من متنفر است.

- نه این طور نیست.

- هیچ وقت یک حرف محبت‌آمیز به من نزده است. هیچ وقت، حتی
یک بار.

و دیگر مک سوین چیزی نداشت که در جواب بگوید.

در تابستان توریست‌ها به گلیس بی می‌آمدند. آن‌ها اتومبیل‌های گران
قیمت می‌راندند و لباس‌های زیبا پوشیده بودند، خرید می‌کردند و غذا
می‌خوردند و از دیسلنی‌های شهر لذت می‌بردند، از نظر لara آن‌ها
موجوداتی بودند که به دنیای دیگری تعلق داشتند و لara به آن‌ها رشك
می‌برد و آرزو داشت در پایان تابستان وقتی که بر می‌گردند با آن‌ها فرار
کند، ولی چه طور؟

لara داستان‌هایی راجع به پدر بزرگ آقای ماکسول شنیده بود.

جیمز کامرون به هر کدام از ساکنین شبانه‌روزی که به حرف‌هایش
گوش می‌داد، می‌گفت:

- حرام‌زاده پیر نمی‌خواست بگذارد با دخترش ازدواج کنم. او بسیار

آن‌ها هدیه می‌دادند، برایشان جشن تولد می‌گرفتند، آن‌ها را می‌بوسیدند
و به آن‌ها محبت می‌کردند و برای نخستین بار لara دریافت که چه قدر در
زندگی اش کمبود دارد و این امر باعث شد که بیش تر احساس تنها بی
نماید.

شبانه‌روزی برای لara مدرسه دیگری متفاوت با مدرسه‌اش بود. آن جا
یک جهان کوچک‌تر بود که تمام ملیت‌ها در آن جمع شده بودند و لara
یاد گرفته بود که با دانستن اسم اشخاص ملیت‌شان را بگوید. افراد ساکن
در شبانه‌روزی را چوب فروشان، ماهیگیران، معدن‌چیان و تجار تشکیل
می‌دادند. آن‌ها هر روز صبح در یک اتاق غذاخوری بزرگ اجتماع
می‌کردند تا صبحانه بخورند و شب‌ها نیز برای خوردن شام به آن جا
می‌آمدند. صحبت‌هایی که بین آن‌ها ردو بدل می‌شد برای لara جالب بود.
هر گروه از این مردان زبان اسرارآمیز خودشان را داشتند.

وقتی که لara به سن پانزده سالگی رسید به دیبرستان سنت میشل وارد
شد. در آن زمان او اندامی نامناسب داشت، پاهای کشیده، موهای مشکی
ضخیم و چشمانی خاکستری که هنوز برای صورت ظریف و پوست
روشن او خیلی بزرگ بودند. هیچ کس به درستی نمی‌دانست که این دختر
می‌خواهد چه شکلی شود. او در آستانه بلوغ بود و می‌توانست تبدیل به
یک زن زشت یا زیبا شود.

از نظر جیمز کامرون، دخترش زشت بود:
- بهتر است با اولین کسی که این قدر احمق باشد که از تو درخواست
ازدواج کند، ازدواج کنی. قیافه‌ات چنگی به دل نمی‌زند.

لara همان جا ایستاده بود و چیزی نمی‌گفت:
- و به آن مرد بیچاره بگو که از من انتظار جهیزیه نداشته باشد.
مانگو مک سوین که این حرف‌ها را شنیده بود خشمگین وارد اتاق
شد.

ژروتمند بود ولی فکر می‌کنی چیزی به من داد؟ نه. ولی من با این حال از پنگی به خوبی مراقبت می‌کردم...
و لارا خیال‌پردازی می‌کرد که روزی پدر بزرگش می‌آید و او را به شهرهای جادویی مثل لندن، رم و پاریس که راجع به آن‌ها خوانده بود، خواهد برد. [آن وقت لباس‌های زیبا خواهم پوشید، صدھا لباس و کفش جدید خواهم داشت.]

ولی همین طور که ماههای و سال‌ها می‌گذشتند، لارا سرانجام دریافت که هیچ‌گاه پدر بزرگش را نخواهد دید. او محکوم بود که بقیه عمرش را در گلیس بی‌بگذراند.

فصل چهارم

برای یک نوجوان که در گلیس بی‌بزرگ می‌شد امکان فعالیت‌های زیادی وجود داشت منجمله بازی فوتbal، هاکی، اسکیت، بولینگ و در تابستان‌ها شنا و ماهیگیری. بعد از تمام شدن مدرسه در آگ استور کارل نیز پر طرفدار بود. دو سینما در شهر وجود داشت و برای رقص مردم به وینشن گاردنز می‌رفتند.

لara امکان لذت بردن و استفاده از هیچ‌کدام از این چیزها را نداشت. هنوز در ساعت پنج بامداد از خواب بیدار می‌شد تا جهت تهیه صبحانه ساکنین شبانه‌روزی به بر تا کمک کند و قبل از این‌که به مدرسه برود همه تخت خواب‌ها را مرتب می‌کرد. بعد از ظهرها با عجله به خانه می‌آمد تا غذارا آماده کند و بعد از شام میز را تمیز می‌کرد و ظرف‌هارا می‌شست و خشک می‌کرد. غذای شبانه‌روزی شامل بعضی غذاهای اسکاتلندي می‌شد که بسیار مورد علاقه لارا بود.

صحبت اسکاتلندي‌ها سر میز شام برای لارا آن قدر جالب بود که باعث می‌شد خود را در سرزمین‌های مرتفع اسکاتلندي احساس کند. نیاکان او از سرزمین‌های مرتفع آمده بودند و داستان‌هایی که در این باره گفته می‌شد باعث می‌گشت لارا احساس کند که به جایی تعلق دارد. پیانو زهوار در رفتای در اتفاق نشیمن وجود داشت و بعضی اوقات شب‌ها بعد از صرف شام ساکنین شبانه‌روزی جمع می‌شدند و آوازهای محلی اسکاتلندي می‌خواندند.

سالی یک بار در شهر کارناوالی به راه می‌افتد و تمام اسکاتلندي‌هایی که در گلیس بی‌بودند با افتخار دامن‌های پشمی شترنجی خود را

جان خودش را به خطر می‌انداخت. لارا با خود فکر می‌کرد [روزی یک شوالیه خوش قیافه خواهد آمد و مردی از این جانجات خواهد داد]. یک روز لارا مشغول کار در آشپزخانه بود که چشمش به یک تبلیغ در مجله‌ای افتاد، نفشن در سینه حبس شد. تبلیغ عکس مرد بلند قامت خوش قیافه مو بلوندی را نشان می‌داد که لباس شیکی پوشیده و کراوات زده بود. چشمانی آبی و لبخندی ملیح داشت و درست مانند یک شاهزاده می‌مانست. لارا با خود فکر کرد: [شوالیه زره پوش من چنین قیافه‌ای دارد. او اکنون در بی من می‌گردد و خواهد آمد تامرا از این جانجات دهد. وقتی می‌آید من در ظرف شویی مشغول شستن ظرف‌ها خواهم بود. او از پشت سرم آرام می‌آید، دست‌هایش را دور من حلقه می‌زند و در گوشم زمزمه می‌کند "می‌توانم کمکتان بکنم؟ من بر می‌گردم و در چشمانتش نگاه می‌کنم و می‌گویم "می‌توانید ظرف‌ها را خشک کنید؟"]

صدای برتا از پشت سرش شنیده شد که می‌گفت:

- می‌توانم چی؟

لارا ناگهان برگشت. برتا پشت سرش ایستاده بود. لارا حواسش نبود که بلند بلند با خودش حرف می‌زده است، گفت:

- هیچ چیز.

برای لارا جالب‌ترین بحث سر شام وقتی بود که ماجراهی ناخوشایند پاکسازی نقاط مرتفع در اسکاتلندر پیش‌کشیده می‌شد او بارها و بارها این دستان را شنیده بود ولی هیچ وقت توانسته بود آن را تماماً درک کند. به مانگو مک سوین گفت:

- دوباره این ماجرا را برایم تعریف کن.

- خوب این واقعه مربوط به سال ۱۷۹۲ است که به مدت شصت سال طول کشید. این سال را سال گوسفند نامیدند. در این سال ملاکین به این نتیجه رسیدند که اگر در زمین‌هایشان گوسفند نگهداری کنند بیشتر برایشان صرف خواهد داشت تا آن که آن‌ها را به کشاورزان اجاره دهند.

می‌پوشیدند و بانی انباهایشان در خیابان رژه می‌رفتند.

لارا از مانگو مک سوین پرسید:

- چرا این مردان دامن پوشیده‌اند؟

مانگو مک سوین اخumi کرد و گفت:

- این دامن نیست. نیاکان ما مدت‌ها پیش این لباس را به وجود آورده‌اند. در نقاط مرتفع این لباس به خوبی بدن آدم را در مقابل سرما محافظت کرده و پاها را آزاد می‌گذارد تا از جاهای پر خار و سنگلاخ به راحتی عبور کرده و از دست دشمنانش بگریزد و در شب اگر بیرون باشد، بلندی این لباس آن را به شکل چادر و تخت‌خوابی برای او در خواهد آورد.

اسامی جاهای مختلف اسکاتلندر برای لارا بسیار جالب بودند. او آموخته بود که پسوند "کیل" اشاره به محل راهبه‌ها در قرون وسطی دارد، اگر اسامی با پسوند "اینور" یا "آبر" شروع می‌شده به معنی روستایی در دهانه رود بود، اگر با "استرات" شروع می‌شده معلوم می‌شد که آن محل در دره‌ای واقع است و پسوند "بد" معلوم می‌کرد که روستا در بیشه‌زار می‌باشد.

هر شب بحث‌های داغی سر میز شام در می‌گرفت. اسکاتلندری‌ها راجع به همه چیز مشاجره می‌کردند. نیاکانشان به قبایلی با غرور ملی تعلق داشتند و آن‌ها نیز هنوز با حرارت از تاریخ خود دفاع می‌نمودند و گاه کار مباحثه بالا می‌گرفت به طوری که لارا باور نمی‌کرد که آن‌ها بر سروقایعی دعوا می‌کنند که ششصد سال پیش اتفاق افتاده است.

مانگو مک سوین به لارا گفت:

- نگران این هارت و پورت‌ها نیاش. اسکاتلندری‌ها سر و صدا زیاد می‌کنند ولی با یکدیگر دست به یقه نمی‌شوند.

شعری از سروالترا اسکات بود که در آن روزها لارا سخت مجذوبش شده بود. این شعر در مورد شوالیه‌ای بود به نام لوچینوار و در آن از شجاعت او در جنگ و استقامتش در عشق تمجید شده بود و این‌که او چه طور برای نجات محبوش که می‌باشد به زور با مرد دیگری ازدواج کند

خوردن نداشتند، و با شایع شد و امراض دیگر نیز همه جا را فراگرفت.

لارا گفت:

- چه قدر وحشتناک بوده است.

- بله، دختر جان. مردم ما روی زیراندازهای فقیرانه زندگی را سپری می‌کردند و هر وقت گیرشان می‌آمد شکم خود را با تان و حلبیم پر می‌کردند. ولی تنها یک چیز بود که دولت نتوانست از آن‌ها بگیرد و آن هم غرورشان بود. آن‌ها تا جایی که می‌توانستند مبارزه کردند. روزهای بعد از آتش سوزی مردم بی‌خانمان در دره‌ها ماندند و سعی کردند آن‌چه را که از خرابی‌ها بر جای مانده بود نجات دهند. آن‌ها روی سرشان را با علف می‌پوشاندند تا در مقابل باران شبانه محفوظ باشند. پدر پدر پدر بزرگ من و مادر مادر مادر بزرگ آن جا بودند و این واقعه را تجربه کردند. این بخشی از تاریخ ماست که در روح ما جای گرفته است.

لara می‌توانست هزاران نفر مردم بی‌خانمان جدا شده از خانه و مایملک‌شان را تصور کند که از آن‌چه بر سرشان آمده است مات و مبهوت‌اند. می‌توانست صدای ضجه کسانی را بشنود که در غم از دست دادن نزدیک‌شان ناله می‌کنند و فریادهای بچه‌هایی را که وجودشان را گرفته است.

لara پرسید:

- سرانجام چه به سر مردم آمد؟

- آن‌ها با کشته‌هایی که برایشان دام مرگ بودند آن جا را به قصد سرزمین‌های دیگر ترک کردند. مسافرین این کشته‌ها از تب و اسهال خونی جان باختند. بعضی وقت‌ها کشته‌ی در دام توفان‌هایی گیر می‌افتاد و روزها دیرتر به مقصد می‌رسید و ذخیره غذایی تمام می‌شد. فقط آن‌هایی که از همه قوی تر بودند توانستند زنده بمانند و قدم به کانادا بگذارند. ولی وقتی به این جا رسیدند توانستند چیزی را که هرگز نداشته‌اند به دست آورند.

لara گفت:

به همین جهت آن‌ها گله‌های گوسفند را به زمین‌هایشان آوردند و دریافتند که گوسفندان می‌توانند هوای سرد زمستان را تحمل کنند و این وقتی بود که پاکسازی شروع شد.

اول صد گوسفند وجود داشت بعد هزار و بعد ده هزار و همین طور تعدادشان زیاد می‌شد. ملاکین دیدند که خیلی بیش از آن‌چه فکر می‌کردند سود عایدشان می‌شود و حالا می‌باشد از شرکشاورزان مستأجرشان که روی زمین آن‌ها کار می‌کردند، راحت شوند. خدا می‌داند که آن‌ها برای این کار بهانه‌ای در دست نداشتند. کشاورزان در خانه‌های کوچک سنگی زندگی می‌کردند که نه پنجه‌ای داشت و نه منفذی. ولی ملاکین آن‌ها را به زور بیرون کردند.

چشمان دخترک از تعجب گرد شده بود.

- چه طور؟

- به سربازان دولتی دستور داده شد، به روستاهای حمله کرده و از کشاورزان خلع ید کنند. سربازان به دهکده‌ها می‌ریختند و به کشاورزان شش ساعت مهلت می‌دادند که مایملک‌شان را جمع کرده و آن جا را ترک کنند. آن‌ها محصولاتشان را رهای کرده و سربازان آن‌ها را روی زمین آتش زندند. بیش از یک ربع میلیون نفر مرد و زن و کودک به این شکل از خانه و کاشانه خود جدا و به طرف سواحل دریا رانده شدند.

- ولی چه طور آن‌ها توانستند کشاورزان را از زمین خودشان بیرون کنند؟

زمین هیچ گاه متعلق به کشاورزان نبود بلکه به ملاکین تعلق داشت. کشاورزان پول اجاره را یا به صورت محصول یا به صورت کار به ملاکین می‌پرداختند.

لara که نفسش بند آمده بود، پرسید:

- اگر مردم نمی‌رفتند چه اتفاقی می‌افتاد؟

- پیران که نتوانستند به موقع آن جا را ترک کنند، در خانه‌هایشان آتش زده شدند. دولت بی‌رحم بود، دوران بسیار سختی بود. مردم چیزی برای

وقتی که به شبانه روزی رسید برتا منتظرش بود. پرسید:

- چه اتفاقی افتاده است؟

لara ماجرا را برایش توضیح داد.

- برتا گفت:

- خدای من. امروز جمعه است.

چی؟

- جمعه. روزی که باید کرایه‌ها جمع شوند. با شناختی که من از مک آلیستر دارم می‌دانم که از این موضوع استفاده خواهد کرد و جل و پلاس همه ما را به خیابان خواهد انداخت.

حداقل بیش از ده بار در گذشته وقتی که جیمز کامرون بیش از حد مست بود که خودش برای گرفتن اجاره شبانه روزی هایی که متعلق به مک آلیستر بود برود، لara را برای این کار فرستاده بود. لara پول را به پدرش داده و پدرش هم روز بعد آن‌ها را به بانکدار تحویل داده بود.

برتا ناله کنان گفت:

- حالا چه خاکی بر سرمان بریزیم؟

و ناگهان لara دریافت که باید چه کند. گفت:

- نگران نباش. خودم ترتیب این کار را می‌دهم.

آن شب هنگامی که همه مشغول خوردن شام بودند، لara بلند گفت:

- آقایان، ممکن است لطفاً به من گوش کنید؟

صحبت‌ها فروکش کرد و همه به او نگاه کردند.

- پدرم کمی حالتش به هم خورد... و الان در بیمارستان است. کمی احتیاج به مراقبت دارد. بنابراین تا مرخص شود من اجاره‌ها را جمع می‌کنم. بعد از شام برای دادن اجاره‌ها لطفاً به اتاق نشیمن بیایید.

یکی از مردان پرسید:

- حالت خوب می‌شود؟

لara در حالی که به زور لبخند می‌زد، گفت:

- بله، بله، حتماً. خطیری تهدیدش نمی‌کند.

- سرزمین خودشان را.

- درست است، دختر جان.

لara با اشتیاق با خود فکر می‌کرد [روزی من هم زمین خودم را خواهم داشت و هیچ کس - هیچ کس - نخواهد توانست آن را از من بگیرد.]

در یکی از شب‌های اوایل ماه جولای، جیمز کامرون در عشتر کده مادام کریستی با یکی از زن‌ها مشغول بود که دچار حمله قلبی شد. او کاملاً مست بود و وقتی که به پشت افتاد آن زن فکر کرد که خوابش برده است.

- جیمز، بلند شو! بلند شو! من غیر از تو مشتری‌های دیگری هم دارم. نفس جیمز بالا نمی‌آمد و او به سینه‌اش چنگ می‌زد.

جیمز ناله کرد:

- تو را به خدا دکتر خبر کن.

آمبولانسی او را به بیمارستان کوچکی در خیابان کواری رساند. دکتر دانکن دنبال لara فرستاد. لara در حالی که قلبش تندر می‌زد وارد بیمارستان شد. دانکن متظر او بود.

لara به محض دیدن دکتر پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟ پدرم مرده است؟

نه لara. ولی متأسفم، پدرت دچار حمله قلبی شده است.

لara سر جایش خشکش زد.

- آیا... آیا زنده می‌ماند؟

- نمی‌دانم. هر کاری از دستمن بر می‌آید انجام می‌دهیم.

- می‌توانم او را ببینم؟

- بهتر است حالا بروی و فردا بیایی دختر جان.

لara در حالی که تمام پدنش از ترس بی‌حس شده بود به خانه برگشت و در دل برای پدرش دعا می‌کرد، [خدایا، نگذار بعیرد. پدرم تنها کسی است که در این دنیا دارم.]

در لحن صدای مک آلیستر هیچ نوع همدردی دیده نمی شد.

- حالا که پدرتان نمی تواند به این کار ادامه بدهد باید ترتیبی بدهم که...

- نه، قربان! او از من خواست که این کار را برایش بکنم.

- شما؟

- بله، قربان.

لara پاکت‌ها را روی میزش گذاشت.

- بفرمایید. این هم اجاره‌هایتان.

مک آلیستر متوجه او را می‌نگریست.

- همه اجاره‌ها؟

لara سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- شما اجازه‌ها را جمع کردید؟

- بله، قربان. و این کار را هر هفته و تا حال بابا خوب شود، خواهم کرد.

- بگذار بیسم.

- مک آلیستر پاکت‌هارا باز کرد و به دقت پول‌هارا شمرد. لارا دید که او مبلغ را در یک دفتر بزرگ سبز رنگ وارد کرد.

مک آلیستر قصد داشت که جیمز کامرون را به خاطر بدمستی و شلختگی اش اخراج کند و اکنون می‌دید که موقعیتی به دست آورده که به طور کلی از شر این خانواده خلاص شود. او مطمئن بود که دختری که مقابلش ایستاده است نمی‌تواند وظایف پدرش را به عهده گیرد، ولی در عین حال می‌دانست که اگر در این موقعیت جیمز کامرون و دخترش را از شبانه‌روزی بیرون بیاندازد، عکس العمل مردم نسبت به او چه خواهد بود.

او تصمیمش را گرفت.

- یک ماه آزمایشی کار می‌کنی. بعداً بیسم چه خواهم کرد.

- مشکرم آقای مک آلیستر. خیلی ممنونم.

- صبر کن.

بیست و پنج دلار به لارا داد و گفت:

بعد از شام همه به اتاق نشیمن آمدند و کرایه‌هایشان را به لارا دادند.

- امیدوارم پدرت هر چه زودتر حالش خوب شود، دختر جان...

- اگر کاری از دست من برمی‌آید حتماً بگو...

- تو دختر خوبی هستی که این کار را برای پدرت می‌کنی...

بعد از تمام شدن کار بر تا از لارا پرسید:

- بقیه شبانه‌روزی‌ها چه؟ پدرت می‌باشد که این کار را هم شبانه‌روزی دیگر را هم می‌گرفت.

لارا گفت:

- می‌دانم. اگر تو ترتیب ظرف‌ها را بدھی کرایه آن‌ها را هم جمع می‌کنم.

بر تا نگاه مشکوکی به او انداخت و گفت:

- موفق باشی.

کار آسان‌تر از آن چیزی بود که لارا انتظار داشت. اغلب ساکنین شبانه‌روزی با احساس همدردی پرخورد کردند و خوشحال بودند که به این دختر جوان کمک کنند.

روز بعد لارا صبح زود پاکت‌های حاوی اجاره‌ها را برداشت و به دیدن مک آلیستر رفت، بانکدار در آن وقت در دفتر کارش نشسته بود.

- منشی ام گفت شما می‌خواهید مرا بیینید.

- بله، قربان.

مک آلیستر دختر لاغر و نحیفی را که مقابلش ایستاده بود و رانداز کرد و گفت:

- شما دختر جیمز کامرون هستید. این طور نیست؟

- بله، قربان.

- سار؟

- لارا.

- از شنیدن بیماری پدرتان متأسفم.

آن جا را انجام دهی.

لara خشکش زد.

- می داشم... می داشم بابا. فقط می خواستم به شما بگویم که همین حالا پیش آقای مک آلیستر بودم. به او گفتم تا شما حالتان خوب شود من کرایه‌ها را جمع می کنم و ...

- تو کرایه‌ها را جمع می کنی؟ کاری نکن که خنده‌ام بگیر! سپس ناگهان با احساس درد لرزید و وقتی دوباره شروع به صحبت کرد صدایش ضعیف بود.

- باز سرنوشت علیه من وارد عمل شد. حالا همه زندگی ام را به خیابان پرتاب می کنند.

پدرش حتی در این فکر نبود که چه بر سر او خواهد آمد. لارا مدتی طولانی آن جا ماند و به پدرش نگاه کرد. سپس برگشت و از اتاق بیرون رفت.

جیمز کامرون سه روز بعد به خانه منتقل شد و در رختخواب جای گرفت.

دکتر دانکن به او گفت:

- تا دو هفته نباید از رختخواب بیرون بیایی. یکی دو روز دیگر دوباره سری به تو می زنم.

جیمز کامرون اعتراض کرد:

- نمی توانم در رختخواب بمانم. کلی گرفتاری دارم.

دکتر به او نگاهی انداخت و گفت:

- میل خودت است، یا در رختخواب بمان و به زندگی ادامه بده، یا بیرون بیا و بیمیر.

ساکنین شبانه‌روزی مک آلیستر اوایل نسبت به دخترک احساس همدردی می کردند و اجاره را پرداخت می کردند ولی وقتی که این احساس فروکش کرد بهانه‌ها شروع شد.

- من این هفته مريض بودم و پولم را با بت معالجه خرج کردم...

- این مال شماست.

لara پول را در دستش گرفت. پولی که بوى آزادی را به مشامش می رساند. این اولین باری بود که برای کاری که انجام می داد، مزد دریافت می کرد.

لara از بانک به بیمارستان رفت. دکتر دانکن تازه از اتفاق پدرش بیرون آمده بود. لارا ناگهان احساس ترس کرد.

- اتفاقی برایش افتاده؟

- نه... نه... حالش رو به بهبودی است لارا.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- وقتی می گویم رو به بهبودی است منظورم این است که نمی میرد... حداقل حالا نمی میرد... ولی باید چند هفته در رختخواب استراحت کند و کسی باید مراقب او باشد.

لara گفت:

- من از او مراقبت خواهم کرد.

دکتر نگاهی به دخترک انداخت و به آرامی گفت:

- پدرت این را نمی داند ولی او مرد خوشبختی است.

- حالا می توانم او را بیسم؟

- بله.

لara وارد اتاق پدرش شد و ایستاد و به او خیره گشت. جیمز کامرون در حالی که رنگ پریله و نزار به نظر می آمد در رختخواب خواهید بود و ناگهان پیر شده بود. احساس محبت در دل لارا شعله کشید.

سرانجام زمانی رسیده بود که او می توانست کاری برای پدرش انجام دهد. کاری که او را وادار کند که قدر دخترش را بداند و به او عشق بورزد.

لara خود را به تخت رساند و گفت:

- بابا...

- این جا چه غلطی می کنی. حالا باید توی شبانه‌روزی باشی و کارهای

کرده‌اید.

این حروف‌ها برای لارا هیجان‌انگیز بود.

- متشکرم.

- در واقع این اولین ماهی است که همه تمام و کمال پول اجازه را پرداخته‌اند.

لara با اشتیاق پرسید:

- پس من و پدرم می‌توانیم در شبانه‌روزی بمانیم؟

مک آلیستر کمی او را ورانداز کرد و گفت:

- فکر کنم این طور باشد. شما باید خیلی پدرتان را دوست داشته باشید.

- شبیه‌ی آینده خدمتان می‌رسم آقای مک آلیستر.

پسرم برایم پول فرستاده ولی هنوز نرسیده‌اند...

- می‌باشد مقداری وسیله بخرم و پولم خرج شد.

- هفته آینده حتماً پول را خواهم داد...

ولی دختر جوان برای نجات زندگی اش مبارزه می‌کرد. او مؤذبانه به

حروف‌های آن‌ها گوش می‌داد و گفت:

- متأسفم، آقای مک آلیستر گفته امروز پول باید پرداخت شود و اگر

پول ندارید فوراً باید این جا را ترک کنید.

و آن‌ها هم هر طور که شده پول را جور می‌کردند. لارا در این مورد

انعطافی نشان نمی‌داد.

یکی از ساکنین غرغرکنان گفت:

- معامله با پدرت آسان‌تر بود. او حداقل چند روزی فرصت می‌داد.

ولی در نهایت همه قاطعیت این دختر جوان را تحسین می‌کردند.

اگر لارا فکر می‌کرد که بیماری پدرش باعث نزدیکی او به وی می‌شود

سخت در اشتباه بود. لارا سعی می‌کرد که تمام احتیاجات پدرش را

پیش‌بینی کند. ولی هر چه او بیش‌تر لطف می‌کرد رفتار پدرش بدتر

می‌شد.

او هر روز برای پدرش گل‌های تازه و هدایای کوچکی می‌آورد.

پدرش فریاد می‌زد:

- از این کارها دست بردار. مگر کار دیگری نداری بکنی؟

- فکر کردم دوست داری که...

- اشتباه کردی.

سپس سرش را به طرف دیوار بر می‌گرداند.

لara با خود فکر کرد. [از او متفهم.]

در آخر ماه، وقتی که لارا وارد دفتر مک آلیستر شد و پاکت‌های پراز

پول اجاره را به او داد و آلیستر آن‌ها را شمرد، به او گفت:

- باید اقرار کنم که شما مرا متعجب کرده‌اید. شما بهتر از پدرتان کار

مراسم به خاک سپاری حاضر شد، بر تا بود. اشکی برای آن مرد ریخته نشد.

مرد جدیدی وارد شبانه‌روزی شد، یک آمریکایی که بیل راجرز نام داشت و حدوداً هفتاد ساله بود. او طاس، فربه و مهریان بود و از حرف زدن با دیگران لذت می‌برد. بعد از صرف شام می‌نشست و بالارا صحبت و اورانصیحت می‌کرد:

- توزیبات از آن هستی که در این شهر لعنتی بمانی، باید به شیکاگو و نیویورک بروی. آینده درخشانی در انتظار توست.

لارا گفت:

- یک روز خواهم رفت.

- تو هنوز باید خیلی عمر کنی. می‌دانی با زندگی ات چه می‌خواهی بکنی؟

- می‌خواهم از خودم خیلی چیزها داشته باشم.

- منظورت لباس‌های زیبا و...

- نه، زمین. می‌خواهم زمین داشته باشم. پدرم هیچ چیز از خودش نداشت و به خواست مردم همه عمرش را سپری کرد.

بیل راجرز با خوشحالی گفت:

- من قبلاً در کار املاک بوده‌ام.

- واقعاً؟

- من در تمام منطقه غرب میانه آمریکا ساختمان داشتم. حتی زمانی بود که یک رشته هتل زنجیره‌ای داشتم.

لحن صدایش حاکی از اندوه بود.

- خوب، چی شد؟

شانه‌ای بالا انداخت و جواب داد:

- طمع کردم و همه را از دست دادم.

بعد از آن، آن‌ها تقریباً هر شب راجع به کار معاملات املاک با هم

...

فصل پنجم

در هفده سالگی، دختر کوچولوی لاگر مردنی یک خانم شده بود با چهره‌ای که به اجداد اسکاتلندي اش می‌مانست. پوستی روشن، ابروهایی زیبا و خمیده، چشمانی خاکستری به رنگ ابرهای بارانزا و موهای مشکی پر پیچ و تابی داشت و به علاوه به نظر می‌رسید هاله‌ای گردآگرد او کشیده شده است که همه را به سمت وی جذب می‌نماید. وقتی چشم کسی به صورت او می‌افتداد، دیگر روی برگرگرداندن از وی کار مشکلی بود. اغلب افراد ساکنین شبانه روزی زن نداشتند مگر آن‌هایی که با زن‌های عشرتکده مادام کریستی یا خانه‌های عمومی دیگر تفریح می‌کردند، و این دختر جوان و زیبا برایشان هدفی طبیعی به حساب می‌آمد. در موقع مختلف مثلاً در آشپزخانه و یا موقعی که برای مرتب کردن اتاق خواب می‌رفت او را کناری می‌کشیدند و می‌گفتند:

- لارا، چرا با من مهریان نیستی. من خیلی کارها می‌توانم برای تو بکنم.

- تو دوست پسر نداری مگر نه؟ چرا با من دوست نمی‌شوی؟
- دلت می‌خواهد به کانزاس سیتی بروی؟ هفته آینده به آن جا می‌روم و خوشحال می‌شوم تورا با خودم ببرم.

هر وقت یکی از ساکنین شبانه‌روزی از این حرف‌ها به لارا می‌زد، او وارد اتاق کوچکی که پدرش در آن جا خواهد بود، می‌شد و می‌گفت:

- بابا حق با تو نبود. همه مردان مرا می‌خواهند.

و از اتاق بیرون می‌آمد و مردک را مات و مبهوت رها می‌کرد. جیمز کامرون در یک صبح زود بهاری مرد و لارا او را در قبرستان گرین وود در منطقه پاشیوندل به خاک سپرد. غیر از لارا تنها کسی که در

مردی کوچک اندام بود که شست و اندی سال داشت. ترو تمیز و خوش لباس بود. با دیگران سر میز شام می نشست ولی خیلی کم حرف می زد. به نظر می رسید همه در دنیا خودش است.

وقتی که لارا در شبانه روزی مشغول به کار بود، کوهن به او نگاه می کرد و لبخند می زد. هیچ وقت شکایتی نداشت.

لارا از کوهن پرسید:

- چه مدت قصد دارید اینجا بمانید؟

- مطمئن نیستم. شاید یک هفته، یک ماه، دو ماه...

چارلز کوهن برای لارا به یک معما تبدیل شده بود. سرو وضع او اصلاً به بقیه ساکنین شبانه روزی نمی آمد. لارا سعی می کرد تصور کند که او مشغول انجام چه کاری است. او مطمئناً نه یک معدنچی بود و نه یک ماهیگیر، به تاجران هم شباختی نداشت. او از همه افراد آن جا یک سرو گردن بالاتر بود و تحصیلات بهتری داشت. به لارا گفته بود که قصد داشته به هتلی در شهر برود ولی جا نبوده است. لارا متوجه شد که موقع غذا او تقریباً هیچ چیز نمی خورد.

او با عندرخواهی به لارا گفت:

- اگر کمی میوه یا سبزی دارید لطفاً...

- آیا شما از نوعی رژیم غذایی به خصوص پیروی می کنید؟

- تقریباً من فقط گوشت حلال می خورم و متأسفانه در گلیس بی گیر نمی آید.

شب بعد وقتی که چارلز کوهن سر میز شام نشسته بود تکه هایی از گوشت بره توی بشتابش بود. با تعجب به لارا نگاه کرد و گفت:

- متأسفم، نمی توانم این را بخورم. فکر می کردم منظورم را فهمیده اید...

لارا لبخندی زد و گفت:

- بله، منظورتان را فهمیدم. این گوشت حلال است.

صحبت می کردند.

راجرز به او گفت:

- اولین قاعده در کار املاک این است که همیشه ب -پ- در ارعایت کنی.

- ب-پ- د دیگر چیست؟

- ب-پ- د یعنی با پول دیگران، چیزی که کار املاک را سودآور می کند این است که دولت این امکان را می دهد که در حین این که دارایی شما در حال افزایش است سرمایه ای که می گذارید کمتر از استهلاک باشد. سه چیز در کار املاک خیلی مهم است: محل، محل و محل. یک ساختمان زیبا که روی یک تپه واقع شده باشد چیزی نیست مگر اثلاف وقت و پول، ولی ساختمانی بد ترکیب در مرکز شهر موجب ثروتمند شدن آدم می شود.

راجرز به لارا در مورد گروگاذشن نزد بانک ها و پول قرض کردن از آنها چیزهایی آموخت و لارا نیز به حرف های او گوش کرد و همه را فرا گرفت و به خاطر سپرد. او هر چیزی را که از دهان راجرز بیرون می آمد، می قایید.

زیباترین حرفی که راجرز به لارا زد این بود: - می دانی، گلیس بی از نظر مسکن شدیداً در مضيقه است. اگر من بیست سال جوان تر بودم...

از آن لحظه به بعد لارا به گلیس بی با چشم دیگری نگاه می کرد و ساختمان های تجاری و خانه هایی را در زمین های خالی تصور می نمود. این کار برایش جالب بود و در عین حال عجز او را در به تحقق درآوردن این تصورات آشکار می کرد زیرا پولی در بساط نداشت. روزی که بیل راجرز شهر را ترک می کرد به او گفت:

- همیشه ب -پ- درا به یاد داشته باش. موفق باشی.

یک هفته بعد شخصی به نام چارلز کوهن ساکن شبانه روزی شد. او

- چی؟

- در سیدنی مغازه‌ای پیدا کردم که گوشت حلال می‌فروشد. بفرمایید! کرایه‌ای که شما می‌دهید بابت دو وعده غذا در روز است. فردا نیز خوراک گوشت خواهید خورد.

از آن موقع به بعد، هر وقت لارا از کار فراغت می‌یافتد، کوهن از فرصت استفاده می‌کرد و با او گپی می‌زد و او را بیرون می‌برد. او تحت تأثیر هوشیاری و استقلال لارا قرار گرفته بود.

یک روز چارلز کوهن محترمانه به لارا گفت که در گلیس بی مشغول چه کاری است. من مدیر اجرایی فروشگاه‌های زنجیره‌ای کنشبیال ساپلایز هستم و این جا آمدهام تا برای فروشگاه جدیدمان در گلیس بی محلی پیدا کنم.

- چه جالب! شما می‌خواهید ساختمانی بسازید؟

و با خود گفت [می‌دانستم برای کار مهمی این جا آمده است]. - نه، می‌خواهیم کسی را پیدا کنیم که او این کار را بکند. ما فقط ساختمان را اجاره می‌کیم.

در ساعت سه نصف شب لارا از خوابی عمیق بیدار شد. در حالی که قلبش به شدت می‌زد. آیا خواب دیده بود؟ نه فکرش داشت کار می‌کرد. فکری که به سرش زده بود آن قدر باعث هیجانش شد که نتوانست بخوابد. وقتی که چارلز کوهن برای صرف صبحانه از اتاقش بیرون آمد، لارا منتظرش بود.

- آقای کوهن... من یک محل عالی را می‌شناسم.

کوهن با تعجب به او خیره شده بود. چی؟

- برای ساختمانی که شما می‌خواهید.

- او، کجا؟

لارا از جواب دادن به سؤال طفره رفت و پرسید:

- بگذار من بيرسم. اگر من محلی در اختیار داشته باشم که شما به آن علاقه مند باشید و اگر من در آن ساختمانی بسازم. موافقید که آن را به

مدت پنج سال اجاره کنید؟

کوهن سرش را تکان داد و گفت:

- این سؤال خیلی اگر دارد، این طور نیست؟
لara اصرار کرد:
اجاره می‌کنید.

- لارا، تو راجع ساختن یک ساختمان چه می‌دانی؟
من آن را نمی‌خواهم بسازم. یک آرشیتکت و یک شرکت ساختمان سازی معتبر استخدام می‌کنم.

چارلز کوهن در حالی که به دقت به او نگاه می‌کرد، پرسید:

- خوب، حالا این زمین خیلی عالی کجاست؟

- آن را به شما نشان خواهم داد. باور کنید که شما هم عاشقش می‌شوید. حرف ندارد.

بعد از صرف صبحانه لارا، کوهن را به مرکز شهر برد. در خیابان مین که منطقه‌ای تجاری در مرکز شهر گلیس بی بود قطعه زمینی خالی قرار داشت. این محلی بود که کوهن دو روز پیش آن را دیده بود.
لارا گفت:

- این محلی است که در نظر داشتم.

کوهن آن جا ایستاد و تظاهر کرد که مشغول و رانداز کردن ساختمان است. بعداً گفت:

- جایش خیلی خوب است.

کوهن قبل از جمع به آن زمین تحقیقاتی به عمل آورده و فهمیده بود که متعلق به یک بانکدار است به نام سین مک آلیستر. وظیفه کوهن این بود که زمینی پیدا کند، کسی را ترغیب به ساخت آن بکند و بعداً ساختمان را از آن‌ها اجاره کند. وقتی که ساختمانی با مشخصات خواسته شده پیدا می‌شد دیگر برای شرکت اهمیت نداشت که با چه کسی معامله کند.

کوهن در حالی که لارا برانداز می‌کرد مشغول تفکر بود، [این دختر خیلی برای این کار جوان است. احمقانه است آدم با او وارد معامله شود...]

لara جلو آمد خیلی جدی گفت:

- نه، قربان. می خواهم قطعه زمینی بخرم و در آن ساختمانی بسازم.
مستأجر مهمی هست که حاضر است آن را به مدت ده سال از من قرض

کند و از بابت اجاره پول زمین و ساختمان تهیه می شود.

مک آلیستر در حالی که به او نگاه می کرد اخمي کرد و گفت:

- این موضوع را با صاحب زمین در میان گذاشته ای؟

لara گفت:

- الان مشغول همین کار هستم.

یک لحظه طول کشید تا مک آلیستر فهمید منظور لara چیست.

- صیر کن بیسم. منظور این است که زمین متعلق به من است؟

- بله. همان زمین واقع در خیابان مین.

- تو آمدی که از من پول قرض بگیری که زمین خودم را بخری؟

- ارزش زمین بیشتر از بیست هزار دلار نیست. من این موضوع را پرسیده ام. به شما سی هزار دلار می دهم و شما ده هزار دلار از این بابت

سود می کنید. علاوه بر این از بهره های که بابت دویست هزار دلار به من می دهید نیز سود عاید شما خواهد شد.

مک آلیستر سرش را تکان داد و گفت:

- شما از من می خواهید به شما دویست هزار دلار بدون هیچ تضمینی

بدهم.

اصلًا حرفش را هم نزنید.

لara جلو آمد و گفت:

- تضمینی وجود دارد. ساختمان و زمین در رهن شما خواهد ماند و من

مستأجر آن را هم پیدا کرده ام. ضرر نخواهید کرد.

مک آلیستر همان طور نشسته بود و در حالی که به لaranگاه می کرد،

پیشنهادش را در فکرش زیر و رو می کرد. سپس لبخندی زد و گفت:

- می دانی، جرأت تو خیلی زیاد است. ولی من نمی توانم وامی مثل

این را برای رؤسایم توضیح دهم.

با این حال به خاطر من تا سیدنی رفته است تا گوشت حلال پیدا کند...]
لara با هیجان می گفت:

- اگر من این زمین را به دست آورم و در آن ساختمانی با مشخصات
ساختمانی که شما می خواهید بسازم آیا آن را برای پنج سال از من اجاره
خواهید کرد؟

کوهن مکثی کرد و بعد به آرامی گفت:

- نه، لara. ما آن را ده سال اجاره می کنیم.

آن روز بعد از ظهر لara برای دیدن مک آلیستر پیش او رفت. مک
آلیستر با تعجب به او نگاهی انداخت و گفت:

- چند روز زود آمدی لara. امروز چهارشنبه است.

- می دانم. از شما تقاضای داشتم.

سین مک آلیستر آن جا نشسته بود و در حالی که به لaranگاه می کرد در
این فکر بود که [او دختر واقعاً خوشگلی است. دختر هم نه، زن خوشگلی
است].

- بنشین عزیزم، چه کاری از دستم برمی آید؟
لara بیش از حد هیجان زده بود که بتواند بنشیند. می خواهم از بانک
پول قرض بگیرم.

این موضوع باعث تعجب مک آلیستر شد:

- چی گفتی؟

- می خواهم مقداری پول قرض کنم.

مک آلیستر لبخندی زورکی زد و گفت:

- عیبی ندارد اگر می خواهی لباس نو یا چیزی از این قبیل بخری
می توانم....

- من می خواهم دویست هزار دلار قرض کنم.

لبخند مک آلیستر محو شد:

- حتماً شوخی می کنی؟

کوهن ملاقات کند.

- من آمدم تا ورود شما را به گليس بی تبریک گویم. اسم من مک آلیستر است و صاحب بانک این جا هستم. به گوشم رسید که شما به این جا آمده‌اید. ولی درست نیست در شبانه‌روزی اقامت کنید. باید در یکی از هتل‌های من ساکن شوید آن جا بسیار راحت‌تر است.
کوهن گفت:

- هتل پر بود.

- اگر ما می‌دانستیم شما که هستید، حتماً هتل جا داشت.

کوهن گفت:

- مگر من که هستم؟

سین مک آلیستر لبخندی زد و گفت:

- لزومی ندارد پنهان کنید آقای کوهن. جلوی حرف را نمی‌شود گرفت. من می‌دانم که شما به اجاره ساختمانی مایل‌اید که در ملکی بنا شود که متعلق به من است.

- کدام ملک؟

- همان زمین خیابان مین. جایش بسیار عالی است. مگر نه؟ فکر می‌کنم می‌توانیم با هم معامله کنیم.

- من قبلاً با کسی معامله کرده‌ام.

سین مک آلیستر خنده‌اش گرفت.

- لارا؟ او دخترک زیبایی است. چرا به بانک نمی‌آید تا با هم قرارداد بیندیم؟

- فکر می‌کنم متوجه نشید آقای مک آلیستر، به شما گفتم که با کس دیگری معامله کرده‌ام.

- فکر می‌کنم شما متوجه نشده‌اید آقای کوهن. آن زمین متعلق به من است نه لارا.

- او می‌خواهد آن را از شما بخرد. مگه نه؟

- بله. ولی من مجبور نیستم آن را به او بفروشم.

لara گفت:

- شماریسی ندارید.

لبخند مک آلیستر به پوزخندی تبدیل شد و گفت:

- راست می‌گویی.

- اگر موافقت کنید، قول می‌دهم که هیچ وقت پشیمان نشوید.

مک آلیستر نمی‌توانست از اندام لارا چشم بردارد.

- شما اصلاً مثل پدرتان نیستید.

نه، قربان. و با خود فکر کرد: [اصلاً مثل او نیست].

مک آلیستر محتاطانه گفت:

- خوب حالا مثلاً فرض کنیم من قبول کنم. چه کسی می‌خواهد مستأجر شما بشود؟

- اسم او چارلز کوهن است. او مدیر اجرایی فروشگاه‌های زنجیره‌ای کتیتنتال سپلایز است.

مک آلیستر یکباره به موضوع علاقه‌مند شد.

لara ادامه داد:

- آن‌ها می‌خواهند این جا فروشگاه بزرگی دایر کنند که وسائل و مایحتاج معدنچیان و چوب فروشان را تأمین نمایند.

برای مک آلیستر این حرف بوی موفقیت می‌داد.

- این مرد را شما در کجا ملاقات کردید؟

- او در شبانه‌روزی اقامت دارد.

- خوب، بگذار راجع به این موضوع فکر کنم لارا. فریاد دوباره در این باره با هم صحبت می‌کنیم.

لارا از شدت هیجان می‌لرزید.

- مشکرم آقای مک آلیستر، پشیمان نخواهید شد.

مک آلیستر لبخندی زد و گفت:

- نه، فکر نمی‌کنم پشیمان شوم.

همان روز بعداز ظهر سین مک آلیستر به شبانه‌روزی رفت تا با چارلز

را تأیید کنم، کار تمام است.
به لارا احساس خوشایندی دست داد:
- من... من نمی‌دانم چه طور از شما تشکر کنم. سراغ آقای مک‌آلیستر
می‌روم و...
- اگر به جای تو بودم این کار را نمی‌کردم. بگذار او سراغ تو بیايد.
لارا با نگاهی مضطرب گفت:
- ولی اگر او نیاید...؟
کوهن لبخندی زد و گفت:
- او خواهد آمد.
سپس اوراقی را به او داد و گفت:
- این متن اجاره‌نامه‌ای است که به تو قول دادم و این موکول به این
است که ساختمان تمام شرایطی را که می‌خواهید داشته باشد.
سپس ورق‌های آبی رنگ اجاره‌نامه را به لارا داد تا نزد خود نگه دارد.
لارا تمام شب را به مطالعه اوراق که شامل نقشه‌ها و دستورالعمل‌ها
بودند گذراند.
صبح روز بعد، سین مک‌آلیستر به لارا تلفن کرد.
- لارا، می‌توانی بیایی و مرا ببینی؟
قلب لارا تندتند می‌زد:
- ظرف ربع ساعت خود را به آن جا خواهم رساند.
موقعی که لارا به بانک رسید مک‌آلیستر متظرش بود.
مک‌آلیستر گفت:
- من راجع به صحبتی که با هم داشتیم فکر کرده‌ام. باید توافقی مبنی بر
اجاره ده ساله محل از طرف آقای کوهن داشته باشم.
- من قبلًا این توافق را گرفته‌ام.
لارا کیفیش را باز کرد و توافقنامه را بیرون آورد.
مک‌آلیستر آن را به دقت خواند و سپس گفت:
- به نظر می‌رسد اشکالی نداشته باشد.

- و من هم مجبور نیستم از این زمین استفاده کنم. سه زمین دیگر هم
دیده‌ام که به همین خوبی‌اند. از این که به من سرزدید متشرکم.
سین مک‌آلیستر برای مدتی طولانی به او نگاه کرد و گفت:
- منظورتان... منظورتان این است که در این مورد کوتاه نمی‌آید.
- بله، دقیقاً. من هیچ وقت در معامله دبه نمی‌کنم و زیر حرفم نمی‌زنم.
- ولی لارا هیچ چیز در مورد ساختمان نمی‌داند...
او کسانی را خواهد یافت که این کار را برایش بکنند و ما با هم معامله
خواهیم کرد.

بانکدار در فکر فرو رفت و سپس گفت:
- درست است که شرکت شما می‌خواهد ساختمان را به مدت ده سال
اجاره کنند؟

- بله، درست است.
- خوب، پس تحت این شرایط... اجازه بدھید در این باره فکر کنم.
وقتی که لارا وارد شبانه‌روزی شد چارلز کوهن صحبت خود را با مک
آلیستر با او در میان گذاشت. لارا غمگین شد. منظورت این است که مک
آلیستر می‌خواهد مرا کنار بزند و...؟
نگران نباش. او با تو معامله خواهد کرد.

- واقعاً این طور فکر می‌کنی؟
- او یک بانکدار است و در کار به دست آوردن سود بیشتر است.
- شما چه طور؟ چرا شما این کار را برای من می‌کنید؟
این سؤالی بود که کوهن نیز از خودش پرسیده بود. با خود فکر کرد،
[شاید به خاطر این که تودختری جوان هستی و برای این شهر جیفی. شاید،
چون من همیشه آرزو داشتم که دختری مثل توداشته باشم. [ولی هیچ کدام
از این‌ها را نگفت. چون من چیزی را از دست نمی‌دهم. لارا جاهای
دیگری را هم پیدا کرده‌ام که به همین خوبی‌اند. اگر تو می‌توانی این زمین
را به دست آوری با تو معامله می‌کنم و این موضوع که با چه کسی معامله
کنم برای شرکتم مهم نیست. اگر تو وامت را بگیری و من سازنده ساختمان

نیستی.

فکر لارا به همه جا می‌رفت.

- احتمالاً هیچ وقت چنین فرصتی برایت پیش نعواهد آمد. شاید قدری وقت می‌خواهی که در این باره فکر کنی و...

- نه، می‌توانم جوابم را همین الان بگویم. جوابت منفی است.

با دستانش به پهلوهاش فشار می‌داد تا نلرزد. آینده او به این کلمات بستگی داشت. سپس گفت:

- نمی‌توانم، هرگز نمی‌توانم.

مک آیستر در حالی که لبخند می‌زد از جایش بلند شد و دستانش را به طرف لارا دراز کرد:

- می‌خواستم تو را دقیق‌تر بشناسم، قصد واقعی ام تصاحب تو نبود.

لارا گفت:

- پس می‌توانیم روی قرار داد حساب کنم؟

روز بعد سین مک آیستر قرارداد وام بانکی را به لارا تسلیم کرد.

- این یک قرارداد بسیار واضحی است، عزیزم. قرارداد ده ساله‌ای است به مبلغ دویست هزار دلار با بهره هشت درصد است.

سپس به او قلمی داد و گفت:

- فقط کافی است صفحه آخر را امضا کنی.

لارا گفت:

- اگر اشکالی ندارد اول می‌خواهم آن را بخوانم.

سپس به ساعتش نگاهی انداخت و ادامه داد:

- ولی حالا وقت ندارم. می‌شود آن را حالا ببرم و فردا بیاورم؟

مک آیستر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

- بسیار خوب.

سپس صدایش را آرام کرد:

- درباره قراری که با هم گذاشتیم من شنبه آینده به هالیفاکس می‌روم.

می‌توانیم با هم باشیم.

لارا در حالی که نفسش را حبس کرده بود، پرسید:

- پس موافقید؟

مک آیستر سرش را تکان داد و گفت:

- نه!

- ولی من فکر می‌کردم...

مک آیستر در حالی که با انگشتانش روی میز می‌زد، گفت:

- اگر راستش را بخواهی، برای فروش آن زمین عجله‌ای ندارم. هر چه بیش تر بمانند قیمت اش بالاتر می‌رود.

لارا مات و مبهوت به او نگاه می‌کرد:

- ولی شما...

- تقاضای شما کاملاً غیرمعقول است. شما در این رابطه هیچ تجربه‌ای ندارید. باید دلیل خیلی مشخصی وجود داشته باشد تا من این وام را به شما بدهم.

- من... من نمی‌فهم چه نوع دلیلی؟

- بگذار... بگذار کمی واضح تر صحبت کنم. لارا تو تاکنون با مردی رابطه داشته‌ای؟

این سؤال لارا را کاملاً در موضعی تدافعی قرار داد.

- نه، این چه ربطی به...

مک آیستر کمی خود را جلو کشید و گفت:

- لارا، بگذار با هم صادقانه برخورد کنیم. به نظر من توزن بسیار زیبایی هستی. اگر حاضری با من باشی با هم معامله می‌کنیم. می‌دانی معنی این حرف چیست؟

صورت لارا مثل گچ سفید شده بود:

- بله، می‌دانم معنی این حرف چیست.

- بگذار از این زاویه به قضیه نگاه کنیم که این تنها فرصت تو برای داشتن چیزی است که به خودت تعلق داشته باشد. مگر نه؟ تا چیزی داشته باشی و برای خودت کسی باشی، تا به خودت ثابت کنی که مثل پدرت

ارزشش بیش تر می شود.]
لara سرش را تکان داد و گفت:
- او این کار را نخواهد کرد.

- پس داری دست به قمار بزرگی می زنی، لara ممکن است دست آخر سرت بی کلاه بماند و زیر بار دویست هزار دلار قرض به علاوه بهره آن بروی.

- ولی اگر بتوانم ساختمان را به موقع تمام کنم...
- این "اگر" خیلی جای حرف دارد. وقتی تو دست به کار ساختمان شوی با افزایش زیادی طرف خواهی شد و خیلی حساب‌ها ممکن است غلط از آب درآید.

- شرکت ساختمانی خیلی خوبی در سیدنی وجود دارد که ساختمان‌های زیادی در اینجا ساخته است. سرمهندسش را می‌شناسم. با او صحبت می‌کنم. اگر بگویید که می‌تواند ساختمان را به موقع تحويل دهد، کار را دنبال می‌کنم.

در صدای لara چنان اشتیاقی موج می‌زد که باعث شد کوهن تردیدهایش را کنار گذارد. سرانجام گفت:
- بسیار خوب. با او صحبت کن.

لara، بوزاستیل را در محوطه یک ساختمان پنج طبقه که در سیدنی می‌ساخت دید. بوز مردی آفتاب سوخته بود و چهل ساله به نظر می‌رسید. او به گرمی با لara مواجه شد. لara گفت:

- آقای استیل من برای شما یک کار ساختمانی دارم.
استیل لبخندی زد و گفت:
- شما؟ چه می‌خواهید بسازم؟ خانه عروسکی؟
- نه.

لara اوراق آبی را که کوهن به او داده بود پیرون آورد و گفت:
- این ساختمان را.

لara از دیدن خنده او نزدیک بود حالش به هم بخورد، با صدایی که به نجوا می‌مانست گفت:
- بسیار خوب.

- خوب. پس تو قرارداد را امضاء کن و آن را برگردان و کار تمام است.
لحظه‌ای فکر کرد و ادامه داد:
- تو به یک مقاطعه کار خوب احتیاج داری. آیا شرکت ساختمانی

نیواسکاتلند را می‌شناسی؟
گل از گل لara شگفت.

- بله، سرمهندس این شرکت را می‌شناسم. اسمش بوزاستیل است.
بزرگ ترین ساختمان‌های گلیس بی را بوزاستیل ساخته بود.
خوب است. من هم این شرکت را توصیه می‌کنم.
من فردا با بوز در این باره صحبت می‌کنم.

آن شب لara قرارداد را به چارلز کوهن نشان داد. او جرأت نکرد به قراری که به طور خصوصی با مک آلیستر گذاشته بود، اشاره کند. کوهن قرارداد را به دقت خواند و آن را به لara برگرداند و گفت:
- به تو توصیه می‌کنم آن را امضاء نکنی.

لara با حالتی وامانده پرسید:

- چرا؟

- در یک بند قرارداد گفته شده است که اگر ساختمان تا تاریخ سی و یکم دسامبر تمام نشود، اصل قرارداد یعنی ساختمان، به بانک مسترد خواهد شد. به عبارت دیگر ساختمان به مک آلیستر واگذار می‌شود و شرکت من مستأجر او خواهد شد. تو همه چیز را از دست می‌دهی و در عین حال می‌بایست وام را با بهره‌اش بازپس دهی. از او بخواه که متن قرارداد را عوض کند.

حرف‌های مک آلیستر مثل زنگ در گوش لara صدایی کرد: [راستش را بخواهی برای فروش این زمین عجله‌ای ندارم. هر چه بیش تر بماند

است.

لara به گليس بي بازگشت و چار لز کohen را در جريان اخبار قرار داد.

- لارا، مطمئنی اين شركت قابل اعتماد است؟

- بله، مطمئنم آنها در اينجا و سيدني و هاليفاكس و... ساختمان‌هاي زيادي ساخته‌اند.

کohen لبخند زد و گفت:

- خوب، به نظر مى‌رسد که کار تمام است.

لara لبخندزنان گفت:

- بله، همین طور است.

سپس قراری را که با مک آليستير گذاشته بود به ياد آورد و لبخندش محوش شد. [شنبه آينده باید به هاليفاكس بروم. فکر کردم می‌توانيم باهم به آن جا بروم]. تا شنبه آينده فقط دو روز باقی بود.

لara قرارداد را صبح روز بعد امضا کرد. مک آليستير در حين اين که او را مى‌دید که از دفترش بیرون می‌رود، خیلی از کاري که کرده بود رضایت داشت. او قصد نداشت که ساختمان را به لارا بدهد و به سادگی او می‌خندید. او پول را به لارا مى‌داد و اميد بازيافت آن را داشت با بهره‌اش. لارا تنها دو بار به هاليفاكس رفته بود. در مقایسه به گليس بي شهر بزرگی بود پر از عابر و اتومبیل و مغازه‌هایی که پر از کالا بودند. سین مک آليستير او را به هتلی در حومه شهر برد. ماشین را در پارکینگ هتل پارک کرده، گفت:

- عزيزم، اينجا بمان تا در هتل ثبت نام کنم.

لara در ماشین نشسته بود و با خود فکر کرد، [من دارم خود را به خطرو می‌اندازم، ولی حداقل می‌دانم که همه تلاش خود را کرده‌ام] دوست هزار دلار پدرم در تمام عمرش دوست هزار دلار را ندیده بود، او همیشه... در ماشین باز شد و مک آليستير در حالی که لبخند می‌زد، گفت:

- همه چيز درست شد. بزن بريم.

- بوزاستيل چند لحظه نقشه‌ها را ورآنداز کرد و گفت:

- کار جالبي است. اين چه ارتباطي با شما دارد؟

لara با افتخار گفت:

- قرار است من صاحب اين ساختمان بشوم.

استيل به نرمی گفت:

- خوش به حال تو.

ولی کار يك اما دارد.

چه امايي؟

- ساختمان باید تا قبل از سی و یکم دسامبر تمام شود. در غير اين صورت به بانک مسترد می‌شود و ارزشش نیز بیش از صد و هفتاد هزار دلار نخواهد بود.

- تاسی و یکم دسامبر بیش از ده ماه باقی نمانده است.

مي دانم. اين کار شدنی است؟

استيل به اوراق دوياره نگاهی انداخت و لارا ديد که او بى سرو صدا مشغول محاسبه است.

سرانجام به حرف آمد و گفت:

- اگر همین الان چراغ سبز را به ما بدھي ساختمان را تا قبل از سی و یکم دسامبر تمام مى‌کنيم.

- پس معامله انجام شد.

لara می‌خواست فرياد بزند [درست شد، درست شد] ولی جلوی خودش را گرفت.

آنها با هم دست دادند و استيل گفت:

- شما زيباترين کارفرمایي هستيد که تاکنون داشته‌ام.

مشتکرم. کار را چه وقت شروع مى‌کنيد؟

- چه بگويم فردا به گليس بي می‌آیم تا نگاهي به زمين بکنم. برایتان ساختماني خواهم ساخت که به آن افتخار کنيد.

وقتي که لارا برمي گشت احساس مى‌کرد از خوشحالی بال درآورده

سپس ناگهان نفس کشیدن برای لارا مشکل شد. قلب او تندرتند می‌زد و می‌خواست از سینه‌اش بیرون جهد با خود فکر کرد: [دارم دچار حمله قلبی می‌شوم.]
مک آلیستر به او نگاه می‌کرد.

- حالت خوب است.

لارا با خود گفت: [نه، دارم می‌میرم. مرا به بیمارستان برسانید تا آنجا بیمیرم] ولی به مک آلیستر گفت:
- بله، خوبم.

در این اندیشه بود [مک آلیستر کسی نیست که برای شرافت انسان‌ها ارزش قابل شود. او حتماً تلاش می‌کرده هر ترتیب شده در اختیارش بگیرد و این اندیشه حالش را بدتر از آن چه بود می‌کرد].

چارلز کوهن از پنج ساختمان که توسط شرکت ساختمانی نیواسکاتلندر ساخته شده بود بازدید کرده بود. او به لارا گفت:

- ساختمان‌ها همه درجه یک بودند و تو با این شرکت مشکلی نخواهی داشت.

اکنون لارا، چارلز کوهن و بو زاستیل در حال دیدن زمین بودند.
بو زاستیل گفت:

- این زمین عالی است. مساحتش چهل و سه هزار و پانصد و شصت قوت مربع است و برای بیست هزار فوت مربع ساختمانی که می‌خواهید کاملاً مناسب است.

چارلز کوهن گفت:

- می‌توانید آن را تا قبل از سی و یکم دسامبر تحویل دهید؟
او مصمم بود از لارا حمایت کند.

استیل گفت:

- زودتر. به شما قول می‌دهم تا شب کریسمس آماده باشد.
لارا قند در دلش آب می‌شد.

- از چه موقع می‌توانید شروع کنید؟

- تا وسط هفته آینده افراد را به اینجا می‌آورم. شروع کنم؟
کوهن به لارا نگاه کرد و با علامت تأیید سرش را تکان داد.

لارا بلا فاصله گفت:

- بله، شروع کن.

دیدن ساختمان جدید که پیوسته در حال ساخته شدن بود، هیجان

سر رسیدند. سر و صدایی که ایجاد شد وحشتاک بود ولی برای لارا به موسیقی می‌مانست. همه جا پر از صدای کامیون‌ها، چکش‌ها و اره‌ها بود. بعد از دو هفته در دیوارها جای پنجره‌ها و محل درها معلوم شد و ساختمان ناگهان برپا گردید.

برای عابرین، ساختمان ترکیبی از چوب و آهن و سیمان بود، ولی برای لارا اوضاع فرق می‌کرد. برای او ساختمان تحقق تمام رویاهای زندگی اش بود. هر روز صبح و شب به مرکز شهر می‌رفت و در حالی که به ساختمان خیره می‌شد با خود فکر می‌کرد: [این عمارت مال من است. مال من.].

لارا چون به محلی برای سکونت احتیاج داشت به جمع‌آوری اجاره شبانه‌روزی‌ها برای مک‌آلیستر ادامه می‌داد و مجبور بود هفته‌ای یک بار با او رو در رو شود.

- در هالیفا کس خیلی خوش گذشت، عزیزم. چه طور است دوباره با هم سفری برویم؟

- من گرفتار کار ساختمان هستم.
با شروع کار نجاران، عایق‌کاران و آهنگران فعالیت در ساختمان ابعاد وسیع‌تری یافت و تعداد افراد، مواد مورد استفاده و کامیون‌هایی که رفت و آمد می‌کردند، سه برابر شد.

چارلز کوهن گلیس بی راترک کرد ولی هفته‌ای یک بار تلفن می‌زد.
آخرین دفعه‌ای که تلفن کرد، از لارا پرسید:
- کار ساختمان چه طور پیش می‌رود؟

لارا با اشیاق گفت:

- عالی!

- طبق برنامه؟

- جلوتر از برنامه.

- عالی است. باید اذعان کنم که فکر نمی‌کردم از پس این کار برآیم.

انگیزترین چیزی بود که لارا تا آن موقع تجربه کرده بود. او هر روز آن جا حاضر می‌شد. به کوهن گفت:
- می‌خواهم بیاموزم. این تنها شروع کار من است. صد ساختمان خواهم ساخت.

کوهن به این فکر می‌کرد که آیا لارا واقعاً می‌داند که خودش را درگیر چه کاری می‌کند یا نه؟
اولین گروهی که قدم به زمین گذاشتند تیم نقشه بردار بود. آن‌ها مرزاها را از نظر هندسی مشخص کردند و جاهای مختلف را با رنگ فلورسنت علامت زدند تا همه چیز مشخص باشد. کار این گروه دو روز طول کشید و صبح روز بعد یک لودر کاترپیلار برای برداشتن خاک زمین آمد.

لارا آن جا بود و انتظار می‌کشید. از بوزاستیل پرسید:
- این ماشین دارد چه کار می‌کند؟
- زمین را می‌کند و آماده می‌کند.

سپس دستگاه دیگری به کار گرفته شد تا جای پی ساختمان و جای لوله‌های تخلیه فاضلاب را بکند.
ساکین شبانه‌روزی دیگر همه فهمیده بودند که چه اتفاقی دارد می‌افتد و حرف ساختمان موضوع بحث سر میز شام و صبحانه شده بود. آن‌ها همه لارا را تحسین می‌کردند.

آن‌ها از لارا می‌پرسیدند که کار در چه مرحله‌ای است؟
و او می‌گفت:

- امروز آن‌ها لوله‌های زیرزمینی را کار گذاشتند و فردا قرار است پی ساختمان را با بتن بریزند. اول میل گردها را به هم می‌بندند و بعد با چوب دورشان را می‌گیرند تا بتوانند بتن ریزی کنند.

سپس لبخندی می‌زد و می‌پرسید:
- از این چیزهایی که می‌گوییم سر در می‌آورید؟
بتن ریزی مرحله بعدی بود و وقتی که بی برای بتن ریزی آماده شد و کارگران نجار دور آن را با چوب گرفتند، کامیون‌های حاوی بتن

- می دانی این موضوع چه قدر برای من مهم است، بوز؟ اگر ساختمان به موقع تمام نشود، من همه چیز را از دست خواهم داد.

- نگران نباش. اجازه نمی دهم این طور شود.

وقتی که لارا آن جا را ترک کرد، احساس ناخوشایندی داشت.

هفته بعد نیز کارگران پیدایشان نشد. لارا دوباره به هالیفاکس رفت تا بوز استیل را ببیند.

منشی استیل گفت:

- متأسفم، ایشان این جا نیستند.

- کی می آیند؟ باید با او صحبت کنم.

- نمی دانم چه وقت می آید. برای کاری بیرون از شهر رفته است.

لara اولین نشانه های ترس را در وجودش احساس کرد.

- کار مهمی با او دارد. برای من ساختمانی می سازد و این ساختمان باید طرف سه هفته آینده تمام شود.

- به جای شما بودم نگران نمی شدم، خانم کامرون. اگر آقای استیل گفته تمام می شود، حتماً تمام می شود.

لارا فریاد زد:

- ولی هیچ کاری صورت نمی گیرد. هیچ کس روی ساختمان کار نمی کند.

- می خواهید با معاون ایشان آقای اریکسون صحبت کنید؟

- بله، لطفاً.

اریکسون مردی غول آسا با شانه های پهن و مهربان بود. او نیز لارا را مطمئن کرد.

من می دانم چرا به این جا آمده اید ولی بوز به من گفت به شما بگویم که در مورد هیچ چیز نگران نباشید. ما در گیر چند کار ساختمانی بزرگ شده ایم و کار کمی از ساختمان شما مانده است به موقع آن را تمام می کنیم.

- هنوز خیلی کار مانده است.

نگران نباش ما دوباره کارگران را صبح دوشنبه سر ساختمان خواهیم

- ولی به هر حال این فرصت را شما در اختیار گذاشتید. مشکرم.

- من خوبی تورا جبران کردم. یادت هست؟ اگر به بخاطر لطف تو نبود از گرسنگی می مردم.

گه گاه سین مک آلیستر نیز سر ساختمان حاضر می شد:

- کار خوب پیش می رود، این طور نیست؟

ولارا جواب داد:

- بله.

مک آلیستر به نظر واقعاً خوشحال می رسید و لارا با خود فکر می کرد [آقای کوهن در مورد او اشتباه می کرد. قصد ندارد سرمن کلاه بگذارد.]

تا آخر نوامبر کار ساختمان به سرعت پیش می رفت. درها و پنجره ها سر جایش قرار داده شده بودند و دیوارهای بیرونی ساختمان نصب شده بودند و دیگر ساختمان نزدیک به اتمام بود.

در اولین هفته ماه دسامبر کار روی ساختمان کند شد. لارا یک روز صبح که سر کار رفته بود، دید که تنها دو نفر مشغول کارند و به نظر نمی رسید کار مهمی هم بکنند. لارا پرسید:

- بقیه کارگرها امروز کجا هستند؟

یکی از کارگران گفت:

- سر کار دیگری رفته اند. فردا بر می گردند.

روز بعد دیگر هیچ کس سر ساختمان نبود. لارا به هالیفاکس رفت تا بوز استیل را ببیند.

- چه شده؟ کار متوقف شده است.

- هیچ چیز. نگران نباش. کار جدیدی گرفته ایم و من کارگرانم را موقتاً سر آن کار بردہ ام.

- چه وقت به کار بر می گردد؟

- هفته آینده. ما طبق برنامه ساختمان را تحویل خواهیم داد.

آورد.

لara از این حرف احساس راحتی کرد.

- متشکرم، متأسفم که باعث زحمت شما شدم. کمی عصبی هستم. این کار برای من خیلی ارزش دارد.

اریکسون لبخندی زد و گفت:

- عیی ندارد، بروید خانه و خیالتان راحت باشد. شما آدم خوش‌شناختی هستید.

روز دوشنبه صبح حتی یک کارگر سر ساختمان حاضر نبود. لara از شدت عصبانیت نزدیک بود دیوانه شود. به چارلز کوهن تلفن زد:

- کارگران، کار روی ساختمان را متوقف کرده‌اند و من نمی‌توانم علت را بفهم. مرتب قول می‌دهند و زیر قول خودشان می‌زنند.

- اسم شرکت ساختمانی چه بود؟ نیواسکاتلند؟
بله.

- دوباره به تو تلفن می‌کنم.

دو ساعت بعد چارلز کوهن تلفن کرد:

- چه کسی این شرکت ساختمانی را به تو توصیه کرد؟
لara فکری کرد و گفت:

- مک آیستر.

- حدس می‌زدم. شرکت متعلق به خود اوست.

لara با شنیدن این حرف نزدیک بود از حال برود.

- پس او دستور داده که کار متوقف شود تا کار ساختمان به موقع تمام شود...؟

- متأسفانه این طور به نظر می‌رسد.

- خدای من.

- او مثل یک مار هفت خط است.

کوهن دیگر به لara گوشزد نکرد که قبل از در این مورد اخطار کرده

بود، فقط گفت:

- شاید... شاید درست شود.

او روحیه و اراده دختر جوان را تحسین کرد و از مک آیستر متنفر بود ولی کاری از دستش برنمی‌آمد.

لara همه شب را بیدار بود و به بدینختی که به سرش نازل شده بود، فکر می‌کرد. حالا ساختمانی که او ساخته بود به مک آیستر تعلق می‌گرفت و او با وامی کمرشکن باقی می‌ماند که مجبور بود تمام عمرش را برای بازپرداخت آن کار کند. و این فکر که چه طور مک آیستر تا سنت آخر این پول را از او می‌گرفت لوزه بر اندامش انداخت. نهایتاً، با زدن سپیده دم در حالی که از شدت گریه خسته و درمانده بود، خوابش برد.

وقتی که بیدار شد به دیدن مک آیستر رفت.

- صبح بخیر عزیزم، امروز خیلی زیبا به نظر می‌رسی.
لara سر اصل مطلب رفت.

- من می‌خواهم فرصت اتمام ساختمان تمدید شود. تا سی و یکم آماده نخواهد شد.

مک آیستر به صندلی اش تکیه داد و اخشم کرد.

- واقعاً؟ خبر بدی بود لara.

- یک ماه دیگر فرصت می‌خواهم.
مک آیستر آهی کشید و گفت:

- متأسفم. امکان ندارد. عزیزم تو قرارداد را امضا کردی و کاری اش نمی‌شود کرد.

- ولی.

- متأسفم لara. روز سی و یکم ساختمان به بانک مسترد می‌شود.

وقتی که ساکنین شبانه‌روزی از این که چه اتفاقی در حال وقوع است خبردار شدند همه عصبانی شدند. یکی از آن‌ها فریاد زد:
حرامزاده! او نمی‌تواند این کار را بکند.

- شما متوجه نیستید. کارگران دیگر نمی‌آیند.
- بین دختر جان، در همین شبانه روز لوله کش و نجار و برقکار هست
و ما در این شهر کلی دوست و آشنا داریم که حاضرند بقیه کار را به عهده
بگیرند.

لara گفت:

- من پولی ندارم که به شما بدهم. مک آلیستر هم...
- این هدیه کریسمس ما به تو خواهد بود.
چیزی که بعد از آن اتفاق افتاد باور نکردند بود. حرف این موضوع به سرعت در همه گلیس بی پخش شد. کارگران ساختمانی که جاهای دیگر کار می‌کردند، آمدند تا به ساختمان لارا نگاه کنند. نیمی از آن‌ها به خاطر آن که لارا را دوست داشتند و نیمی دیگر به خاطر این که قبلاً با مک آلیستر معامله کرده و از او متفرق بودند به آن جا آمده بودند.
آن‌ها با هم گفتند:

- بگذار این حرامزاده را ادب کنیم.

آن‌ها بعد از کار عادی روزانه مشغول کار ساختمان لارا شدند. هر روز تا نیمه شب و روزهای شنبه و یکشنبه سر کار ساختمان لارا غلغله بود. صدای کارهای مختلف با صدای ناشی از خوشحالی کارگران در هم می‌آمیخت. تمام کردن ساختمان قبل از ضرب العجل مقرر به یک مبارزه تبدیل شده بود و لوله کش‌ها و نجارها و برقکارها همه در تلاش بودند که این کار را به انجام برسانند. وقتی مک آلیستر خبردار شد که چه شده خود را به سرعت به ساختمان رساند. او مات و مبهوت شده بود.

- چه شده است. این‌ها کارگران من نیستند؟!

لara با قاطعیت گفت:

- کارگران من هستند. در قرارداد قید نشده است که من نمی‌توانم از کارگران خودم استفاده کنم.

مک آلیستر گفت:

- خوب... این ساختمان باید طبق مشخصاتی که قید شده بود ساخته

لara با یأس و نومیدی جواب داد:

- او این کار را کرده است. کار تمام است.

- نه، هنوز چه قدر وقت داری؟ سه هفته؟

لara سرش را تکان داد و گفت:

- نه، کم تراز دو هفته و نیم.

آن مرد به طرف بقیه برگشت و گفت:

- برویم پایین و نگاهی به ساختمان بیاندازیم.

لara گفت:

- چه فایده‌ای دارد...؟

- خواهیم دید.

- همان وقت چندین نفر از ساکنین شبانه روزی سر ساختمان حاضر شدند و به دقت آن را دیدند.

یکی از آن‌ها گفت:

- هنوز لوله کشی نشده است.

- برق کشی هم نشده است.

آن‌ها آن جا ایستادند و در حالی که زیر باد سرد ماه دسامبر می‌لرزیدند با هم بحث می‌کردند که چه قدر از کار ساختمان مانده است.

یکی از آن‌ها به طرف لara برگشت و گفت:

- این مک آلیستر مرد حقه بازی است. او ترتیبی داده که کار ساختمان تقریباً تمام باشد تا وقتی که قرارداد شما به هم می‌خورد دیگر کار زیادی برای او باقی نماند باشد که انجام دهد.

- سپس به طرف دیگران برگشت و گفت:

- من می‌گویم که می‌شود طرف دو هفته و نیم کار ساختمان را به پایان رساند.

بقیه با سرو صدای ناشی از موافقت و خوشحالی حرف او را تأیید کردند.

لara مات و مبهوت آن جا ایستاده بود:

ساخت. بانک‌ها در سیدنی و هالیفاکس خوشحال می‌شدند که به او پول قرض دهند.

دو سال بعد، وقتی که لارا املاکش را فروخت سه میلیون دلار پول به دست آورد و در آن موقع تنها بیست و یک سال داشت. روز بعد از به فروش رساندن املاکش با گلیس بی وداع کرد و رهسپار شیکاگو شد.

شود.

- همین طور هم خواهد شد.

یک روز قبل از سال نو کار ساختمان به اتمام رسید. ساختمان با غرور در آسمان قد برافراشته و زیباترین چیزی بود که لارا در تمام عمرش دیده بود. او همان جا ایستاده و در حالی که مفتون ساختمان شده بود به آن نگاه می‌کرد.

یکی از کارگران گفت:

- حالا این مال توست باید جشن بگیریم. آن روز به نظر می‌رسید که تمام شهر گلیس بی پیروزی لارا کامرون را جشن گرفته است. و این آغاز کار بود.

دیگر بعد از آن هیچ چیز نمی‌توانست لارا را متوقف کند. فکر او پر از نقشه‌های جدید بود. او به چارلز کوهن گفت:

- کارمندان جدید شما در گلیس بی احتیاج به محل سکونت دارند. دوست دارم برای آن‌ها خانه بسازم. شما از این ایده خوشتان می‌آید؟ سپس او سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- بله، خیلی زیاد.

لارا برای ملاقات با یک بانکدار به سیدنی رفت و از او پول کافی برای ساختن پروژه جدید وام گرفت.

وقتی که کار ساختن خانه‌ها به پایان رسید به کوهن گفت:

- می‌دانی این شهر به چه چیز جدیدی احتیاج دارد؟ باید برای توریست‌هایی که تابستان جهت ماهیگیری به این جا می‌آیند پلاز ساخت. من جای خوبی را برای این کار سراغ دارم.

چارلز کوهن به مشاور مالی غیررسمی لارا تبدیل شده بود و در خلال سه سال بعد لارا یک ساختمان تجاری، چندین پلازو و یک مرکز خرید

- من به دنبال محلی می‌گردم تا در آن جا یک هتل زیبا بسازم.
صدای پشت تلفن صمیمانه تر شد.
- خوب ما در این خصوص مجرب هستیم، خانم کامرون.
دوشیزه کامرون.
- بسیار خوب. آیا شما نظر خاصی در این مورد دارید؟
نه. راستش را بخواهید من شیکاگو را خوب بلد نیستم.
- اشکالی ندارد. مطمئنم که می‌توانیم چند جای خیلی خوب را به شما معرفی کنیم. فقط برای این که بدانم در چه حدود می‌توانید خرید کنید می‌پرسم که چه قدر پول در اختیار دارید؟
لara با غرور گفت:
- سه میلیون دلار.
مدتی طولانی سکوت برقرار شد.
- سه میلیون دلار؟
بله.
- و می‌خواهید با آن یک هتل جدید بسازید؟
بله.
دوباره سکوت برقرار شد.
- شما ساختمنی در محدوده شهر یا چیزی از این قبیل می‌خواهید؟
البته که نه. من می‌خواهم یک هتل زیبا در منطقه‌ای خوب بسازم
که...
- پارکر پوزختنی زد و گفت:
با سه میلیون دلار؟ متأسفم مانمی‌توانیم کمکی به شما بکنیم.
متشرکم.
- معلوم بود که او دلال خوبی را پیدا نکرده است. دوباره به سراغ صفحات زرد دفترچه تلفن رفت و به چندین جای دیگر زنگ زد و در نهایت مجبور شد که واقعیت را پذیرد. هیچ کدام از دلال‌ها با پول کمی که او در اختیار داشت نمی‌توانستند محلی را پیشنهاد کنند. آن‌ها

فصل هفتم

رفتن به شیکاگو مانند این بود که به لارا وحی شده باشد. هالیفاکس بزرگ‌ترین شهری بود که لارا تا آن موقع دیده بود، ولی در مقایسه با شهر غول پیکری مثل شیکاگو به دهکده‌ای می‌مانست. شیکاگو شهری پر سر و صدا و شلوغ بود پر از انرژی و هر کسی به نظر می‌رسید عجله دارد تا هر چه زودتر خود را به مقصدی مهم برساند.

لara به هتلی به نام استیوتس رفت. او به زنانی که در سالن پذیرش هتل رفت و آمد کرده و لباس‌های شیکی پوشیده بودند، نگاهی اندامخت و دریافت که خودش نسبت به آن‌ها سرو وضع مناسبی ندارد با خود فکر کرد: [در گلیس بی می‌شد این لباس‌هارا پوشیدولی در شیکاگونمی شود.] به همین جهت روز بعد از معروف‌ترین فروشگاه‌های شیکاگو لباس‌های زیبایی برای خود تهیه کرد به طوری که کند لباسش در هتل پر از لباس‌های شیک شد.

حرکت بعدی لارا نگاه کردن به صفحات زرد رنگ دفترچه راهنمای تلفن بود. او در آن جا به دنبال دلال‌های معاملات پارکر و شرکاء را معرفی می‌کرد انتخاب نمود. لارا به آن جا تلفن زد و درخواست کرد که با آقای پارکر صحبت کند.

منشی گفت:

- ممکن است خودتان را معرفی کنید؟
لara کامرون.
- یک لحظه بعد صدایی پشت تلفن گفت:
بروس پارکر هستم. چه کمکی می‌توانم بکنم؟

- قیمت این ساختمان چه قدر است؟

- هشت میلیون دلار.
- شش میلیون دلار.
- صد میلیون دلار.

- سه میلیون دلار او بی ارزش ترین و بی ارزش تر می شد. لارا در اتفاقش در هتل نشسته و به راههایی که پیش رو داشت فکر می کرد. او می توانست به یکی از محله های کثیف شهر رفته و یک هتل کوچک در آن جا بازارد، یا این که به گلیس بی برگردد. راه دیگری برای او وجود نداشت.

با خود فکر کرد: [من هنوز می توانم خیلی ریسک کنم.]

صبح روز بعد، لارا به بانکی در خیابان لاسلا رفت. به طرف کارمندی که پشت میز نشسته بود رفت و گفت:

- می خواستم با ریس بانک صحبت کنم.
- لارا کارتش را به کارمند بانک داد.

پنج دقیقه بعد لارا در اتاق تمام پیترسون بود، مردمی نام رتب، میان سال، با حالت های عصبی، که مشغول مطالعه کارت او بود.

- دوشیزه کامرون، چه کاری از دست من ساخته است؟

- من می خواهم در شیکاگو هتلی بازم. احتیاج به وام دارم. ریس بانک لبخند خوشایندی به او زد و گفت:

- ما برای این کار اینجا هستیم. برنامه ساخت چه نوع هتلی دارید؟
یک هتل زیبا در منطقه ای خوب.

جالب است.

لارا گفت:

- باید به شما بگویم که من فقط سه میلیون دلار دارم و م...
ریس بانک خنده دید:

- مسئله ای نیست.

لارا با هیجان گفت:

- واقعاً؟

پیشنهادات مختلفی به اوی کردند و همه یک چیز را گفتند: هتلی ارزان در محدوده شهر، لارا با خود گفت، [هرگز، اگر این طور باشد دوباره به گلیس بی بردمی گردم.]

او ماه ها در مورد هتلی که می خواست بسازد خیال پردازی کرده بود و خیال هایی که در سر داشت برایش زیبا، واقعی و سه بعدی بودند. او می خواست هتلی بسازد که واقعاً هر کس که ساکن آن می شود احساس کند در خانه خودش قرار دارد، خانه ای واقعی دور از شهر و دیار خود. هتلی شامل سوئیت هایی که هر کدام دارای اتاق نشیمن، کتابخانه و شومینه دیواری بوده و به زیباترین مبلمان و تجهیزات و یک پیانوی بزرگ مجهز باشند. هتلی با اتاق خواب های بزرگ و تراس های سرتاسری و یک بار کوچک. لارا دقیقاً می دانست که چه چیزی می خواهد ولی مسئله این بود که چه طور آن را عملی کند.

لارا به یک چاپخانه در خیابان لیک رفت و گفت:

- می خواهم صد کارت تجاری برای من چاپ کنید.

- با کمال میل. روی کارت ها چه چیزی باید نوشته شود؟

- دوشیزه لارا کامرون، وزیر آن نوشته شود: متخصص در ساختمان سازی.

- بله، دوشیزه کامرون، در عرض دو روز آنها را آماده می کنم.

- من آنها را امروز بعداز ظهر می خواهم.

قدم بعدی آشنا شدن با شهر بود. لارا در بسیاری از خیابان های شهر قدم زد، به پارک ها رفت و به با غ و حش و زمین های گلف سری زد. راهنمای شهر شیکاگو را خرید و درباره افراد معروف آن شهر مطالعه کرده و از خانه های آنان دیدن کرد. سپس به حومه شهر رفت و از خانه های مهاجرین دیدن نمود. خانه های لهستانی ها، ایرلندی ها، لیتوانیایی ها... گلیس بی را به یاد او آورد.

دوباره به خیابان ها برگشت و به دنبال ساختمان هایی با تابلو (برای فروش) گشت و قیمت آنها را پرسید.

روز بعد، لارا به سه بانک دیگر رفت. وقتی که برنامه‌هایش را برای مدیر اولین بانک توضیح داد او گفت:

- بهترین نصیحتی را که در عمرت شنیده‌ای به تو می‌کنم: این کار را فراموش کن. ساختن ساختمان کار مرده است. در این کار جایی برای زن‌ها وجود ندارد.

لارا بدون هیچ احساسی در صدایش پرسید:

- چرا این طور است؟

- زیرا شما باید در خانه باشید، شما از وجود مردها زنده‌اید...

- من در گلیس بی این کار را کرده‌ام.

مدیر بانک به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت:

- بگذارید چیزی به شما بگویم. این جا گلیس بی نیست.

در بانک بعدی، مدیر بانک به لارا گفت:

- ما خوشحال خواهیم شد که به شما کمک کنیم، خانم کامرون. البته، طرحی که در ذهن شماست اصلاً عملی نیست. پیشنهاد من این است که پولتان را به ما بدهید و آن را...

قبل از این که حرف‌های او تمام شود، لارا دفترش را ترک کرده بود. در بانک سوم، لارا به دفتر باب و نس مردی خوش بخورد، با موهای خاکستری، درست همان گونه که ریس یک بانک باید باشد، راهنمایی شد. در دفتر او مرد دیگری، رنگ پریده، لاغر، با موهای جوگندمی که سی و چند ساله به نظر می‌رسید و لباسی چروک به تن کرده بود، نیز حضور داشت.

- ایشان آقای هوارد کلر هستند خانم کامرون، یکی از رؤسای بانک ما.

- خوشبختم.

باب و نس پرسید:

- چه کاری برای شما می‌توانم بکنم؟

لارا گفت:

- من در فکر ساختن یک هتل در شیکاگو هستم، و به دنبال تأمین مالی

ـ سه میلیون کار زیادی انجام می‌دهد، به شرطی که بدانید چه گونه از آن استفاده کنید.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- من الان وقت ملاقات دیگری دارم. چه طور است امشب شام را با هم خورده و کمی در این مورد صحبت کنیم؟

لارا پاسخ داد:

- البته، پیشنهاد خوبی است.

- در کجا اقامت دارید؟

- در هتل پالمراهوس.

- ساعت هشت به دنبال شما می‌آیم.

لارا از جایش بلند شد.

- از شما خیلی مشکرم. نمی‌توانم بگویم چه قدر مرا خوشحال کردید. راستش را بخواهید دیگر داشتم ناامید می‌شدم...

- احتیاجی به تشکر نیست. من با شما همکاری خواهم نمود.

ساعت هشت تمام پیترسون به دنبال لارا رفت و او را برای شام به یکی از رستوران‌های معروف شهر برد.

وقتی که پشت میزشان نشستند، پیترسون گفت:

- می‌دانید، از این که به سراغ من آمدید خوشحالم. ما می‌توانیم کارهای زیادی برای یکدیگر انجام بدھیم.

- برای یکدیگر؟

- بله. زنان زیادی در این شهر وجود دارد، ولی عزیزم هیچ کدام به زیبایی تو نیستند. تو می‌توانی یک عشر تکده لوکس برپا کنی و...

لارا سر جای خود خشکش زد.

- منظور تان را نمی‌فهم.

- اگر بتوانی نیم دوچین دختر دور خودت جمع کنی، ما...
لارا رفته بود.

آن می‌باشم.

باب ونس خنده دید.

- درست آمده‌اید، محل خاصی را در نظر دارید؟

- محل خوبی را در نظر دارم. جایی در مرکز شهر، که زیاد از خیابان میشیگان دور نباشد...
عالی است.

لara از ایده‌اش در مورد یک هتل زیبا برای او صحبت کرد.

ونس گفت:

- عالی به نظر می‌رسد. شما چه قدر پول دارید؟

- سه میلیون دلار. می‌خواهم بقیه‌اش را وام بگیرم.
سکوت برقرار شد.

- فکر نمی‌کنم بتوانم کمکی به شما بکنم. مشکل شما این است که آرزوهای بزرگ و پول کمی دارید. خوب، اگر می‌خواهید که پول شمارا در امر دیگری سرمایه گذاری کنیم...
لara گفت:

- نه مشکرم. از این که وقتان را به من دادید متشرکم. عصر بخیر، آقایان. برگشت و عصبانی از اتاق بیرون رفت. در گلیس بی سه میلیون دلار خوشبختی می‌آورد. اینجا، مردم آن را هیچ نمی‌شمردند.

وقتی لara به خیابان رسید، صدایی گفت:

- دوشیزه کامرون!

لara برگشت. همان مردی بود که به عنوان هوارد کلر به او معرفی شده بود.

بله؟

می‌خواهم با شما صحبت کنم، می‌توانیم با هم یک فنجان قهوه بخوریم.

لara حالتی جدی به خود گرفت و با خود فکر کرد، [آیا تمام مودم شیکاگو به مسائل جنسی فکر می‌کنند؟]

- در انتهای این خیابان یک کافه تریا هست.

لara شانه‌هاش را بالا انداخت.

- بسیار خوب.

وقتی که قهوه را سفارش دادند، هوارد کلر گفت:

- اگر فضولی نباشد، می‌خواهم نصیحتی به شما بکنم.

لara با احتیاط نگاهی به او کرد:

- بفرمایید.

- در اولین قدم، شما در همه موارد اشتباه کرده‌اید.

لara با قاطعیت پرسید:

- شما فکر می‌کنید ایده من به نتیجه نمی‌رسد؟

بر عکس، من فکر می‌کنم یک هتل زیبا، واقعاً ایده بزرگی است.

لara متعجب شده بود:

- پس چرا...؟

شیکاگو از چنین هتلی استقبال خواهد کرد، ولی من فکر نمی‌کنم شما بتوانید آن را پسازید...
منظورتان چیست؟

- می‌خواهم پیشنهاد کنم که شما یک هتل قدیمی در یک محل خوب پیدا کرده و آن را بازسازی کنید. هتل‌های از مد افتاده زیادی وجود دارد که می‌شود آن‌ها را به قیمت ارزان خرید. سه میلیون دلار شما برای این کار کافی است. سپس شما می‌توانید پول کافی از بانک وام گرفته و آن را تبدیل به هتل زیبایتان بکنید.

لara آن جا نشسته و فکر می‌کرد، حق با او بود. این راه حل بهتری بود.

- یک چیز دیگر تازمانی که شما با یک آرشیتکت معتبر قرارداد نبسته باشید، ایده‌اتان برای هیچ بانکی جالب نیست، آن‌ها کل برنامه را بررسی خواهند کرد.

لara به بوزاستیل فکر کرد.

- نه. من می خواستم بدانم...
 زن جوان، چاق و آرایش کرده‌ای که یک بلوز تنگ به تن داشت
 حرف لارا را قطع کرد.
 - کلید مرا بده مایک.
 - یک مرد مسن تر هم همراه او بود.
 کارمند هتل کلید را به او داد.
 لارا آن دو را در حالی که به طرف آسانسور می‌رفتند، نگاه کرد.
 کارمند پرسید:
 - چه کاری برای شما می‌توانم بکنم؟
 لارا گفت:
 - این هتل برای من جالب است. فروشی است؟
 فکر می‌کنم همه چیز فروشی باشد. پدر شما در کار ساختمان است؟
 لارا گفت:
 - نه خودم در این کار هستم.
 کارمند با تعجب به لارا نگاه کرد.
 - اووه، خوب، کسی که باید با او صحبت کنید، یکی از برادران دیاموند است. آن‌ها یک سری از این آشغال‌ها دارند.
 لارا پرسید:
 - کجا می‌توانم آن‌ها را پیدا کنم؟
 کارمند آدرسی در خیابان استیت به او داد.
 - می‌توانم نگاهی به این جا بیندازم؟
 کارمند شانه‌هایش را بالا انداخت.
 - بفرمایید.
 و زیر لب گفت:
 - کسی چه می‌داند، شاید شما رئیس آینده من باشید.
 لارا با خود فکر کرد: [نه اگر بتوانم آن را بخرم]
 لارا اطراف سالن قدم زده و با دقت آن را بررسی کرد. ستون‌های

- می‌فهمم. شما آرشیتکت خوب می‌شناسید؟
 هوارد کلر لبخندی زد و گفت:
 - چند تابی.
 لارا گفت:
 - از نصیحت اتان متشرکم، اگر جای مناسبی پیدا کردم، می‌توانم در مورد آن با شما صحبت کنم؟
 هر وقت که بخواهید. موفق باشید.
 لارا منتظر بود تا او چیزی شبیه: «چرا در این مورد در آپارتمان من صحبت نکنیم؟» بگوید. ولی برعکس تمام چیزی که هوارد کلر گفت:
 این بود:
 - باز هم قهوه می‌خورید دوشیزه کامرون؟

 لارا دوباره به خیابان‌های مرکز شهر رفت، ولی این بار دنبال چیز دیگری می‌گشت. کمی دورتر از خیابان میشیگان، لارا یک هتل قدیمی متعلق به دوران قبل از جنگ را دید. روی تابلوی آن نوشته شده بود: هتل کونگ اسی نال. لارا داشت از کنار آن رد می‌شد، به یک باره ایستاد. نگاه دقیق‌تری به آن کرد. نمای بیرونی آن آنقدر کثیف بود که به سختی می‌شد گفت رنگ واقعی آن چه بوده است. ساختمان هشت طبقه بود. لارا برگشت و وارد سالن هتل شد. داخل آن حتی بدتر از نمای بیرونی آن بود. کارمندی که شلوار جین و ژاکت مندرسی به تن داشت در زهوار در رفته‌ای را باز کرد. میزی که پشت در بود بیش تر شبیه باجه فروش بلیط بود تا میز پذیرش هتل. در یک طرف سالن، راهرویی وجود داشت که به چیزی که قبلاً اتاق بوده، متوجه می‌شد، اتاق‌ها اکنون اجاره داده شده بودند. در نیم طبقه، لارا یک آژانس مسافرتی، یک محل فروش بلیط تاتر و یک آژانس کاریابی را دید.
 کارمند به پشت میز برگشت:
 - شما اتاق می‌خواستید؟

-بله، متشرکرم.

کارمند به او خیره شد.

-واقعاً می خواهید این جا را بخرید؟

لara گفت:

-بله، واقعاً می خواهم این جا را بخرم.

در آسانسور باز شد و همان زن جوان با دوست مسن ترش بیرون آمدند. زن کلید و مقداری پول به کارمند داد:

-متشرکرم، مایک.

مایک گفت:

-روز خوبی داشته باشی.

به طرف لara برگشت:

-شما برمی گردید؟

-اوہ، البته، من برمی گردم.

قدم بعدی لara رفتن به اداره استناد بود. او می خواست استناد مالکیت محلی که انتخاب کرده بود، را ببیند. در برابر پرداخت ده دلار، بروندۀ هتل کنگر شنال را به او دادند. هتل پنج سال قبل به قیمت شش میلیون دلار به برادران دیاموند فروخته شده بود.

دفتر کار برادران دیاموند در یک ساختمان قدیمی در انتهای خیابان استیت قرار داشت. زنی که لباس قرمز به تن داشته و پشت میز پذیرش بود به محض ورود لara به او خوشامد گفت:

-می توانم به شما کمک کنم؟

-می خواهم آقای دیاموند را ببینم.

-کدامشان را؟

-هر کدام که باشد.

-تلفن جان را برای شما می گیرم.

قدیمی مرمر کنار در ورودی قرار داشت. روی پا گرد، یک فرش نخ تمایی کثیف قرار داشت. کف با مرمر کرم رنگ پوشیده شده بود. لارا به نیم طبقه رفت. کاغذ دیواری خردلی رنگ کهنه‌ای دیوارها را پوشانده بود. لara کمی از گوشه آن را کند، زیر کاغذ دیواری مرمر بود. لara هیجان زده شده بود. نرده‌های پلکان سیاه رنگ بود. لارا برگشت تا مطمئن شود که کارمند مراقب او نیست و کلید اتاق خودش را هتل استیونز را درآورد و کمی از رنگ آن را پاک کرد. آن چه را که امیدوار بود، دید: صفحه برنجی. دید که آسانسور با همان رنگ سیاه نقاشی شده، کمی از رنگ آن را خراشی داد و همان صفحه برنجی را زیر آن دید.

لارا به طرف کارمند برگشت، در حالی که سعی می کرد هیجانش را مخفی کند گفت:

-می خواهم یکی از اتاق‌ها را ببینم.

مستخدم شانه‌هایش را بالا انداخت:

-برای من ضرری ندارد.

سپس کلید اتاق شماره ده طبقه چهارم را به او داد.

-متشرکرم.

لara سوار آسانسور شد. آسانسور کند و با کشش حرکت می کرد. با خود فکر کرد: [باید این را عوض کرده و داخلش را نقاشی کنم].

در ذهنش، تغییر دکوراسیون هتل را شروع کرده بود.

اتاق شماره ده یک مصیبت به نظر می رسید، ولی امکانات آن فوراً نمایان شد. آن جا اتاق بزرگی بود با وسائل کهنه و بزرد نخور. ضربان قلب لara تند شد. فکر کرد: [عالی است].

از پله‌ها پایین آمد. راه پله قدیمی و غبارآلود بود. فرش‌های کف آن نخ نما شده و از زیر آن‌ها همان سنگ مرمرها نمایان بود.

لara کلید را به کارمند هتل برگرداند.

-چیزی را که می خواستید، دیدید؟

لara گفت:

قصد رد کردن آن را داشته باشیم.

لara گفت:

- شما باید آن را رد کنید.

- چی؟

- در بد وضعی قرار دارد. چار چوبش دارد از هم می پاشد.

- جدا؟ پس تو با آن چه کاری داری؟

- می خواهم آن را خریده و کمی تعمیرش کنم البته، باید خالی شود.

- این مسئله‌ای نیست. اجاره‌های ما یک هفته‌ای است.

- هتل چند اتاق دارد؟

صد و پیست و پنج اتاق. مساحت آن یک هزار فوت مربع است.
لara با خود فکر کرد: [اتاق‌ها زیادی‌اند. ولی اگر من آن‌ها را به یکدیگر مرتبط کرده و سوئیت‌هایی سازم، شصت تا هفتاد و پنج واحد خواهم داشت. با این می‌شود کاری کرد.]

زمان مطرح کردن قیمت فرارسیده بود.

- اگر تصمیم به خرید این ساختمان بگیرم، چه قدر می‌خواهید؟

دیاموند گفت:

- اگر تصمیم به فروش این ساختمان بگیرم، ده میلیون دلار می‌خواهم.
شش میلیون پیش پرداخت...

لara سرش را تکان داد و گفت:

- من پیشنهاد می‌کنم...

لara آن جا نشسته بود، در ذهنش هزینه بازسازی را محاسبه می‌کرد.

تقریباً برای هر فوت مربع هشت دلار می‌شد، هشت میلیون دلار، به

اضافه اثنایه، لوازم و تجهیزات.

ذهن لara شدیداً مشغول محاسبه بود. او مطمئن بود که می‌تواند بانکی

را پیدا کند که به او وام بدهد. مشکل این بود که او برای پیش پرداخت

شش میلیون دلار لازم داشت، در حالی که فقط سه میلیون دلار داشت

دیاموند پول زیادی برای هتل می‌خواست، ولی لara آن هتل را

گوشی تلفن را برداشت و مشغول صحبت شد:

- جان، خانمی برای دیدن شما آمده است.

او یک لحظه گوش داد، سپس به لara گفت:

- در چه موردی؟

- می‌خواهم یکی از هتل‌های آنان را بخرم.

او دوباره با تلفن صحبت کرد:

- او می‌گوید که می‌خواهد یکی از هتل‌های شمارا بخرد. بسیار خوب.

سپس گوشی را گذاشت:

- از این طرف.

جان دیاموند مردی میان سال، عظیم‌الجثه و پر مو بود. چهره‌اش شیشه فوتbalیست‌ها بود. یک پیراهن آستین کوتاه به تن و سیگار بزرگی بر لب داشت. با ورود لara سرش را بلند کرد.

- منشی من گفت که شما می‌خواهید یکی از ساختمان‌های مرا بخرید.

یک لحظه لara را برآنداز کرد و ادامه داد:

- به نظر نمی‌رسد به سن قانونی رسیده باشید.

لara گفت:

- اتفاقاً به سن قانونی رسیده‌ام و آن قدر سن دارم که بتوانم ساختمان شما را بخرم.

- خوب، کدامشان را؟

- هتل کونگ اسی نال.

- چی؟

- همانی که گفتم. فکر می‌کنم اسم آن کنگر سشنال باشد ولی تابلوی روی آن طور خوانده می‌شود.

- اووه، بله.

- آیا فروشی است؟

مرد سرش را تکان داد:

- نمی‌دانم این یکی از بزرگ‌ترین اموال پول ساز ماست. مطمئن نیستم

وارد اتاق او شد. او نامرتب تر از همیشه بود.

- به این زودی برگشتی؟

- شما گفتید که هر وقت یک هتل پیدا کردم، برگردم و شمارا ملاقات کنم، من یکی پیدا کردم.

کلر به پشتی صندلی اش تکیه داد:

- درباره هتل بگو.

- من یک هتل قدیمی به نام کنگر ششنال پیدا کردم. کمی دورتر از خیابان میشیگان است. کنه و کثیف است و من می خواهم آن را خریده و بهترین هتل شیکاگو تبدیل کنم.

- چه طور معامله کردی؟

لارا برای او توضیح داد.

کلر آن جانشته و فکر می کرد.

- بگذار به باب ونس بگوییم.

باب ونس گوش داد و یادداشت هایی برداشت.

- این ممکن است، ولی...

به لارا نگاه کرد.

- تاکنون هتلی را اداره کرده اید، خانم کامرون؟

لارا به تمام سالهایی که شبانه روزی گلیس بی را اداره کرده، رخنخوابها را مرتب نموده، زمین را ساییده، ظرفها را شسته، با افراد مختلف برخورد داشته و سعی کرده بود تا آرامش آن جا را حفظ نماید، فکر کرد.

- من شبانه روزی ای پر از معدنچیان و نجارهارا اداره کرده ام. اداره هتل

برای من مثل آب خوردن است.

هوارد کلر گفت:

- باب، می خواهم نگاهی به آن جا بیندازم.

شور و اشتیاق لارا فوق العاده بود. هوارد کلر وقتی که در اتاق های

می خواست، او این هتل را بیش از تمام چیزهایی که در عمرش خواسته بود، می خواست.

لارا گفت:

- با شما معامله ای می کنم.

دیاموند گوش می داد:

- آه؟

- من پول مورد درخواست را به شما می دهم...

دیاموند لبخند زد:

- هر چه زودتر بهتر.

و سه میلیون دلار نقد به عنوان پیش پرداخت به شما می دهم.

او سرش را تکان داد:

- نمی توانی این کار را بکنی. من شش میلیون پیش پرداخت می خواهم.

- به شما خواهم داد.

- آه؟ سه میلیون دیگر را از کجا می آوری؟

- از شما.

- چی؟

- شما سه میلیون به من قرض می دهید.

- تو می خواهی برای خرید ساختمان من، از خودم قرض بگیری؟

این همان چیزی بود که سین مک آیستر در گلیس بی از او پرسیده بود.

لارا گفت:

- بیین، تو در حقیقت از خودت قرض می گیری. تازمانی که من این پول را نپرداخته ام ساختمان متعلق به توست. بدین ترتیب تو چیزی را از دست نمی دهی.

دیاموند راجع به این پیشنهاد فکر کرد و زیر لب گفت:

- خانم، تو هتل را خریدی.

روی در اتاق هوارد کلر در بانک، اسمش به چشم می خورد. وقتی لارا

چاله به چاه افتادیم، می‌توانیم به هتل برویم.

هوارد کلر به لارا در هتل استیونس، تلفن زد:

- بانک با وام تو موافقت کرد.

لارا فریاد زد:

- منظورت اینه که؟ فوق العاده است! اوه متشرکم، متشرکم.

هوارد کلر گفت:

- چیزهایی هست که باید به تو بگویم. امشب برای شام وقت داری؟

- بله.

- خوبه. ساعت هفت به دنبالت می‌آیم.

آنها شام را در یکی از بهترین رستوران‌های شیکاگو صرف کردند.

لارا آن قدر هیجان زده بود که به غذایش دست نزد.

- نمی‌توانم به تو بگویم چه قدر هیجان زده هستم. آن جا زیباترین هتل شیکاگو خواهد شد.

کلر گفت:

- آرام باش. راه زیادی پیش رو داری.

مکث کرد و ادامه داد:

- می‌توانم با تو رو راست باشم، دوشیزه کامرون؟

- لارا.

- لارا، تو برای آنها ناشناخته هستی، هیچ سوابقی این جا نداری.

- در گلیس بی...

- این جا گلیس بی نیست. این جا دنیای دیگری است.

لارا پرسید:

- پس چرا بانک حاضر به انجام این کار شده؟

- اشتباه نکن، ما مؤسسه خیریه نیستم. بدترین چیزی که می‌تواند اتفاق

یفتد این است که بانک ورشکست شود. ولی من در مورد تو احساس

کثیف هتل قدم می‌زد به صورت لارا نگاه می‌کرد و برق اشتیاق را در چشمان او می‌دید.

لارا با هیجان گفت:

- این جا سوئیت زیبایی با حمام سونا می‌شود. شومینه دیواری این جا خواهد بود و پیانو در این گوشه.

او به همه جا سر می‌کشید و مرتبأ حرف می‌زد:

- وقتی که مسافران ثروتمند به شیکاگو بیایند، در بهترین هتل اقامت می‌کنند، ولی همه آن‌ها مانند هم هستند - اتاق‌های سرد و بی‌روح. اگر ما بتوانیم چیزی مثل این به آن‌ها پیشنهاد بدهیم، حتی اگر کمی گران‌تر باشد. شکی در مورد انتخاب آن‌ها وجود ندارد. این جا واقعاً خانه‌ای دور از خانه خواهد بود.

هوارد کلر گفت:

- من تحت تأثیر قرار گرفتم.

لارا با اشتیاق به طرف او برگشت.

- فکر می‌کنم بانک به من وام بدهد؟

- بگذران بیتیم چه می‌شود.

سی دقیقه بعد، هوارد کلر در جلسه‌ای با باب ونس بود.

ونس پرسید:

- در مورد این چه فکر می‌کنم؟

- فکر می‌کنم این خانم می‌رود که چیزی بشود. من ایده‌اش را در مورد هتل می‌پسندم.

- من هم همین طور. تنها مشکل این است که او بسیار جوان و بدون تجربه است. این یک قمار است.

آنها نیم ساعت دیگر در مورد قیمت و درآمد این پروژه صحبت کردند. سرانجام کلر گفت:

- فکر می‌کنم باید این کار را شروع کنیم. ما بازنده نمی‌شویم. اگر از

خاصی دارم. اعتقاد دارم که تو هتل را خواهی ساخت. فکر می‌کنم این می‌تواند جهش بزرگی باشد، کار تو با این هتل متوقف نمی‌شود، این طور نیست؟

لارا گفت:

- البته که نه.

- همین طور فکر می‌کردم. چیزی که می‌خواهم بگوییم این است که بعد از دادن وام، معمولاً شخصاً در اجرای پروژه درگیر نمی‌شویم، ولی در این مورد، در هر زمینه‌ای که کمک بخواهی، روی من حساب کن.

و هوارد کلر می‌خواست که شخصاً با خود او ارتباط داشته باشد. از لحظه‌ای که لارا را دیده بود، کششی نسبت به او پیدا کرده بود. هیجان و تحرک لارا او را جذاب کرده بود. لارا یک زن زیبا بود. او می‌خواست که لارا به سوی خود جذب کند. با خود فکر کرد: [شاید، یک روز به او بگوییم چه قدر به شهرت نزدیک بودم...]

فصل هشتم

هوارد کلر مسابقه بیس بال را از طریق تلویزیون تماشا می‌کرد. مسابقه‌ای که او ستاره‌اش بود. نتیجه مسابقه ۳۸ به ۷۱۰ به نفع تیم کلر بود. بعد از پایان مسابقه، هر تیمی‌هاش او را بلند کرده و هوراکشان به هوا پرتاب کرده بودند. هورا، هورا، هورا...

- هوارد چه کار می‌کنی؟

- تکالیفم را انجام می‌دهم مادر.

هوارد کلر پانزده ساله با حالتی گناهکار تلویزیون را خاموش کرد. در هر صورت مسابقه، تمام شده بود.

بیس بال تمام زندگی هوارد بود. او می‌دانست که سرانجام یک روز در مسابقات کشور بازی خواهد کرد. در شش سالگی در تیم بچه‌ها بازی می‌کرد و در دوازده سالگی، به عضویت تیم معروفی درآمد. در پانزده سالگی مریبی یک تیم معروف گفته بود:

- من هیچ کس را مثل او ندیده‌ام، فقر او یاور کردنی نیست.

و به این ترتیب در دور مسابقات سراسری آمریکا به عنوان عضو اصلی تیم بازی کرده بود. بعد از اتمام بازی مریبی به او گفته بود:

- می‌خواهی با زندگی ات چه کار بکنی؟

کلر بلا فاصله جواب داده بود:

- بیس بال بازی می‌کنم.

- از شنیدن این حرف خوشحالم. ما برای عضویت تو در تیemann، با تو قرارداد می‌بنديم.

هوارد برای گفتن این موضوع هیجان‌انگیز به والدینش طاقت نداشت. کلرهای خانواده‌ای کوچک و کاتولیک بودند. آن‌ها هر هفته یکشنبه

هوارد یک روز با بهترین دوستش جس، که او هم در تیم بازی می‌کرد، از مدرسه به خانه آمد. دو نامه برای او رسیده بود. یکی از آن‌ها یک بورس تحصیلی در دانشگاه پرینستون و دیگری بورس در دانشگاه هاروارد را به او پیشنهاد می‌داد.

جس گفت:

- خدای من، این عالیه. تبریک می‌گویم.
این برای او هم عالی بود. هوارد کلر برای او بت بود.
پدر هوارد پرسید:

- فکر می‌کنی کدام را قبول کنی؟
هوارد گفت:

- اصلاً چرا به دانشگاه بروم؟ من حالا در یکی از بهترین تیم‌ها هستم.
مادرش با قاطعیت گفت:
- پسرم برای بازی کردن وقت زیاد داری. اول باید خوب درس بخوانی، بعد وقتی که بیس بال بازی کرده، وقت زیادی برای انجام کارهایی که دوست داری، خواهی داشت.

هوارد گفت:

- بسیار خوب. هاروارد بتی به ولسلی می‌رود و من می‌توانم نزدیک او باشم.

بُتی کوئینلن از این خبر خوشحال شد:

- ما آخر هفته می‌توانیم هم‌دیگر را بینیم.

دوستش جس گفت:

- از حالا دلم برایت تنگ می‌شود.
روز قبل از این که هوارد کلر برای رفتن به دانشگاه خانه را ترک کند، پدرش با منشی یکی از مشتری‌هایش فرار کرد.

پسر جوان متوجه بود:

- چه طور می‌تواند این کار را کرده باشد؟

کلیسا رفته و از این که پسرشان هم این کار را می‌کرد، خوشحال بودند. پدر هوارد کلر، تاجر موفق ماشین‌های تحریر بود، وقتی که در خانه بود، پیش‌ترین وقتی را با پسرش می‌گذارند. هوارد روابط نزدیکی با والدینش داشت، مادرش تمام مسابقاتی را که هوارد در آن‌ها شرکت داشت، تماشا کرده و پرسش را تشویق می‌کرد. وقتی که هوارد شش ساله بود، اولین دستکش بیس بال و لباس بازی را برایش خریدند. (او دایرۀ المعارف بازی‌های بیس بال، حتی زمان بیش از تولدش بود.) او تمام بازی‌ها، بازی‌کنان، امتیازات و اسماعی داورها را می‌دانست. هم شاگردی‌هایش برای بازگو کردن این اطلاعات، روی او شرط‌بندی می‌کردند.

آوازه این بازیکن جوان در همه جا پیچید و مریب‌های حرفه‌ای برای دیدن این پدیدۀ جوان که در مسابقات شیکاگو درخشیده بود، به آن جا می‌آمدند. اکنون هوارد هفده ساله بود. او هم‌زمان از سه تیم معروف آمریکا درخواست همکاری دریافت کرد.

پدر هوارد به او افتخار می‌کرد:
- او جای مرا خواهد گرفت. من هم وقتی که جوان بودم، بیس بال بازی کردم.

در تابستان آخرین سال دیبرستان، هوارد کلر در بانک یکی از مدیران تیم بیس بال کار می‌کرد.

هوارد به یکی از هم‌کلاسی‌های زیباییش به نام کوپلن علاقه‌مند شده بود. قرار بود آن‌ها بعد از اتمام دیبرستان با یکدیگر ازدواج کنند. هوارد ساعت‌ها از بیس بال با او صحبت می‌کرد، و از آن جا که بتی او را دوست داشت، با حوصله به حرف‌های او گوش می‌داد. هوارد صحبت کردن در مورد بازیکنان مورد علاقه‌اش را دوست داشت و هر وقت که خبر جدیدی می‌شنید آن را برای بتی بازگو می‌کرد.

کلر جوان می‌دانست که به زودی به گروه بزرگ‌ترین بازیکنان می‌پیوندد. ولی خداوند برنامۀ دیگری برای او داشت.

می دانست که نمی تواند مادرش را ترک کند. با خود فکر می کرد [وقتی حالش بهتر شد می (ووم)].

صورتحساب دکتر مرتبأ افزایش می یافتد.

اوایل هوارد با بتی کوینلن هفته‌ای یک بار صحبت می کرد، ولی بعد از چند ماه تلفن‌ها کم تر و کم تر شدند.

به نظر نمی رسد مادر هوارد رو به بهبودی باشد. هوارد با دکتر صحبت می کرد.

- چه موقع کاملاً خوب می شود؟

در چنین موردی، اظهار نظر مشکل است. پسرم او ممکن است ماه‌ها و یا شاید سال‌ها به این وضع بماند. متأسفم کمک دیگری نمی شود کرد. سال تمام شده و سال دیگری آغاز گشت، ولی هوارد هنوز با مادرش زندگی کرده و در بانک کار می کرد. یک روزنامه‌ای از بتی کوینلن به دستش رسید که در آن نوشته شده بود عاشق شخص دیگری شده و این که امیدوار است حال مادرش خوب شود، تماس‌های مریان تیم‌ها کم تر شده و سرانجام قطع شد. زندگی هوارد روی مراقبت از مادرش متتمرکز شده بود. او خرید منزل را انجام داده و آشپزی می کرد و انجام امور خانه را بر عهده داشت. دیگر به بیس بال فکر نمی کرد. گذراندن روزها سخت شده بود.

چهار سال بعد وقتی مرد، دیگر هوارد کلر علاقه‌ای به بیس بال نداشت. حالا او به بانکداری علاقه‌مند بود. شانس مشهور شدن او را ترک کرده بود.

به مادر ضربه وارد شده بود. با لکنت گفت:

- او... باید زندگی او عوض شده باشد. پدرت، ... پدرت عاشق من بود. او...، او برخواهد گشت. تو خواهی دید...

روز بعد مادر هوارد نامه‌ای از یک وکیل دریافت کرد در نامه نوشته شده بود موکل او آقای کلر، می خواهد از او جدا شود، و تازمانی که پولی برای پرداخت نفقة ندارد، اجازه می دهد که همسرش در خانه کوچکشان بماند.

هوارد مادرش را در آغوش گرفته بود و می گفت:

- نگران نباش مادر. من این جا مانده و از تو مراقبت می کنم. - نه من نمی خواهم تو به خاطر من دانشگاه را از دست بدھی. از روزی که تو به دنیا آمدی، من و پدر برای تو برنامه ریزی می کردیم که به دانشگاه بروی، بگذار صبح در این مورد صحبت کنیم. من خیلی خسته‌ام.

هوارد تمام شب را بیدار مانده و به راههایی که پیش رویش بود فکر کرد. او می توانست با بورسی که گرفته بود به هاروارد برود، یا این که وارد یکی از تیم‌های بیس بال بشود. و این در صورتی بود که باید مادرش را تنها می گذاشت. تصمیم مشکلی بود.

وقتی که فردا صبح مادر سر میز صبحانه حاضر نشد، هوارد به اتاق خواب او رفت. مادر روی تختش نشسته و قادر نبود حرکت کند، یک طرف صورتش کج شده بود. او سکته کرده بود.

آن‌ها هیچ پولی برای مراجعته به بیمارستان یا دکتر نداشتند. هوارد به بانک رفت تا تمام وقت آن جا کار کند. کار او بعداز ظهرها ساعت چهار تمام می شد، و او با عجله به خانه می رفت تا از مادرش مراقبت کند.

مادر سکته ناقص کرده بود، و دکتر به هوارد اطمینان داد که به مرور زمان حال او خوب می شود، ضربه سختی به او وارد شده بود، ولی او رو به بیرون بود.

هنوز مریان تیم‌های بزرگ با هوارد تماس می گرفتند، ولی او

لارا گفت:

- عالی است.

لارا نقشه‌ها را به هوارد کلر نشان داد. او هم به همان اندازه هیجان‌زده شد.

بیا کار را شروع کنیم. من با یک وکیل جلسه‌ای داشتم. اسم او استیو رایس است.

استیو رایس یکی از بزرگ‌ترین قراردادنویس‌های شیکاگو بود. لارا فوراً از او خوش‌آمد. او زمخت ولی بالدب و خاکی بود.

لارا گفت:

- هوارد کلر به من گفت، که شما بهترین هستید.

رایس گفت:

- حق با اوست. شعار ما این است: «ما برای نسل آینده می‌سازیم.»

- شعار خوبی است.

رایس گفت:

- همین الان سرهماش کردم.

اولین قدم تجزیه هر نقشه به یک سری نقشه مجزا بود. نقشه‌ها برای مقاطعه کارها، کارخانجات فولادسازی، آجرسازی، پنجره‌سازی و مقاطعه کاران بر قرار فرستاده شد. در مجموع، بیش از شصت مقاطعه کار به کار گرفته شدند.

روز سررسید وام نزدیک می‌شد. هوارد کلر لارا را به عصرانه دعوت کرد.

لارا پرسید:

- این وقتی را که با من می‌گذرانی، از بانک غیب کرده‌ای؟

کلر گفت:

- نه، این بخشی از کار من است.

حقیقت این بود که او از بودن با لارا بیش از هر چیزی در دنیا لذت

فصل نهم

هوارد کلر و لارا با هم ناهار می‌خوردند.

لارا پرسید:

- از کجا باید شروع کنیم؟

- اول از همه باید بهترین گروهی را که می‌شود به خدمت گرفت. باید یک وکیل امور ساختمانی پیدا کنیم تا قرارداد با برادران دیاموند را تنظیم کند. بعد باید یک آرشیتکت خوب پیدا کنیم. من یکی را در نظر دارم. بعد از این، باید یک شرکت ساختمانی معتبر پیدا کنیم. من خودم کمی از ریاضیات سر رشته دارم. هزینه تقریبی این پروژه، حدود سه هزار دلار برای هر اتاق است، کل هزینه هتل حدود هفت میلیون دلار می‌شود. اگر برنامه‌ریزیمان درست باشد، می‌توانیم امیدوار باشیم همه چیز به خوبی پیش رود.

اسم آرشیتکت تد تائل بود، وقتی که در مورد طرح‌های لارا شنید، به او خیره شد و گفت:

- خداوند تو را حفظ کند. من دنبال کسی می‌گشتم که با چنین ایده‌ای پیش من بیاید.

بعد از ده روز کاری، او نقشه‌هایش را آماده کرده بود. آن‌ها تمام چیزهایی را که لارا می‌خواست دربرداشتند.

آرشیتکت گفت:

- هتل در اصل یکصد و بیست و پنج اتاق دارد، همان طور که می‌بینید، مطابق میل شما من آن‌ها را به هفتاد و پنج اتاق تقسیم کرده‌ام. در نقشه پنجاه سویست و بیست و پنج اتاق مجلل وجود داشت.

- می شود گفت با تجهیزات و اثاثیه، هیجده ماه.
لara گفت:
- پول بیش تری می دهم اگر، آن را یک ساله تمام کنید.
- خوب، کنگر سشنال باید...
- من اسم آن را عوض می کنم. اسم آن کامرون پالیس خواهد بود.
لara در ضمن ادای این کلمات می لرزید، اسم او روی ساختمانی خواهد بود که تمام جهان آن را می بینند.
ساعت شش صبح در یک روز بارانی ماه سپتامبر، کار بازسازی هتل شروع شد. لara در محوطه ایستاده و به افرادی که به سالن هتل رفته تا کف پوش آن را بردارند، نگاه می کرد.
در کمال تعجب لara، هوارد کلر از راه رسید.
کلر نگاهی به او اندادخت و گفت:
- نتوانستم بخوابم. احساس به من می گوید این شروع کار بزرگی است.

دوازده ماه بعد، کامرون پالیس افتتاح شد.
منتقد امور ساختمانی مجله شیکاگو بربیون نوشت:
«شیکاگو عاقبت صاحب ساختمانی شد، با شعار خانه شما دور از خانه خودتان نباشد. لara کامرون کسی است که باید منتظر کارهای دیگر ش باشیم...»
در پایان اولین ماه، هتل کاملاً پر شده و لیست انتظاری طولانی داشت.
هوارد کلر هیجان زده بود. او می گفت:
- با این درآمد، هتل می تواند در عرض دوازده سال وامش را پردازد.
این عالی است. ما...
لara گفت:
- هنوز زیاد خوب نیست، من نرخ ها را بالا می برم.
او به حالت چهره کلر نگاه کرد و ادامه داد:
- نگران نباش. آنها اضافه پرداخت را می پذیرند. غیر از اینجا در

می برد. او عاشق بودن با لara، عاشق حرف زدن با او، و نگاه کردن به او بود. در این فکر بود که لara نسبت به ازدواج چه نظری دارد؟
لara گفت:
- من امروز صبح خواندم که آنها تقریباً دارند برج سیرس را تمام می کنند. در آن صد و ده مغازه وجود دارد، بلندترین برج جهان است.
کلر گفت:
- درست است.
لara با اشتیاق گفت:
روزی من بر جی بلندتر از این خواهم ساخت، هوارد.
هوارد حرف او را باور می کرد.

آنها ناهار را با استیو رایس در وايت هال خوردند. لara پرسید:
- به من بگو قدم بعدی چیست؟
رایس گفت:

- خوب، ما اول باید داخل ساختمان را تمیز کنیم. سنگ مرمرها را می گذاریم باشد. تمام پنجره ها را درآورده و حمام ها را خراب می کنیم. سیم ها و پلاک های برق را درآورده تا بتوانیم دوباره سیم کشی کنیم. وقتی شرکتی که باید کار تخریب را انجام دهد، وظیفه اش را تمام کرد، آماده شروع ساخت هتل هستیم.

چند نفر مشغول کار خواهند شد؟

رایس خندید:
- یک گروه عظیم، دوشیزه کامرون. آن جا یک گروه در و پنجره ساز، یک گروه برای ساخت حمام و یک گروه برای ساخت راهرو خواهند بود. این گروه ها طبقه به طبقه و معمولاً از طبقه آخر به طرف پایین کار می کنند. برای هتل دو رستوران طراحی شده، هم چنین گروهی مشغول کار اتاق ها خواهند شد.
- تمام این کارها چه قدر طول می کشد؟

پرزیدنت نیکسون مورد اتهام قرار گرفته و جرالد فورد به جای او به کاخ سفید آمده بود. او پک تحریم نفتی خود را به پایان رسانده و این‌باش برون رئیس جمهور آرژانتین شده بود و در شیکاگو، لارا مشغول پایه‌گذاری دومین هتل خود به نام کامرون پلازا بود. هتل هیجده ماه بعد کال شده، و این حتی موقعيتی بزرگ‌تر از کامرون پالیس بود.

بعد از آن توافقی برای لارا وجود نداشت. همان طور که مجله فورس بعدها توضیح داد، لارا کامرون یک پدیده نوظهور است. نوآوری او مفهوم هتل را دیگرگون می‌کند. دو شیوه کامرون تصور قبلی در کار ساختمان سازی را که در انحصار مردها بود، رد کرده و ثابت کرده که یک زن هم می‌تواند وارد این کار شود.

لارا تلفنی از چارلز کوهن داشت. او گفت:

- تیریک می‌گوییم. من به تو افخار می‌کنم. تا به حال دوستی با این اراده مصمم نداشتم.

- من هم تا حالا دوستی مثل تو نداشتم. تو هیچ کدام از این کارها ممکن نبود.

کوهن گفت:

- تو خودت راهی پیدا می‌کردي.

در سال ۱۹۷۵، فیلم کوسه توجه تمام کشور را به خود جلب کرد، و مردم دیگر از رفتن به اقیانوس سر باز زدند. جمعیت جهان از مرز چهار میلیارد نفر گذاشت.

وقتی لارا خبر گذشت، جمعیت از مرز چهار میلیارد نفر را شنید، به کلر گفت:

- تو می‌دانی چند تا خانه برای این جمعیت مورد احتیاج است؟
کلر مطمئن نبود لارا جدی است یا شوخی می‌کند.

در طول سه سال بعد، دو برج آپارتمانی و یک واحد تجاری تکمیل

کجا می‌توانند دو شومینه، یک حمام سونا و یک پیانو داشته باشند؟

دو هفته بعد از این که کامرون پالیس تمام شد، لارا با باب ونس و هوارد کلر به او خیره شد.

- من محل مناسب دیگری برای یک هتل پیدا کرده‌ام. آن هم مثل کامرون پالیس. فقط کمی بزرگ‌تر و بهتر خواهد شد.

هوارد کلر به او خیره شد:
- من نگاهی به آن می‌اندازم.

این محل عالی بود. مشکلی وجود نداشت.
دلال معاملات ملکی به لارا گفت:

- شما خیلی دیر کردید. شخص دیگری به نام استیو مارچیسون امروز صبح اینجا بود، و به من پیشنهادی داد. او می‌خواهد اینجا را بخرد.
- پیشنهاد او چه قدر بود؟

- سه میلیون.

- ما به تو چهار میلیون می‌دهیم. اوراق را آماده کن.
دلال فقط پلک‌هایش را به هم زد:
- بسیار خوب.

بعد از ظهر همان روز تلفنی به لارا شد.

- لارا کامرون؟
بله.

- من استیو مارچیسون هستم. می‌گذارم اوضاع همین طور باقی بماند، چون نمی‌دانی در چه جهانی داری گرفتار می‌شوی، ولی در آینده، از سر راه من برو کار، والا هر چه دیدی از چشم خودت دیدی.
ارتباط قطع شده بود.

سال ۱۹۷۶ بود و حوادث مهمی در سراسر جهان اتفاق می‌افتد.

- البته تو باید مواظب باشی. این هرم بر روی کاغذ بناشد یعنی براساس رهن. اگر کوچک ترین چیزی اشتباه شود، اگر سود ناشی از یک سرمایه گذاری برای بازپرداخت وام بعدی کافی نباشد، هرم سقوط کرده و تو را سرنگون می‌کند.

- بسیار خوب. من چه طور می‌توانم این ملک را به دست آورم؟
- ما در این معامله با تو شریک می‌شویم. من در این مورد با ونس صحبت می‌کنم. این معامله بزرگ‌تر از آن است که بانک مادر آن شرکت کند، ما به یک شرکت یسمه می‌رویم و از آن‌ها وام می‌گیریم. تو پنجاه میلیون دلار وام می‌گیری. مطابق نرخ متعارف. که پنج میلیون دلار با بهره ده درصد است، به اضافه استهلاک که آن را می‌کنی - و آن‌ها شریک تو خواهند شد. آن‌ها اولین ده درصد درآمد را گرفته، ولی تو ملک را کاملاً به دست می‌آوری. سپس پولی که پرداخت کردۀ‌ای به علاوه صدرصد استهلاک به تو بازمی‌گردد زیرا مؤسسات مالی جایی برای خود باقی نمی‌گذارند.

لara به حروف‌های او گوش داده و هر کلمه را به ذهن می‌سپرد.

- گوش می‌دهی؟
- گوشم با توست.

در طول پنج یا شش سال، وقتی که ساختمان کاملاً اجاره داده شد، تو آن را می‌فروشی. اگر این ملک به هفتاد و پنج فروخته شد، وقتی که تو وام را پرداختی، دوازده و نیم میلیون سود کردۀ‌ای. علاوه بر این، تو کاهش مالیاتی به مبلغ هشت میلیون دلار خواهی داشت که می‌توانی آن را در جهت کم کردن مالیات سایر درآمدهایت به کار بیندازی، با تمام این‌ها ده میلیون عاید تو خواهد شد.

لara گفت:

- این جالب است.

کلر در حالی که به او خیره شده بود، گفت:
- دولت می‌خواهد تو سود کنی.

شد.

- من می‌خواهم یک ساختمان اداری نزدیک آن‌ها سازم درست در دل شهر.

کلر به او گفت:

- این قسمت برای تبدیل شدن به یک مرکز تجاري مناسب تر است. اگر تو این طور می‌خواهی، بسیار خوب، ما به تو وام می‌دهیم. همان روز عصر، آن‌ها برای بازدید به محل رفتند. زمین در کنار رودخانه و در یک محل مناسب بود.

لara پرسید:

- این جا چه قدر می‌ارزد؟

- بگذار حساب کنم. حدود یکصد و بیست میلیون می‌ارزد.

لara آب دهنه را قورت داد:

- این مرا می‌ترساند.

- لara، در کار ساختمان یک بازی وجود دارد که اسم آن وام گرفتن است. لara با خود فکر کرد: [با پول دیگران]. این چیزی بود که بیل راجرز در شبانه روزی به او گفته بود. به نظر می‌رسید تمام این چیزها متعلق به مدت‌ها قبل باشد، و بعد از آن چه اتفاقاتی افتاده بود. لara فکر کرد: [این فقط اول کار است. این فقط اول کار است.]

- کسی که در کار ساختمان است، این کار را با پول خود نمی‌کند.

- گوش می‌دهم.

- روش کار، اجاره دادن یا فروش ساختمان برای به دست آوردن پول کافی برای بازپرداخت وام آن، و به دست آوردن پول بیش تر برای خرید ملک دیگری است، بعد دوباره از جای دیگری وام می‌گیری، این یک هرم وارونه است، - هرمی که می‌توانی با داشتن سرمایه اولیه اندکی آن را بسازی.

لara گفت:

- می‌فهمم.

هوارد دستش را روی دست لارا گذاشت:
 - لارا، هیچ وقت تغیر نکن.
 لارا با تعجب به او نگاه کرد:
 - هیچ وقت عوض نخواهم شد.

- تو چرا نمی خواهی پول به دست آوری؟
 - منظورت چیست؟
 - من می خواهم که تو با من کار کنی.
 هوارد ناگهان ساکت شد. او می دانست که باید یکی از مهم ترین تصمیمات زندگی اش را بگیرد، و این مسأله هیچ ربطی به پول نداشت. مسأله لارا بود. او عاشق لارا شده بود و تلاش برای گفتن این موضوع به او، داستان پردردی بود. او تصمیم به ازدواجش را هر شب پیش خود تمرین می کرد، در رویاهایش هر روز پیش او می رفت و می گفت:

- لارا، من عاشق تو هستم.
 و قبل از این که حرف دیگری بزند، لارا به چشمان او خیره می شد و می گفت:

- من هم عاشق تو هستم، هوارد. نگاهی به این طرح جدید بینداز.
 ولی او جرأت انجام این کار را نداشت.
 حالا، لارا از او می خواست که شریکش باشد. او می توانست هر روز کنار لارا باشد، بدون این که بتواند او را لمس کند، بدون این که...

- هوارد، تو به کار من اعتقاد داری؟
 - باید دیوانه باشم که اعتقاد نداشته باشم.
 - من دو برابر حقوق کنونی ات، به اضافه پنج درصد از شرکت را به تو می دهم.

- می توانم... می توانم در این مورد فکر کنم؟
 چیزی برای فکر کردن وجود ندارد، دارد؟
 هوارد تصمیمش را گرفت:
 - فکر نمی کنم... قبول است.
 لارا بازوی او را فشرد:

- عالیه. من و تو چیزهای قشنگی خواهیم ساخت. ساختمان های زشت زیادی این اطراف هست. دلیلی برای باقی ماندن آنها وجود ندارد.
 هر ساختمان باید افتخاری برای این شهر باشد.

لara وقت نداشت تا تنهایی را احساس کند. او هر روز وقتی را با خانواده‌اش یعنی آرشیتکت‌ها و گروه ساختمانی، نجارها، برق‌کارها، لوله‌کش‌ها و گروه‌های امداد می‌گذراند. ذهن او با ساختمان‌هایی که می‌ساخت پر شده بود. خانه او شیکاگو، او ستاره آن جا بود.

زندگی حرفه‌ای او با رویاهای غیرقابل کنترلش پیش می‌رفت، ولی او هیچ زندگی شخصی‌ای نداشت، تجربه‌ای او با سین مک آیستر روابط جنسی را برای او تلغی کرده بود، و هرگز کسی را که دیدارش برای او جالب باشد، نمیدیده بود. در اعمق ذهن او یک تصور وجود داشت، کسی که لارا یک بار او را دیده و می‌خواست که بار دیگر نیز او را ببیند، ولی به نظر نمی‌رسید بتواند آن را به دست آورد. برای یک لحظه گذرا او را به دست می‌آورد و دوباره آن را از دست می‌داد.

تعداد زیادی خواستگار برای لارا وجود داشت. آن‌ها شامل تجار تا دارندگان صنایع نفتی، تا شعراء، حتی بعضی کارگزاران او می‌شدند. لارا از وجود همه آن‌ها لذت می‌برد، ولی هیچ وقت اجازه نمی‌داد روابطش با هر کدام آن‌ها از خوردن شام، فراتر رود.

لارا در خود کششی نسبت به بت ریان سر مهندس یکی از ساختمان‌هایش احساس کرد. او یک ایرلندي جوان، خوش‌تیپ و قدبلندی بود که همیشه لبخند بر لب داشت و لارا پیش از پیش اقدام به بازدید از پروژه‌هایی که ریان روی آن کار می‌کرد، نمود. آن‌ها در مورد مسائل ساختمانی با یکدیگر صحبت می‌کردند، ولی در عین حال هر دو می‌دانستند که دارند در مورد مسائل دیگری صحبت می‌کنند.

ریان پرسید:

- با من شام می‌خوری؟

کلمه شام را آهسته گفت:

لارا تپش ضعیفی را در قلبش احساس کرد:

- بله.

ریان به دنبال لارا به آپارتمان او رفت... ولی آن‌ها هیچ وقت شام

فصل دهم

آخرین سال‌های دهه ۱۹۷۰، سال‌های رشد، تغیر و هیجان بود. در سال ۱۹۷۶، حمله نیروهای اسرائیلی به انتبه صورت گرفت و مأوثته توونگ از جهان رفت، و جیمی کارتر به عنوان ریس جمهور آمریکا انتخاب شد.

لارا ساختمان دیگری بنا نهاد.

در سال ۱۹۷۷، چارلی چاپلین، و بعد از او الیس پریسلی از جهان رفتند.

لارا بزرگ ترین مرکز تجاری در شیکاگو را ساخت.

در سال ۱۹۷۸، ریورنڈ جیم جونز و نهصد و یازده نفر پیروان او در جیوانا دست به یک خودکشی دست جمعی زدند. ایالات متحده، چین کمونیست را به رسمیت شناخت و پیمان کانال پاتاما به امضا رسید.

لارا یک سری ساختمان بلند در محوطه راجرز پارک ساخت.

در سال ۱۹۷۹، اسرائیل و مصر پیمان صلح کمپ دیوید را امضا کردند، در جزیره‌تری مایل یک حادثه اتمی رخ داد، و اصول گرایان مسلمان سفارت آمریکا در تهران را اشغال کردند.

لارا یک آسمان خراش و یک باشگاه در درفیلد، در شمال شیکاگو ساخت.

لارا به ندرت پیرون می‌رفت، گاهی به باشگاهی که در آن موسیقی جاز نواخته می‌شد، می‌رفت. او باشگاه اندی، جایی که نوازنده‌گان درجه یک جاز در آن هنرنمایی می‌کردند، را دوست داشت. به موسیقی ون فریمن، قوه‌نی نواز بزرگ، و اریک اشناید، و آنتونی براکستون، و پیانوی آرت هودز گوش می‌داد.

بیل راجرز درست گفته بود. محل، محل، محل و محل.
امپراتوری لارا گسترش می‌یافتد. مسؤولین شهر و مطبوعات، او را شناخته بودند. او شخصیتی افسونگر داشت و وقتی که به مؤسسات خیریه، موزه یا اپرا می‌رفت، عکاس‌ها از او عکس می‌گرفتند. او بیش از بیش در اجتماعات ظاهر می‌شد. تمام ساختمان‌های او موفق بودند، ولی لارا هنوز راضی نشده بود. به نظر می‌رسید او منتظر اتفاق فوق العاده‌ای است. منتظر است تا دری باز شود، منتظر است تا جادویی ناشناخته او را لمس کند.

کلر گیج شده بود:

- تو چه می‌خواهی لارا؟

- بیش تر.

و این تمام چیزی بود که کلر توانست از لارا بیرون بکشد.

یک روز لارا به کلر گفت:

- هوارد، تو می‌دانی که ماهیانه چه قدر برای سرایدارها، سرویس‌های شستشو و شیشه پاک‌کن‌ها می‌دهیم؟

- آن‌ها با شرکت‌های خدماتی هستند.

- پیش بیا ما شرکت‌های خدماتی تأسیس کیم.

- در مورد چی حرف می‌زنی؟

- ما خدمات مکمل را شروع می‌کنیم. خودمان این خدمات را برای خود و ارایه به سایر ساختمان‌ها ارایه می‌دهیم.

این ایده از آغاز موفق بود و سود آن سزاگیر شد.

به نظر کلر چنین می‌رسید که لارا یک دیوار احساسی دور خود کشیده است. اکنون او از هر کس دیگری به لارا نزدیک بود، ولی هنوز لارا در مورد خاتوناده یا گذشته‌اش با او حرفی نمی‌زد. به نظر می‌رسید او از زیر بوته درآمده باشد. در آغاز، کلر دوست مورد اعتماد لارا بود، به او چیزهایی یاد داده و راهنمایی اش می‌کرد، ولی حالا تمام تصمیمات را به

نخوردند. ریان گفت:

- خدای من، تو دوست داشتنی هستی.
و لبخندی مهربان به او تحويل داد و از نگاهش شوق مهر و تعلق شعله می‌کشید.

صیح روز بعد، لارا به دیدن ریان در محوطه ساختمان رفت و وی را روی یکی از کریدرهای بالای ساختمان دید که به کارگرها دستور می‌داد.
وقتی که لارا به طرف آسانسور ساختمان رفت، یکی از کارگرها پوزخندزان گفت:

- صیح بخیر دوشیزه کامرون.

در صدای او لحن عجیب وجود داشت.

کارگر دیگری به طرف لارا آمده پوزخند زد و گفت:

- صیح بخیر خانم کامرون.

دو کارگر دیگر چپ چپ به او نگاه کردند و گفتند:

- صیح بخیر ریس.

لارا به اطراف نگاه کرد. سایر کارگرها به او نگاه کرده و می‌خندیدند.
صورت لارا سرخ شده بود. به طرف آسانسور رفت و دکمه طبقه‌ای که ریان در آن بود فشار داد. وقتی پیاده شد ریان او را دید و لبخند زد.

- صیح بخیر عزیزم. امشب چه ساعتی شام می‌خوریم.

لارا با عصبانیت گفت:

- اگر می‌خواهی با من غذا بخوری از گرسنگی خواهی مرد. تو اخراجی.

هر ساختمانی که لارا می‌ساخت، یک میارزه بود. او یک ساختمان اداری کوچک به مساحت پنج هزار فوت مربع، و ساختمان‌ها و هتل‌های بزرگی ساخت، ولی بدون توجه به این که ساختمان‌ها چه بودند، مهم‌ترین مسئله برای لارا محل آن‌ها بود.

داشت هیجان زده می شد.

- ما افراد مختلفی را به سراغ این ها می فرستیم.

کلر هشدار داد:

- من قبلًا درگیر چنین کاری شده ام. اگر یک کلمه درز کند، آن ها حسابی تو را می رقصانند.

- خوب، پس ما باید مراقب باشیم. بیا بریم نگاهی به آن ها بیندازیم.

در آن منطقه خیابان کدزای، بیش از یک دو جین مغازه کوچک وجود داشت. یک نانوایی، مغازه لوازم خانگی، آرایشگاه، قصابی، خیاطی، دراگ استور، لوازم التحریر فروشی، کافه تریا و چند مغازه دیگر. کلر باز هم به لارا هشدار داد:

- خطر این کار را فراموش نکن. اگر یکی از آن ها حاضر به فروش نشود، تو تمام پولی را که داده ای برای خرید سایر مغازه ها، از دست خواهی داد.

لارا گفت:

- نگران نباش. من مواظب هستم.

یک هفته بعد، یک غریبه به آرایشگاه کوچکی که آن جا بود، رفت. آرایشگر مشغول مطالعه مجله بود. وقتی که در باز شده به او نگاهی انداد و گفت:

- می توانم کمکی بکنم؟ موهایتان را کوتاه می کنند؟

غریبه لبخند زد.

- من تازه به این شهر آمده ام. من یک آرایشگاه در نیوجرسی دارم، ولی همسرم می خواهد به این جا بیاییم تا نزدیک مادرش باشد. دنبال مغازه ای می گشتم تا آن را بخرم.

- این تنها آرایشگاه در این اطراف است، ولی فروشی نیست.

غریبه لبخند زد.

- اگر با هم درست معامله کنیم، همه چیز فروشی خواهد بود، این طور

نهایی اتخاذ می کرد. شاگرد از معلم جلو افتاده بود.

لارا اجرازه نمی داد هیچ چیزی سر راهش شود. او نیروی پایان ناپذیری داشت. او می خواست از هر نظر زن کاملی باشد. می دانست که چه می خواهد و آن را به دست می آورد.

ابتدا، بعضی از کارگران سعی می کردند از او پول بیشتری بگیرند. آن ها هیچ وقت برای یک زن کار نکرده و این فکر آن ها را سر در گم کرده و کمی برای آن ها عجیب بود. یک بار لارا اعضای یکی از سرمهندسین را زیر گواهی انجام کاری که هرگز صورت نگرفته بود، دید. او را جلوی جمعیت صدا کرده و اخراجش نمود. او هر روز صبح در محوطه کار حاضر می شد. کارگران ساعت شش صبح آمد و می دیدند که لارا آن جا، متظر آن هاست. آن ها نسبت به جنسیت لارا حساس بودند. منتظر می ماندند تا لارا به آن جا برسد سپس جوک های زننده برای یکدیگر تعریف می کردند.

یک روز، وقتی که لارا با هوارد کلر در خیابان کدزای رانندگی می کرد، به محلی مملو از مغازه های کوچک رسیده ماشین را متوقف کرد.

- این محل دارد حرام می شود. باید این جا یک مرکز تجاری ساخت. این مغازه های کوچک درآمد زیادی ندارند.

- بله، ولی مشکل این است که تو نمی توانی تک تک آن ها را مقاعد کنی مغازه هایشان را بفروشند. شاید بعضی هایشان این کار را نکنند.

لارا گفت:

- ما می توانیم مغازه هایشان را بخریم.

- لارا، اگر حتی یکی از آن ها نخواست مغازه اش را بفروشد، دچار مشکل خواهیم شد. تو تعدادی مغازه کوچک را که نمی خواهی می خری و قادر به ساخت ساختمان خودت هم خواهی بود و اگر آن ها به فهمند که تو چه نقشه ای داری، دست بالا را می گیرند.

لارا گفت:

- ما نمی گذاریم آن ها از نقشه مان مطلع شوند.

نکرده ایم.

- اگر بخواهد این جا را بفروشید، چه قدر پول می خواهد؟
نانوا شانه هایش را بالا انداخت.

- نمی دانم.

- فکر می کنید ییش از شصت هزار دلار بیارزد؟
اوه، حداقل هفتاد و پنج هزار تا.

- من به شما می گوییم چه می کنم. صد هزار دلار به شما خواهم داد.
نانوا به او نگاه کرد:

- جدی می گویید؟

- هیچ وقت در عمرم این قدر جدی نبوده ام.
صبح روز بعد، لارا گفت:
دو تا از میدان بدر شدند.

بقیه هم به همین راحتی کنار رفتند. آنها یک دو جین زن و مرد را سر وقت مغازه دارهای آن جا فرستادند. در طول شش ماه بعدی، لارا فروشگاهها را خرید، سپس افراد مختلفی را استخدام کرد تا کارهای متفاوتی انجام دهند. آرشیتکت ها هم مشغول کشیدن نقشه یک مرکز تجارتی بودند.

لارا مشغول مطالعه آخرین گزارشات بود. به کل گفت:

- به نظر می رسد کار تمام شده باشد.

- متأسفم، ولی با مشکل مواجه شده ایم.

- چرا؟ تنها مغازه باقی مانده، کافه تریاست.

- و همین مشکل ماست. صاحب آن، مغازه را برای پنج سال اجاره کرده و نمی خواهد آن را به ما واگذار کند.

- پول ییش تری به او پیشنهاد کنید.

- او می گوید که به هیچ قیمتی حاضر به واگذاری نیست.

لارا به او خیره شده بود:

- او راجع به مرکز تجارتی چیزی می داند؟

نیست؟ البته با قیمت واقعی. این مغازه چه قدر می ارزد؟ حدود پنجاه هزار دلار، شصت هزار؟

- چیزی در همین حدود.

- من واقعاً از این که کار قبلی خودم را دنبال کنم. خوشحال خواهم بود.

- نه. من نمی توانم به فروش آن فکر کنم.

- صد هزار.

- واقعاً، آقا، من نمی خواهم...

- و تو می توانی تمام وسایلت را با خودت بیری.

آرایشگر به او خیره شده بود.

- شما صد هزار دلار می دهید و من اجازه دارم صندلی و سایر وسایل را با خودم ببرم؟

- بله، درست است. من خودم وسیله دارم.

- منی توانم در این مورد فکر کنم؟ باید با همسرم هم صحبت کنم.

- البته. من فردا برمی گردم.

دو روز بعد، آرایشگاه خریداری شده بود.

لارا گفت:

- بگذار سراغ یکی دیگر بروم.

غازه بعدی، نانوایی بود. این یک مغازه کوچک خانوادگی بود که توسط یک زن و شوهر اداره می شد. تنورهایی که در اتاق پشتی بودند، هوا از بوی نان تازه پر می گردند. زنی با یکی از صاحبان مغازه مشغول صحبت بود.

- شوهرم مرد و پول بیمه اش را برای من گذاشت. من یک نانوایی در فلوریدا داشتم. به دنبال محلی درست شیه آن در این جا هستم. می خواهم این جا را بخرم.

مرد صاحب نانوایی گفت:

- مازنده کی راحتی داریم. من و همسرم هیچ وقت به فروش این جا فکر

- شما دومین نفری هستید که در عرض این هفته این سؤال را از من می پرسید. نه، من هیچ وقت بازنشسته نخواهم شد.

- شاید آنها پول کافی به شما پیشنهاد نکرده اند.

- با پول هیچ کاری نمی شود کرد، خانم. قبل از این که من به این جا بیایم، دو سال در بیمارستان بودم. هیچ دوستی نداشت. حتی دلیلی برای زندگی نداشت. بعد یک نفر به من گفت این جارا اجاره کنم. این کار تمام زندگی مرا تغییر داد. تمام مردم این اطراف به این جا می آیند. آنها دوستان من و تقریباً مثل خانواده ام شدند. این دلیلی برای زندگی کردن برای من به وجود آورد.

سرش را تکان داد و اف甫د:

- نه، با پول هیچ کاری نمی شود کرد. باز هم قهوه می خورید؟

لara در جلسه‌ای با هوارد کلر و آرشیتکتش بود. کلر گفت:

- ما می توانیم اجاره او را ملغی کنیم. من با صاحب آن ملک صحبت کردم. در قرارداد آنها پیش‌بینی شده که اگر مغازه‌دار اجاره ماهیانه اش را نپردازد، باید مبلغی به عنوان جریمه پرداخت کند. اجاره مرتب پرداخت شده و ما نمی توانیم مغازه را تعطیل کنیم.

لara به طرف آرشیتکت برگشت و گفت:

- سؤالی از شما دارم.

او به نقشه پهن شده روی میز نگاهی کرده و به سمت جنوب غربی آن اشاره نمود.

- اگر نقشه را کمی عقب تر بکشیم و این محل را برای برجا ماندن کافه تریا خالی بگذاریم، چه طور می شود؟ آیا باز هم می شود ساختمان را برپا کردد؟

آرشیتکت نقشه را بررسی کرد:

- فکر می کنم، بشود. من می توانم در این طرف ساختمان جای خالی به وجود آورده و تعادل آن را در طرف دیگر حفظ کنم. البته بهتر خواهد بود

- نه.

- بسیار خوب. خودم با او صحبت می کنم. نگران نباش. او هم می رد. تحقیق کن که صاحب واقعی آن مغازه کیست.

صبح روز بعد، لارا از محل دیدن کرد. کافه تریا در جنوب غربی آن جا قرار داشت. مغازه کوچکی بود که نیم دوجین چهارپایه جلوی پیشخوان آن و چهارمیز در آن قرار داشت. مردی که لارا فکر می کرد صاحب آن باشد، پشت پیشخوان بود. به نظر می رسید در اوآخر دهه شصت زندگی اش باشد.

لara پشت یکی از میزها نشست.

مرد مؤدب گفت:

- صبح بخیر خانم. برایتان چه بیاورم؟

- لطفاً آب پرتقال و قهوه.

- اساعده.

لara او را دید که مشغول گرفتن آب پرتقال بود.

- کارگر من امروز نیامده است، این روزها کار خوب پیدا کردن مشکل است.

او قهوه را ریخت و از پشت پیشخوان بیرون آمد. روی یک صندلی چرخدار نشسته بود. پا نداشت. لارا ساخت به او که آب پرتقال و قهوه را به طرف میز می آورد، نگاه کرد.

- مشکرم. لارا به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

- این جا، جای قشنگی دارید.

- بله، من این جا را دوست دارم.

- چند سال است که این جایید؟

- ده سال.

- هیچ وقت به بازنیستگی فکر کرده‌اید؟

- مرد سرش را تکان داد.

- تو می خواهی که من قلعه ای در اسکاتلندر خریداری کنم تا پدرت را در آن جا دفن کنی؟

- بله. خودم وقت ندارم به آن جا بروم. تو تنها کسی هستی که می توانم به او اعتماد کنم. پدرم در گرین وود گریس بی مدفون است. این اولین اطلاعات واقعی بود که کلر در مورد احساسات لارا نسبت به خانواده اش به دست می آورد.

- تو باید پدرت را خیلی دوست داشته باشی.

- این کار را برای من می کنی؟
- البته.

- بعد از دفن او، یک سرایدار برای مراقبت از سنگ قبر او پیدا کن. سه هفته بعد، کلر از اسکاتلندر برگشت و گفت:
- تمام کارها انجام شد، تو صاحب یک قلعه شدی. پدرت در زمین آن جا دفن شد. آن جا محل زیبایی در تپه هاست که در یاچه ای در کنار آن قرار دارد. عاشق آن خواهی شد. کی به آن جا می روی؟
لارا با تعجب به او نگاه کرد:
- من؟ به آن جا نمی روم.

اگر این کار را بکنیم...
لارا گفت:

- ولی می شود این کار را اکرد.
- بله.

کلر گفت:

- لارا من به تو گفتم که ما نمی توانیم او را مجبور به ترک آن جا کنیم.
لارا سرش را تکان داد:

- ما بقیه محل را خریداری کردیم، این طور نیست؟
کلر با سر تأیید کرد:

- بله توبردی. تو صاحب لباس فروشی، خیاطی، لوازم التحریر فروشی، دراگ استور، نانوایی و...

- بسیار خوب. مستأجرین مرکز تجاری یک کافه تریا برای رفع خستگی خواهند داشت. ما هم همین طور...

روز تولدش، لارا به کلر گفت:

- هوارد، می خواهم کاری برای من بکنم.
- البته.

- می خواهم به اسکاتلندر بروی.

- می خواهم آن جا چیزی بسازی؟

- می خواهم یک قلعه در آن جا بخرم.

هوارد آن جا خشکش زده بود و به لارا نگاه می کرد.
محلى در هایلندر هست که لوک مورلیش نام دارد. آن جا در جاده گلنمور نزدیک آوینمور است. دور تا دور آن قلعه قرار دارد. یکی از آن ها را بخر.

- یک نوع ویلای تابستانی؟

- نمی خواهم در آن زندگی کنم. می خواهم پدرم را در آن جا دفن کنم.
کلر آهسته گفت:

كتاب دوم

فصل یازدهم

در سال ۱۹۸۴، لارا کامرون فکر کرد دیگر زمان رفتن به نیویورک فرا رسیده است. وقتی که آن را با کلر در میان گذاشت، کلر ترسید.

کلر پوست کنده گفت:

- من از این فکر خوش نمی‌آید. تو نیویورک را نمی‌شناسی. من هم همین طور. آن جا شهر دیگری است، لارا ما...

- این حرفی است که تو، وقتی از گلیس بی به شیکاگو آمدم، به من زدی. ساختمان‌ها همه مثل هماند، چه در گلیس بی باشدند، یا شیکاگو یا نیویورک یا حتی توکیو. همه جا اصول کار مشابه است.

کلر اعتراض کرد:

- ولی تو این جا این قدر خوب کار می‌کنی، دنبال چه هستی؟

- به تو گفته‌ام بیشتر می‌خواهم اسمم روی آسمان‌خراش‌های نیویورک باشد. می‌خواهم آن جا هم یک کامرون پلازا، و یک کامرون ستر بسازم و یک روز هوارد، من بلندترین آسمان‌خراش جهان را خواهم ساخت. این چیزی است که من می‌خواهم مؤسسه کامرون به نیویورک منتقل می‌شود...

نیویورک در وسط غرش ساختمان‌ها قرار داشت و غول‌های ساختمانی - زاخن دروف، هاری هلمسلی، دونالد ترامپ، یورسوس و رو دین در آن بودند.

لارا به کلر گفت:

- ما هم به این جمع می‌پیوندیم.

آن‌ها شروع به گشتن در شهر کردند. لارا نمی‌توانست اندازه و تحرک

- من هم همین طور، دارلین. من چند سال به اینجا می‌آمدم؟
 - تقریباً پانزده سال.
 - زمان به سرعت می‌گذرد، این طور تیست؟ دلم برای نیویورک تنگ خواهد شد.

چه موقع حرکت می‌کنید؟

- همین الان. آخرین اختصار امروز صبح به دست مارسید. تصورش را بکن - بیمارستانی مثل بیمارستان مرکزی منهان به خاطر مسایل مالی تعطیل شود. من تقریباً بیست سال ریس بخش آن‌جا بوده‌ام و آن‌ها یک یادداشت برای من فرستادند که بازنشسته شده‌ام. تو فکر می‌کنی آن‌ها حق دارند با افراد این طور برخورد کنند؟ دنیا دارد رو به کجا می‌رود؟
 لارا، حالا با دقت گوش می‌داد.

- من هیچ چیزی در مورد تعطیل شدن بیمارستان در روزنامه‌ها ندیده‌ام.
 - نه، آن‌ها در این مورد سکوت کردند. آن‌ها می‌خواهند اول خبر را به کارکنانشان بدهند.

آرایشگر، در نیمه کار خشک کردن موهای لارا بود. لارا از جایش بلند شد.

- من هنوز کارم را تمام نکرده‌ام، دوشیزه کامرون.
 - مهم نیست، من عجله دارم.

بیمارستان مرکزی منهان، یک ساختمان کهنه و زشت واقع در خیابان‌های شصت و هشت و شصت و نه را فرامی‌گرفت. لارا مدتی طولانی به آن نگاه کرد، آن‌چه در ذهنش می‌دید، یک آسمان خراش درجه یک، با مقازه‌های شیک در طبقه همکف و دفاتر کاری لوکس در سایر طبقات، بود.

لارا به بیمارستان رفت و نام صاحب آن را پرسید. او را به دفتر راجرا برنهام فرستادند.

این شهر شلوغ را تصور کند. آن‌جا درهای بود از آسمان‌خراش‌ها، با رودخانه‌ای از اتومبیل‌هایی که به این طرف و آن طرف می‌رفتند.
 لارا گفت:

- در مقابل این‌جا، شیکاگو مثل گلیس بی است.
 - او نمی‌توانست از خیره شدن به مناظر آن‌جا خودداری کند.
 - اولین کاری که باید انجام دهیم، استخدام یک تیم است. ما بهترین وکلای ساختمانی در نیویورک را پیدا می‌کنیم، سپس یک گروه اجرایی موفق، تحقیق کن رودین با چه کسانی کار می‌کند. بین می‌توانی آن‌ها را جذب کنی...
 - بسیار خوب.
 لارا گفت:

- این فهرست ساختمان‌هایی است که می‌خواهم بینم. تحقیق کن آرشیتکت‌ها چه کسانی هستند. می‌خواهم با آن‌ها ملاقات کنم.
 هیجان لارا داشت به کل هم منتقل می‌شد.
 - من در بانک‌ها گشایش اعتبار می‌کنم. با اموالی که در شیکاگو داریم، مشکل زیادی در این‌جا نخواهیم داشت. با چند شوکت و اعگذار و چند مقاطعه کار قرارداد می‌بنم.
 - خوبیه.

- لارا، قبل از این که تمام این کارها را شروع کنیم، فکر نمی‌کنی باید در مورد این که پروژه بعدی ات چه خواهد بود، فکر کنی؟
 لارا به او نگاه کرد و گفت:
 - در این مورد به تو حرفی نزدهام؟ ما بیمارستان مرکزی منهان را می‌خریم.
 چند روز قبل، لارا به یک آرایشگاه در خیابان مدیسون رفته بود.
 مادامی که آرایشگر مشغول درست کردن موهای او بود، لارا مکالمه‌ای را بین دو نفر شنیده بود.
 - دلمان برای شما تنگ خواهد شد، خانم واکر.

شماره تلفن را گرفت. لارا آن جا نشست تا منشی بانک تلفن باب ونس را وصل کرد.

- آقای ونس؟ من راجر برنهم از نیویورک هستم، خانم...
و به لارا نگاه کرد.

- لارا کامرون اینجا هستند. ایشان می‌خواهند ملکی را از ما خریداری کنند، می‌گویند شما ایشان را می‌شناسید.
او آن جا نشسته و گوش می‌داد.

- ایشان...؟ می‌فهمم... واقعاً...؟ نه، من از این موضوع اطلاع نداشتم... بسیار خوب... بسیار خوب.
و بعد از مدتی طولانی گفت:

- از شما خیلی مشکرم.

گوشی را گذاشت و به لارا نگاه کرد:

- به نظر می‌رسد شما نفوذ زیادی در شیکاگو دارید.

- من می‌خواهم چنین نفوذی در نیویورک هم داشته باشم.
برنهام به یعنانه صد دلاری نگاه کرد: فکر می‌کنید با این چه کار می‌توانم بکنم؟

- برای خودتان مقداری سیگار خوب بخرید. اگر بتوانم مبلغ پیشنهادی را پردازم، به خرید ساختمان امیدوار باشم؟
او آن جا نشسته و لارا را برانداز می‌کرد:

- این کمی غیررسمی است... ولی، بله. من به شما چهل و هشت ساعت مهلت می‌دهم.

- ما باید سریع حرکت کنیم. چهل و هشت ساعت برای جلب اعتبار وقت داریم.

- برای این کار جایی را در نظر داری؟
- بال پارک. نود میلیون دلار برای ملک، و تخمین می‌زنم دویست میلیون دیگر برای خراب کردن و دوباره ساختمن لازم دارم.

- چه کاری از دست من ساخته است خانم کامرون؟

- شنیده‌ام که بیمارستان منهтан را به فروش گذاشته‌اید؟

او با تعجب به لارا نگاه کرد:
- کجا این را شنیده‌اید؟

- این درست است؟

او در حالی که سعی می‌کرد خود را کترول کند، گفت:

- شاید باشد.

- شاید بخواهم آن را بخرم. قیمت پیشنهادی شما چه قدر است؟

- ببینید خانم،... من اصلاً شما را نمی‌شناسم. شما نمی‌توانید همین طور از خیابان به دفتر من آمد و انتظار داشته باشید که من در مورد یک معامله نود میلیون دلاری با شما...

- نود میلیون؟

لارا احساس می‌کرد این مبلغ زیاد است، ولی آن جا را می‌خواست.
این شروع هیجان‌انگیزی بود.

- این چیزی است که ما در مورد آن صحبت می‌کنیم؟

- ما در مورد هیچ چیزی صحبت نمی‌کنیم.

لارا یک صد دلاری به راجر برنهم داد.

- این برای چیست؟

- برای یک فرصت چهل و هشت ساعت. تمام چیزی که من می‌خواهم چهل و هشت ساعت فرصت است. به هر حال شما آماده نبودید که اعلام کنید این ساختمان فروشی است. چه چیزی را از دست می‌دهید؟ وقتی از شما قیمت را پرسیدم، شما چیزی را که می‌خواستید، گفتید.

- من هیچ چیز در مورد شما نمی‌دانم.

- با مرکاتلیل بانک در شیکاگو تماس بگیرید. از باب ونس پرسید. او ریس بانک است.

او مدتی طولانی به لارا نگاه کرد، سرش را تکان داد و زیر لب جمله‌ای که فقط کلمه دیوانه از آن شنیده شد، زمزمه کرد. او خودش

لara استراحت نداشت. ساعت شش هر روز صبح، در محل حاضر و پیشرفت کار را نظاره می‌کرد. در این مرحله نسبت به کار احساسی نداشت، زیرا ساختمان متعلق به کارگران بود. هیچ کاری نبود که او انجام دهد. او به فعالیت پیشتر عادت داشت. لara دوست داشت هم‌زمان یک دو جین پروژه، داشته باشد که با هم پیش بروند.

لara به کلر گفت:

- چرا دنبال کار دیگری نباشیم؟

- چون برای این یکی تابناگوش زیر قرض هستی. اگر کوچک‌ترین غفلتی بکنی همه چیز فرو می‌ریزد. تو باید در مورد هر آجر که روی آجر دیگری می‌گذاری دقت کنی. اگر کوچک‌ترین چیزی خراب از آب در بیاید...

- هیچ چیز خراب نخواهد بود. تو از چی ناراحتی؟

- قراردادهایی که تو با مؤسسات اعتباری بسته‌ای...

- چی شده؟ ما تأمین اعتبار کرده‌ایم، این طور نیست؟

- من از مهلت سرسیدشان خوش نمی‌آید. اگر ساختمان تا ۱۵ مارس تمام نشود آنها آن را مصادره می‌کنند، تو همه چیزی را که داری از دست می‌دهی.

لara به ساختمانی که در گلیس بی ساخته بود و این که چگونه دوستانش کمک کردنده تا آن را تمام کند، فکر کرد، ولی این فرق می‌کرد.

او به کلر گفت:

- نگران نباش. ساختمان تمام خواهد شد. مطمئنی نمی‌توانیم یک کار دیگر پیدا کنیم؟

لara با کارگران مشغول صحبت بود.

مدیر آن‌ها به لara گفت:

- فروشگاه‌های کوچک طبقه اول تقریباً تمام شده و از بی‌وش نصف محل کارها هم رو به آخرند. تخمین می‌زنم که بتوانیم سه چهارم آن‌ها را

کلر به لara خیره شده بود.

- این می‌شود دویست و نود میلیون دلار.

لara گفت:

- تو همیشه از اعداد تعجب می‌کنی.

کلر حرف او را رد کرد:

- لara این قدر پول را از کجا می‌آوری؟

- ما آن را قرض می‌کنیم. بین وثیقه‌های من در شیکاگو و این ملک جدید، باید فرقی باشد.

- این ریسک بزرگی است. صدها چیز ممکن است اشتباه شود. تو روی همه چیزهایی که داری، قمار می‌کنی.

لara گفت:

- و این چیزی است که کار را هیجان‌انگیز می‌کند، قمار و برنده شدن. وام گرفتن برای ساختمان در نیویورک حتی از شیکاگو آسان‌تر بود. شهرداری یک برنامه مالیاتی داشت و تحت آن کسی که یک ساختمان متوجه را دوباره می‌ساخت، از معافیت مالیاتی برخوردار بوده، دو سال اول به کلی از مالیات معاف بود.

وقتی که بانک‌ها و مؤسسات اعتباری، اعتبار لara را بررسی کردند، بیشتر مشتاق همکاری با او شدند قبل از این که چهل و هشت ساعت بگذرد، لara به دفتر برنامه رفت و چکی به مبلغ سه میلیون دلار به او داد.

لara گفت:

- این پیش‌پرداخت است، من مبلغ مورد درخواست شما را پرداخت می‌کنم. به هر حال، شما می‌توانید صد دلار را برای خودتان نگه دارید. در خلال شش ماه بعدی، کلر امور مالی و کار با بانک‌ها را به عهده داشت، و لara با آرشیتکت‌ها روی نقشه‌ها کار می‌کرد.

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. آرشیتکت‌ها و کارگران مطابق برنامه کار می‌کردند. کار تخریب بیمارستان و پی‌ریزی ساختمان جدید در آوریل شروع شد.

می کردند.

او دستور داد:

- سر کارتان برگردید.

لارا ناهار را با سام گوسدن، وکیل نیویورکی که در عقد قراردادها به او کمک می کرد، صرف نمود.

گوسدن گفت:

- شنیده ام کارها خیلی خوب پیش می رود.

لارا لبخند زد:

- بهتر از خیلی خوب. فقط چند هفته مانده است تا کار تمام شود.

- می توانم نصیحتی به شما بکنم؟

- بله، ولی مواظب باش خودت را گرفتار نکنی.

او خندید.

- فکر می کردم نمی توانی این کار را انجام دهی.

- جدآ؟ چرا؟

- ساختن ساختمان در حدی که تو کار می کنی. کار مرده است. عقیده داشتم زنان نمی توانند از پس این قبیل کارها برآیند.

- پس تو حاضر بودی علیه من شرط‌بندي کنی؟

سام گوسدن خندید و سرش را به علامت تأیید تکان داد.

لارا به پشتی صندلی تکیه داد:

- سام؟

- بله؟

- هیچ کدام از افراد گروه من، علیه من نیستند. تو اخراجی. او بادهانی باز نشسته و می دید که لارا از جایش بلند شد و از رستوران بیرون رفت.

صبح روز دوشنبه بعد، وقتی که لارا به طرف ساختمان رانندگی

قبل از اتمام ساختمان، و بقیه را بعد از پایان کار، بپوشیم.

- من می خواهم همه را قبل از پایان کار بپوشم. برایشان آگهی بدهید.

- بسیار خوب.

کل وارد دفتر شد.

- باید بگوییم لارا، حق با تو بود. کار مطابق برنامه پیش می رود.

- این یک ماشین پول سازی خواهد بود.

در ۱۵ ژانویه، شش روز قبل از روز سر رسید وام، کار دیوارها، تمام شد و کارگران مشغول برق کاری و لوله کشی شدند.

لارا آن جا ایستاده و افرادی که روی داریست ها کار می کردند را تماشا می کرد. یکی از کارگرها ایستاد تا پاکت سیگارش را درآورد، وقتی که این کار را کرد، آچار از دست او لیز خورد و پایین افتاد. لارا ایستاده و با ناباوری به آچاری که به طرف او می آمد، نگاه می کرد. خود را کنار کشید، قلبش می زد. کارگر به پایین نگاه می کرد. به علامت عذرخواهی دستش را تکان داد.

لارا با چهره‌ای برافروخته سوار آسانسور شد و به طبقه‌ای که آن کارگر مشغول کار بود رفت. بدون توجه به فضای خالی گیج کننده‌ای که زیر پایش بود، از روی داریست به طرف مرد رفت.

- تو آچار را انداختی؟

- بله، متأسفم.

لارا سیلی محکمی به او زد:

- تو اخراجی. همین الان از ساختمان من برو بیرون.

مرد گفت:

- هی، این یک تصادف بود. من...

- از این جا برو بیرون.

مرد نگاه غضب‌آلودی به او کرد، سپس به راه افتاد و سوار آسانسور شد. لارا نفس عمیقی کشید تا خود را کنترل کند. سایر کارگرها به او نگاه

- یک لحظه صبر کن. من گفتم که متأسفم. به تو می‌گوییم چه می‌خواهم، می‌خواهم... می‌خواهم از آن مرد عذرخواهی کنم، او می‌تواند سرکارش برگردد.

- دوشیزه کامرون. فکر می‌کنم موضوع را نفهمیده‌اید. او نمی‌خواهد سرکارش برگردد. کارهای دیگر منتظر همهٔ ما هستند. اینجا شهر شلوغی است و من یک چیز دیگر به شما می‌گویم، خانم. سرما بیش از آن شلوغ است که بگذاریم ریس مان به ما سیلی بزند. لارا آن‌جا ایستاده و به رفتن او نگاه می‌کرد. این بختکی بود که روی او افتاده بود.

لارا با عجله به طرف دفترش رفت تا اخبار را به کلر بدهد.
قبل از این که بتواند حرف بزند، کلر گفت:

- شنیده‌ام. داشتم با تلفن با اتحادیه صحبت می‌کردم.
- آن‌ها چه گفتند؟

- می‌خواهند در این مورد، ماه آینده تقاضای دادرسی کنند.
چهرهٔ لارا وحشت زده شد:
- ماه آینده؟ و ما بیش از دو ماه وقت برای اتمام ساختمان نداریم.

- من به آن‌ها گفتم.
- و آن‌ها چه گفتند؟

- این مشکل آن‌ها نیست؟
لارا خود را روی صندلی انداخت.
- اووه. خدای من. چه کار باید پکنیم.
- من نمی‌دانم.

- شاید بتوانیم بانک را قانع کنیم که...
لارا حالت چهرهٔ کلر را دید.

- فکر نمی‌کنم.
ناگهان چهره‌اش برافروخته شد:
- می‌دانم. ما با شرکت دیگری کار خواهیم کرد و...

می‌کرد، احساس کرد اوضاع غیرعادی است، ناگهان فهمید ماجرا چیست. همهٔ جا ساکت بود. صدای دریل‌ها و یا چکش‌ها شنیده نمی‌شد. وقتی که لارا به محل ساختمان رسید، با ناباوری به آن خیره شد. کارگرها و سایل خود را جمع کرده و از آن جارفته بودند. سرکارگر هم مشغول جمع کردن وسایلش بود. لارا با عجله به طرف او رفت.

- چه خبر شده؟ تازه ساعت هفت است.
- افراد را جای دیگری فرستادم.

- راجع به چی حرف می‌زنی؟
- شکایتی علیه شما شده است، دوشیزه کامرون.

- چه شکایتی؟

- شما به یکی از کارگرها سیلی زدید؟
- چی؟

او فراموش کرده بود.
بله. من او را اخراج کردم.

- آیا قانون به شما اجازه داده که به این طرف و آن طرف رفته و به افرادی که برایتان کار می‌کنند سیلی بزنید؟
- یک لحظه صبر کن. این طور نیست. او یک آچار را انداخت. نزدیک بود مرا بکشد. فکر می‌کنم کترلم را از دست دادم. متأسفم، ولی نمی‌خواهم او به این‌جا برگردد.

- او به این‌جا برخواهد گشت. هیچ کدام ما برنمی‌گردیم.
لارا به او خیره شد:

- این یک نوع شوخی است?
- اتحادیه من فکر نمی‌کند این شوخی باشد. آن‌ها به ما دستور داده‌اند از این‌جا برویم. ما داریم می‌رویم.

- شما قرارداد دارید.
- شما آن را زیر پا گذاشتید. اگر شکایتی دارید، با اتحادیه مطرح کنید.
او شروع به رفتن کرد.

- ما وقت نداریم. من نمی‌توانم اینجا نشسته منتظر وقت ملاقات باشم. امروز به دیدنش می‌روم. اگر او به ما کمک کرد، چه بهتر، اگر نکند، باید با شخص دیگری صحبت کنم.
ولی لارا با خود فکر می‌کرد [راه دیگری وجود ندارد].

- لارا، هیچ کارگر عضو اتحادیه‌ای حاضر نیست به آن ساختمان دست بزنند.

- من باید آن حرامزاده را می‌کشم.
کلر با بی اعتنایی گفت:

- خوب شاید این کار کمی کمک‌مان می‌کرد.
لارا بلند شد و به قدم زدن پرداخت:

- من می‌توانم از سام گو سدن بخواهم...
- ناگهان به یاد آورد.

- نه، او را اخراج کردم.
- چرا؟

مهمن نیست...
کلر بلند بلند فکر می‌کرد. [شاید اگر ما یک وکیل کارگری خوب بگیرم... کسی که حرفش برو داشته باشد.]

- این فکر خوبی است. کسی که بتواند سریع حرکت کند. کسی را می‌شناسی؟

- نه. ولی سام گو سدن در یکی از جلسات اسم یک نفر را برد. کسی به نام مارتین. پل مارتین.

- او کیست؟
- مطمئن نیستم، ولی ما در مورد مسائل اتحادیه حرف می‌زدیم و او اسم وی را آورد.

- می‌دانی در کدام دفتر حقوقی کار می‌کند؟
- نه.

لارا زنگ منشی اش را فشار داد.
- کتنی، وکیلی به نام پل مارتین در منهтан هست. آدرسش را برای من پیدا کن.

کلر گفت:

- شماره تلفنی را می‌خواهی که از او وقت ملاقات بگیری؟

نیمکت، یک میز قهوه خوری و چند صندلی. لارا فکر کرد [این جا شباختی به سنگر قدرت ندارد.] مردی که پشت میز قرار داشت، شصت ساله به نظر می رسدید. او صورتی چروک، دماغی عقابی و موهای سفیدی داشت. چهره او وحشی بود و به نظر می رسدید روحیاتی حیوانی داشته باشد، کتنی کهنه و نخ نمایه رنگ خاکستری، و پیراهنی سفید با یقه ای باریک به تن داشت، وقتی که حرف می زد، صدایش گوش خراش، بلند و گاهی محکم بود.

- منشی ام گفت:

- که من منتظر شما بوده‌ام.

- لارا گفت:

- متأسفم من باید شمارا می دیدم. این یک مورد فوری است.

- بنشینید خانم...

- کامرون، لارا کامرون.

لارا روی یک صندلی نشست.

- چه کاری از دست من برای شما ساخته است.

لارا نفس عمیقی کشید.

- من یک مشکل کوچک دارم.

و با خود فکر کرد: [اسکلت یک ساختمان بیست و چهار طبقه از فولاد و سیمان که نیمه کاره مانده است،]

- در مورد یک ساختمان است.

- بیش تر توضیح بدهید.

- من یک سازنده ساختمان هستم، آقای مارتین. تقریباً در وسط ساخت یک ساختمان هستم و با اتحادیه دچار مشکل شده‌ام.

او فقط گوش می داد و هیچ حرفی نمی زد.

لara با عجله توضیح می داد:

- من کترلم را از دست داده و به یکی از کارگرها سیلی زدم، و اتحادیه اعلام اعتراض کرد.

فصل دوازدهم

دفتر کار پل مارتین در طبقه بیست و پنجم در یک ساختمان اداری در وال استریت بود. روی تابلوی در نوشته شده بود: پل مارتین، وکیل دعاوی.

لارا نفس عمیقی کشید و وارد شد. اتاق پذیرش کوچک‌تر از چیزی بود که او تصور داشت. یک میز کار و یک منشی مو بور پشت آن، در آن جا قرار داشت.

- صبح بخیر. می توانم کمکتان بکنم؟

- می خواهم آقای مارتین را ببینم.

- آیا ایشان منتظر شما هستند؟

- بله.

لara وقت برای توضیح دادن نداشت.

- اسم شما؟

- کامرون، لارا کامرون.

منشی با تعجب به او نگاه کرد.

- یک لحظه صبر کنید. بینم آقای مارتین می توانند شما را پذیرند.

منشی از پشت میزش بلند شده و به اتاق دیگر رفت.

لara با خود فکر کرد: [او باید مرا ببیند.]

یک لحظه بعد، منشی برگشت و گفت:

- بله، آقای مارتین شما را می پذیرند.

لara با نایاوری گفت:

- مشکرم.

او به داخل اتاق رفت. اتاقی کوچک با اثاثیه‌ای ساده بود. یک میز، دو

- خدا حافظ آقای مارتین. متأسفم که وقت بالارزش شمارا گرفتم.
لara برگشت، از اتاق خارج شد و در رامحکم پشت سر خود بست. در راه رو ایستاد و نفس عمیقی کشید: فکر کرد [این یک اشتباه بود.] بالاخره به آخر خط رسیده بود. او روی تمام چیزهایی که طی این سال‌ها به دست آورده، ریسک کرده بود و در یک چشم به هم زدن همه را از دست می‌داد. شخص دیگری برای کمک نبود. جای دیگری برای رفتن نداشت.

لara در خیابان‌های سرد و بارانی قدم می‌زد، او متوجه هوای سردی که به صورتش می‌خورد، نبود. ذهن او کاملاً معطوف به مشکل بزرگی که گریبانش را گرفته بود هشدار هوارد کلر در گوشش زنگ می‌زد [تو ساختمان‌های رامی‌سازی و دوی آن‌ها و ام می‌گیری این مثل یک هرم است. فقط اگر مراقب نباشی، هرم می‌تواند برعکس شود]. و این طور شده بود. بانک‌های شیکاگو، از اموال او در آن‌جا، سلب مالکیت می‌کردند، و او تمام پولی را که روی ساختمان جدید سرمایه گذاری کرده بود، از دست می‌داد و او باید دوباره از صفر شروع می‌کرد [هوارد بیچاره. او رویهای مرا باور کرد و من نایبودش کردم].

باران ایستاد و آسمان داشت صاف می‌شد. اشعه‌های کم رنگ خورشید راه خود را از میان ابرها باز می‌کردند. ناگهان او فهمید که صحیح شده - تمام شب را راه رفته بود. برای اولین بار به اطرافش نگاه کرد تا بیند کجاست. با ساختمان رو به مرگ فاصله کمی داشت. با خود فکر کرد [آخرین نگاه را به آن می‌اندازم].

هنوز با آن جا فاصله داشت که صدایی شنید. صدای چکش‌ها و دریل‌ها و ماشین‌های سیمان ساز فضای را پر کرده بود. لara همان جا ایستاد، یک لحظه گوش داد، سپس به طرف ساختمان دوید، وقتی به آن جا رسید، ایستاد و نایبورانه به آن خیره شد.

تمام کارگرها آن‌جا، مشغول کار بودند.

او، گیج لارا را برانداز می‌کرد.

دوشیزه کامرون... همه این‌ها چه ربطی به من دارد؟

شنیده‌ام شما می‌توانید به من کمک کنید.

فکر می‌کنم اشتباه شنیده باشید. من یک وکیل حقوقی هستم. من در مورد ساختمان‌ها فعالیتی نداشته و با اتحادیه‌ها هم کاری ندارم. قلب لارا فرو ریخت.

اووه. من فکر می‌کردم... شما هیچ کاری نمی‌توانید بکنید؟

او کف دستانش را روی میز گذاشت، مثل این که می‌خواست از جایش بلند شود:

من می‌توانم به شما دو نصیحت بکنم. یک وکیل کارگری بگیرید. از او بخواهید اتحادیه را به دادگاه بکشد و...

وقتی وجود ندارد. مهلت وام من تمام می‌شود. من... نصیحت دوم شما چه بود؟

از کار ساختمان بیرون بیایید. چشم‌های او به چشمان لارا خیره شده بود: شما بنیه کافی برای این کار ندارید.

- چی؟

این کار زن‌ها نیست.

لara با عصبانیت پرسید:

و جای زن‌ها کجاست؟ پا بر هنه و باردار در آشپزخانه.

چیزی شیوه این، بله...

لara از جایش بلند شد. این تنها کاری بود که برای کتترل خودش می‌توانست انجام دهد.

شما باید از نوادگان دایناسورها باشید. شاید هم اخبار را نشنیده‌اید. اکنون زن‌ها آزادند.

پل مارتین سرش را تکان داد:

- نه، فقط پر سر و صد اترند.

- خوب، من... یک دقیقه صبر کنید.
 او داخل اتاق شد و یک دقیقه بعد برگشت.
 - بفرمایید داخل.
 پل مارتین به لارا که داخل می شد، نگاه کرد.
 - بله، دوشیزه کامرون؟
 صدایش سرد و غیر دوستانه بود.
 - چه کاری می توانم برایتان بکنم؟
 - آمده‌ام تا از شما تشکر کنم.
 - برای چه چیزی از من تشکر کنید؟
 - برای حل مشکلات با اتحادیه.
 او تکیه داد:
 - من نمی توانم راجع به چه چیزی صحبت می کنید.
 - تمام کارگرها امروز صبح برگشته‌اند و همه چیز عالی پیش می رود. کار مطابق برنامه پیش می رود.
 - خوب، تبریک می گوییم.
 - اگر صورت حسابات را برایم بفرستید...
 دوشیزه کامرون. من فکر می کنم شما کمی اشتباه می کنید. اگر مشکل شما حل شده است، من خوشحالم، ولی من کاری برای شما نکرده‌ام.
 لارا مدتی به او نگاه کرد:
 - بسیار خوب، من... من متأسفم که به شما زحمت دادم.
 - مسئله‌ای نیست.
 او به رفتن لارا از دفترش نگاه کرد.
 یک لحظه بعد منشی اش وارد شد.
 دوشیزه کامرون یک بسته برای شما گذاشتند، آقای مارتین.
 این یک بسته کوچک بود که دور آن را با نوار بسته بود. با کنجکاوی آن را باز کرد. داخل آن یک مجسمه نقره‌ای یک شوالیه زره پوش، آماده نبرد قرار داشت. یک عذر خواهی [او به من چه گفت. یک دایناسور.] او

سر کارگر لبخندزنان به طرف او آمد:
 - صحیح بخیر، دوشیزه کامرون.
 بالاخره لارا توانست حرف بزند:
 - چه اتفاقی افتاده؟ من... من فکر می کردم شما کارگرها بایران را از این جا برده‌اید.
 او خجالت زده گفت:
 - یک سوءتفاهم کوچک پیش آمده بود، دوشیزه کامرون. برونو نزدیک بود با انداختن آن آچار شما را به کشن بدهد.
 لارا چرخید:
 - ولی او...
 - نگران نباشید. او رفته است، دیگر چنین اتفاقی نخواهد افتاد. جای نگرانی وجود ندارد. ما درست طبق برنامه پیش خواهیم رفت.
 لارا احساس می کرد خواب می بیند. آن جا ایستاده و به افرادی که از ساختمان بالا می رفته‌اند، نگاه می کرد. با خود فکر کرد: [من دوباره همه چیز را به دست آوردم همه چیز. پل مارتین.].
 لارا، به محضی که به دفترش برگشت به او تلفن زد. منشی او گفت:
 - متأسفم نمی توانید با آقای مارتین صحبت کنید.
 - می توانید به ایشان پیغام پدھید با من تماس بگیرند؟... و شماره‌اش را به او داد.
 ساعت سه بعداز ظهر، هنوز از مارتین خبری نشده بود. لارا دوباره به او تلفن زد.
 - متأسفم نمی توانید با آقای مارتین صحبت کنید.
 او به تلفن لارا جواب نمی داد.
 ساعت پنجم لارا به دفتر پل مارتین رفت.
 او به منشی مو بور مارتین گفت:
 - می شود لطفاً به آقای مارتین بگویید لارا کامرون این جاست.
 منشی نامطمئن به نظر می رسید.

هنوز می‌توانست صدای پدربرگش را بشنود. [دوران خطرناکی بود، پل. مرد جوان می‌خواست کنترل مافیا را به دست بگیرد، می‌خواست دور را از پیر مردها بگیرد، از دایناسورها، مبارزه خونینی درگرفت، ولی این کار انجام شد.]

ولی تمام این‌ها مربوط به مدت‌ها پیش بود. در دهکده قدیمی، سیسیل.

فصل سیزدهم

جیلینا، سیسیل، سال ۱۸۷۹

خانواده مارتینی ساکن دهکده کوچکی در سیسیل به نام جیلینا بودند. دشت آن ناحیه بر اثر تابش بی‌رحمانه و مداوم آفتاب به سرزمین مردگان می‌مانست و مانند تابلو نقاشی بود که توسط یک نقاش افسرده کشیده شده باشد. در محلی که غالب زمین‌هایش متعلق به ملاک بزرگی بود قطعه زمین کوچکی وجود داشت که خانواده مارتینی آن را خریداری کرده و تلاش می‌کردند آن را رو به راه کنند.

پیشکار زمین‌دار بزرگ روزی به سراغ گیوسپ مارتینی آمد و به او گفت:

- در این مزرعه کوچک زمین خیلی سخت است. نمی‌توانی روی آن کشاورزی کنی.

مارتینی گفت:

- نگران من نباش. من تمام عمرم را کشاورزی کرده‌ام؟

- ما همه نگران تو هستیم. دون ویتو زمین‌های خوبی دارد و مایل است یکی از آن‌ها را به تو اجاره دهد.

گیوسپ مارتینی با بی‌تفاوتو گفت:

- دون ویتو زمین‌های او را می‌شناسم. اگر با او قراردادی امضا کنم که زمین‌های او را بکارم، سه چهارم محصولات را خواهد برد و روی بذرها نیز صدر صد سود خواهد کشید و در نهایت من می‌مانم و دست‌های خالی‌ام. به سرنوشت احمق‌های دیگری که با او معامله می‌کنند دچار

- آیا او به تو گفت که می خواهند محصولت را آتش زده و گلهات را سرقت کنند؟
 - البته که نه.
 - پس به تو چه گفت؟
 - او گفت که باید زمینم را رها کنم و یکی از زمین های دون ویتو را اجاره کنم.
 - و تو امتناع کردی؟
 - معلوم است.
 - آقا، دون ویتو مرد بسیار مهمی است. انتظار داری او را صرفاً به خاطر این که می خواست زمین های پربارش را به تو کرایه بدهد بازداشت کنم؟
 - از شما می خواهم که از من محافظت کنید چون نمی گذارم آنها را از زمین خودم بیرون کنند.
 - شما را درک می کنم سینیور. مطمئن باشید هر کاری از دستم برآید انجام خواهم داد.
 - خیلی ممنونم.
 - جای نگرانی وجود ندارد.
 آن روز بعد از ظهر، ایوو جوان در راه بازگشت به خانه چندین مرد سوار بر اسب را دید که به سمت مزرعه پدرش می رفتهند. پس از این که به خانه رسیدند از اسب پیاده شده و وارد ساختمان شدند.
 چند دقیقه بعد ایوو دید که آنها پدرش را گرفته و از متول به طرف مزرعه برداشتند.
 یکی از مردان اسلحه اش را کشید و گفت:
 - ما به تو یک شانس فرار می دهیم. فرار کن.
 - نه، این مزرعه من است! من...
 ایوو وحشت زده مشاهده کرد که آن مرد به طرف پاهای پدرش روی زمین شلیک کرده و می گفت:

خواهم شد. از طرف من به او بگو نه مشکرم.
 - توداری اشتباه بزرگی می کنی سینیور. این جا کشور خطرناکی است.
 اتفاقات مهلکی می تواند به وجود آید.
 - داری تهدیدم می کنی؟
 - نه، سینیور. فقط دارم به تو گوشزد می کنم که...
 - از زمین من برو بیرون!
 مباشر مدتی طولانی به اونگاه کرد و سپس با تأسف سرش را تکان داد و گفت:
 - تو مرد کله شقی هستی.
 ایوو پسر کوچک گیوسب مارتینی پرسید:
 - این مرد کی بود بابا؟
 - او مباشر یک ملاک بزرگ بود.
 پسر جوان گفت:
 - از این مرد خوش نمی آید.
 - من هم از او خوش نمی آید، ایوو.

 شب بعد محصولات گیوسب مارتینی آتش گرفته و چند گوسفندی که داشت ناپدید شدند و این موقعی بود که مارتینی اشتباه دومش را مرتکب شد. به سراغ مقامات امنیتی روستارفت و گفت:
 - می خواهم از من محافظت شود.
 ریس پلیس او را مدتی برانداز کرد و گفت:
 - ما به همین دلیل اینجا هستیم. مشکل شما چیست؟ سینیور؟
 - دیشب مردان دون ویتو محصولات مرآتش زده و گله گوسفندان را به سرقت برداشتند.
 - این اتهام سنگینی است. می توانی آن را اثبات کنی؟
 - مباشر او پیش من آمد و مرا تهدید کرد.

- فرار کن!

گیوسب مارتینی شروع به دویدن کرد.

آن عده سوار اسب هایشان شدند و در حالی که سرو صدا می کردند دور مارتینی می چرخیدند.

ایوو خود را پنهان کرده و به صحنه ای دهشتتاک که جلوی چشمان او جریان داشت نگاه می کرد.

آن عده در حال مشاهده مارتینی بودند که سعی می کرد فرار کند. هر وقت که خود را به نزدیک جاده می رساند یکی از مردان خود را به او رسانده و او را به زمین می انداخت. مارتینی سراپا خون آلود و درمانده شده بود و دیگر توان گریختن نداشت.

سر دسته افراد گفت:

- دیگر تفریح کافی است.

- یکی از آن ها رسما نی را بیرون آورد و آن را به گردن مارتینی انداخت و به طرف چاهی که در مزرعه قرار داشت کشید.

مارtinی فریاد زد:

- چرا؟ مگر من چه کار کرده ام؟

- تو به سراغ پلیس رفتی. نباید این کار را می کردي.

آنها شلوار مارتینی را پایین کشیدند و در حالی که بقیه افراد او را گرفته بودند یکی از آنها چاقویی را بیرون آورد و گفت:

- یگذار برایت درس عبرتی باشد.

مرد بیچاره فریاد زد:

- نه، لطفاً این کار را نکنید! مرا بیخشید.

سر دسته آنها پوزخندی زد و گفت:

- این را به زنت بگو.

سپس مردی که چاقو در دست داشت ضربه ای به گونه های مارتینی

نااخت و شکافی در گونه اش ظاهر شد، خون آلود.

فریاد دل خراش مارتینی فضا را پوشانده بود.

- تو دیگر به چهره ای بی نقص احتیاج نخواهی داشت.

- سپس تیغه چاقو را در برابر چشمان ترس زده مارتینی نگاه داشت.

مارtinی در حیرت بود که بعد چه می خواهد بکند.

سر دسته آنها رو به دیگران کرد و گفت:

- مثل این که حسابی ترسیده.

یکی از آنها از اسب پایین آمد و چند تکه سنگ را از مزرعه جمع

کرد و داخل جیب های شلوار مارتینی گذاشت. سپس او را بلند کرده و به

بالای چاه بردند و گفتند:

- خوش بگذرد.

- و مارتینی را به چاه انداختند.

یکی از آنها گفت:

- این آب دیگر مزه ادرار می دهد.

- و دیگران خندیدند. یکی دیگر از آنها گفت:

- روستایان این را تشخیص نمی دهند.

آنها بالای چاه ایستادند تا سرو صدای مارتینی تمام شده و سکوت

برقرار گردید. سپس سوار اسب هایشان شده و به طرف خانه مارتینی

حرکت کردند.

وقتی که به خانه مارتینی رسیدند، همسرش ماریا در آشپزخانه بود،

آنها وارد خانه شدند.

ماریا اعتراض کنن گفت:

- همسرم کجاست؟

یکی از آنها پوزخندی زد و گفت:

- رفته کمی آب بخورد.

دو نفر دیگر جلوی راه ماریا را گرفتند و یکی از آنها گفت:

- هر چه شما بگویید.

دو نفر از آن‌ها به سمت مزرعه مارتینی برگشته‌ند.

ایوو از دیدن آن چه در مقابل چشم‌اش اتفاق افتاده بود بهت زده بود. او دیده بود که به چه طرز فجیعی پدر و مادرش به قتل رسیده بودند. اکنون او در این دنیا تنها بود و با خود فکر می‌کرد که نه جایی دارد که برود و نه کسی را دارد که از وی مراقبت کند. ناگهان به یادش آمد. جایی که او می‌توانست آن جا برود: پیش عمومیش نونچیو مارتینی در پالرمو. ایوو می‌دانست که باید عجله کند. مردان دون ویتو بر می‌گشتند تا او را هم بکشند و او در این فکر بود که چرا زودتر این کار را نکرده بودند. پسر جوان قدری غذا درون یک دستمال پیچید و آن را روی شانه‌اش انداخت و با عجله مزرعه را ترک کرد.

ایوو از راه یک باریک و کشیقی که به بیرون دهکده می‌رفت پیاده‌روی خود را شروع کرد. وقتی صدای درشکه یا اسبی را می‌شنید از جاده خارج می‌شد و خود را پشت درختان پنهان می‌کرد.

یک ساعت بعد از این که پیاده‌روی کرد گروهی از سوارکاران را مشاهده نمود که در دو طرف جاده به دنبال او می‌گشتند. ایوو خود را پنهان کرد و تا مدت‌ها بعد از رفتن آن‌ها حرکتی نکرد. سپس دوباره به پیاده‌روی ادامه داد. شب هنگام میان گل‌ها و علف‌ها خوابید و از میوه‌ها و سبزی‌های مزارع خورد و به این ترتیب سه روز پیاده‌روی کرد. وقتی که احساس نمود که خشم از دون ویتو در امان است خود را به دهکده کوچکی رساند که دارای بازاری بود. یک ساعت بعد در عقب درشکه‌ای قرار گرفت که به پالرمو می‌رفت.

ایوو در نیمه‌های شب به خانه عمومی خود رسید. نونچیو مارتینی در یک خانه بسیار مجلل در حومه شهر زندگی می‌کرد که دارای بالکنی بزرگ، راهروهای متعدد و یک حیاط بود. ایوو در چلویی خانه را به صدا

- تو خوشگل‌تر از آن هستی که با مرد زشتی مثل او زندگی کنی.
ماریا گفت:

از خانه من بروید بیرون!

- این رسم مهمانداری است؟

یکی از آن‌ها خود را به او رساند و لباسش را پاره کرد و گفت:
تو باید لباس بیوه زنان را پوشی پس به این لباس دیگر احتیاجی نداری.

- حیوان کشیف!

یک ظرف آب در حال جوشیدن روی اجاق بود. ماریا خود را به آن رساند و آن را روی صورت مرد ریخت.

مرد در حالی که از شدت درد فریاد می‌زد اسلحه‌اش را بیرون آورد و به طرف ماریا شلیک کرد.

ماریا قبل از این که به زمین بیفتند مرده بود.
سر دسته آن‌ها فریاد زد:

احمق‌ها، اول باید کارش را می‌ساختید بعد او را می‌کشید. باید برویم و به دون ویتو گزارش دهیم.

نیم ساعت بعد آن‌ها به خانه دون ویتو برگشته بودند.

سر دسته آن‌ها گزارش داد:

- ما ترتیب مارتینی و زنش را دادیم.
- پرسش چه؟

سر دسته با تعجب به او نگاه کرد و گفت:
- شما دستوری راجع به پرسش ندادید.

- احمق! من گفتم ترتیب این خانواده را بدھید.

- ولی پسرک هنوز خیلی کوچک است، دون ویتو.

- پسرها سرانجام روزی مرد می‌شوند و می‌خواهند انتقام بگیرند. او را بکشید.

هیبیش و حشت دارند. اگر اجازه می‌داد پدرت به او بی‌اعتنایی کند، دیگران نیز این کار را با او می‌کردند و او قدرتش را از دست می‌داد.

کاری نمی‌شود کرد.

پسرک با نومیدی به او نگاه می‌کرد.

- هیچ کار؟

- نه، ایوو. حالا نه. در ضمن حالا باید بخوابی. خیلی خسته به نظر می‌رسی.

صبح روز بعد موقع صرف صبحانه آن‌ها با هم صحبت می‌کردند. نونچیو مارتینی زنش را طلاق داده بود.

- ایوو دلت می‌خواهد در این خانه راحت زندگی کنی و برای من کار کنی؟

ایوو گفت:

- بله دلم می‌خواهد.

من می‌توانم از پسر باهوشی مثل تو استفاده کنم. تو خیلی قوی به نظر می‌رسی.

- من قوی هستم.

- بسیار خوب.

- عمو جان، شما به چه کاری مشغول هستید؟

نونچیو مارتینی لبخندی زد و گفت:

- من از مردم حمایت می‌کنم.

مافیا، که در اوایل به نام دست سیاه خوانده می‌شد در سراسر سیسیل و بخش‌های دیگر ایتالیا برای حمایت از مردم در مقابل بی‌رحمی و

دیکاتوری دولت به وجود آمده و گسترش یافته بود. مافیا در مقابل بی‌عدالتی‌ها و اشتباهات می‌ایستاد و نهایتاً آن قدر قدرت یافت که خود

دولت هم از آن می‌ترسید. تجار و کشاورزان به آن یاج می‌دادند.

نونچیو مارتینی یکی از سران مافیا در پالermo بود. کار او نظارت بر

درآورد. مدتی طولانی هیچ صدایی شنیده نشد و سپس کسی از دور دست گفت:

- این وقت شب چه کسی است؟

- ایوو هشتم عمو نونچیو.

چند لحظه بعد نونچیو مارتینی در را باز کرد. عمومی ایوو مردی بزرگ اندام و میانسال با دماغی بزرگ و موهای سفید بود. او لباس خواب به تن داشت. او به پسرک در کمال تعجب می‌نگریست.

- ایوو، این وقت شب تو اینجا چه کار می‌کنی؟ پدر و مادرت کجا هستند؟

ایوو در حالی که بعض گلویش را گرفته بود، گفت:

- آن‌ها مرده‌اند.

مرده‌اند؟ یا تو بیسم. یا تو.

ایوو خود را به داخل خانه انداخت.

- خبر وحشتناکی بود. آن‌ها چه طور مردند؟ حادثه‌ای برایشان اتفاق افتاد؟

ایوو سرش را تکان داد. دون ویتو آن‌ها را به قتل رساند.

- به قتل رساند؟ ولی چرا؟

پدرم از اجاره کردن زمین‌های او خودداری کرد.

- پس این طور.

- چرا آن‌ها را کشت. پدرم که کاری به کار او نداشت؟

نونچیو مارتینی گفت:

- این موضوعی شخصی نبوده است.

ایوو به او خیره شد و با خود گفت [موضوعی شخصی نبوده است] و پرسید:

- منتظرت را نمی‌فهم.

- همه دون ویتو را می‌شناسند. او مردی پر قدرت است و همه از

پوشیده و خوش قیافه به نظر می‌رسیدند.

- صبح بخیر آفایان. می‌توانم کمکی بکنم؟
ایهو گفت:

- ما آمده‌ایم که به تو کمک کنیم. مرا به خاطر داری؟ من پسر گیوسب
مارتینی هستم.

- چشم‌های ریس پلیس از تعجب می‌خواست از حدقه بیرون بزند:
- تو اینجا چه کار می‌کنی؟ برایت خطرناک است.

- من به خاطر دندان‌هایت اینجا آمده‌ام.
- دندان‌هایم؟
- بله.

دو نفر از مردان دست‌های او را گرفته و به پشت‌ش بردند.
- تو احتیاج به کار دندانپزشکی داری. بگذار دندان‌هایت را معالجه
کنم.

ایهو اسلحه‌اش را کشید و آن را در دهان ریس پلیس گذاشت و ماشه
را چکاند. سپس به طرف مردانش برگشت و گفت:
- برویم.

پانزده دقیقه بعد سه اتومبیل جلوی خانه دون ویتو متوقف شدند. دو
نگهبان بیرون خانه پاس می‌دادند و به دقت مراقب اوضاع بودند. ایهو از
اتومبیل پیاده شد و گفت:

- صبح بخیر. دون ویتو منتظر ماست.
- یکی از نگهبانان اخم کرد و گفت:
- در این مورد به ما چیزی گفته نشده...

لحظه‌ای بعد دو نگهبان برای همیشه ساکت شده بودند. اسلحه‌ها با
گلوله‌هایی پر شده بود که به هر کس می‌خورد او را متلاشی می‌کرد.
نگهبانان هر دو قطعه قطعه شدند.
در داخل خانه، دون ویتو صدای شلیک گلوله‌ها را شنید. وقتی که از

جمع‌آوری باج اخذ شده از مردم و تبیه کسانی بود که از دادن باج امتناع
می‌کردند. این تبیه طیف وسیع را شامل می‌شد که می‌توانست از یک
شکستن دست یا پا تا مرگی دردناک را دربرگیرد.
ایهو به کار کردن برای عمومیش مشغول شد.

پانزده سال از این واقعه گذشت و طی این مدت پالر مو مدرسه ایهو و
عمو نونچیو آموزگار وی بود. ایهو کار خود را به عنوان یک پادو شروع
کرد و شغل باج‌گیری ارتقاء پیدا کرد و نهايتأً مورد اعتمادترین شخص نزد
عمومیش شد.

وقتی که بیست و پنج ساله شد با یک دختر زیبای سیسیلی به نام
کارمل‌ازدواج کرد و یک سال بعد پسر آن‌ها به نام جیان کارلو به دنی آمد.
ایهو خانه‌ای مستقل تهیه و با خانواده‌اش به آن جا نقل مکان کرد. وقتی که
عمومیش مرد، ایهو جای او را گرفت و در کار خودش فردی موفق تر و
پرهیبت‌تر از او شد، ولی او کاری ناتمام داشت که می‌بایست انجام دهد.

یک روز به کارمل گفت:

"اسبابهایت را جمع کن، به آمریکا می‌روم."

کارمل با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- چرا باید به آمریکا بروم؟

ایهو عادت نداشت که مورد مؤاخذه واقع شود و گفت:

- هر کاری که گفتم بکن! من الان می‌روم و ظرف دو سه روز دوباره
برمی‌گردم.

- ایهو...

اسبابهایت را جمع کن.

سه اتومبیل مشکی جلوی دفتر پلیس جبلینا توقف کردند. ریس
پلیس جبلینا که اکنون حدود سی پوند وزنش اضافه شده بود پشت میزش
نشسته بود که نیم دو جین مرد وارد شدند. آن‌ها همه لباس‌های زیبایی

دماغ دون و یتو جاری شد. دون و یتو التماس کنان گفت:

- این کار لازم نیست. من...

ایوو چاقویی را بیرون آورد و گفت:

- شلوارت را درآور.

- چرا؟ تو نمی توانی...

ایوو اسلحه اش را به طرف او گرفت و گفت:

- دست هایت را بالا ببر.

دون و یتو فریاد زد:

نه، در مورد کاری که می کنی فکر کن. من چند پسر و چند برادر دارم.
اگر به من صدمه ای بزنی، آنها تو را تعقیب کرده و مثل یک سگ
می کشنند.

ایوو گفت:

- اگر بتوانند پیدایم کنند. زود باش.

نه.

ایوو به یکی از زانوهایش شلیک کرد. پیرمرد از شدت درد فریاد زد.

ایوو گفت:

- بگذار کمکت کنم.

تیغه سرد چاقو را با گونه برافروخته مرد آشنا کرد و شکافی ظاهر شد،
خون آلود.

دون و یتو از حال رفت.

ایوو تیغه چاقو را در برابر چشمانتش گرفت.

- متأسفم، چاهی ندارم که تو را توی آن بیندازم.

سپس گلوله ای در سر پیرمرد شلیک کرد و از خانه بیرون رفت و سوار
اتومبیل شد.

افرادش منتظر او بودند.

- خوب برویم.

پنجره بیرون رانگاه کرد و دید که چه اتفاقی در حال وقوع است به سرعت

خود را به کشوبی رساند و اسلحه اش را بیرون آورد و گفت:

- فرانکو، آتونینو! زود باشید!

صدای شلیک چند گلوله دیگر از بیرون خانه به گوش رسید. صدایی

فریاد زد:

- دون و یتو...

ایوو آن جا ایستاده بود و اسلحه ای در دست داشت:

- اسلحه ات را بینداز!

- من...

- گفتم اسلحه ات را بینداز!

دون و یتو اسلحه اش را روی زمین انداخت و گفت:

- هر چه می خواهید بردارید و از این جا بروید بیرون.

ایوو گفت:

- من چیزی نمی خواهم. در واقع این جا آمده ام چون به تو بدھکار

هستم.

دون و یتو گفت:

- هر چه باشد. من آمده ام که آن را فراموش کنم.

- ولی من آمده نیستم آن را فراموش کنم. می دانی من که هستم؟

- نه.

- ایوو مارتینی.

پیرمرد اخمنی کرد و سعی کرد يه یاد آورد. سپس شانه هایش را بالا

انداخت و گفت:

- چیزی یاد نمی آید.

- پانزده سال پیش افرادت پدر و مادرم را کشتد.

- وحشتناک است. من آنها را تنبیه خواهم کرد. من...

ایوو خود را به او رساند و با اسلحه اش ضربه ای به دماغ او زد. خون از

در سال ۱۹۶۷ ایوو مرد و پل با یک دختر ایتالیایی به نام تینا ازدواج کرد و یک سال بعد زنش دو قلو به دنیا آورد.

در سال‌های دهه هفتاد کار و کاسبی پل خیلی سکه بود. موکلین عمدۀ وی اتحادیه‌ها بودند و به همین دلیل او از قدرتی زیاد برخوردار بود. رؤسای مشاغل و صنایع به او رجوع می‌کردند.

یک روز پل مشغول صرف ناهار با یکی از موکلین خود بود. موکل بیل روahan نام داشت و بانکدار محترمی بود که هیچ چیز از گذشته خانوادگی پل نمی‌دانست.

بیل روahan به پل گفت:

- شما باید به باشگاه گلف من که سن و بیل نام دارد پیشوندید، شما حتماً گلف بازی می‌کنید. این طور نیست؟
پل گفت:

- گاهی، اگر فرصتی گیر بیاورم.

- خوب است، من در هیأت پذیرش هستم. دوست دارید شما را به عضویت باشگاه درآورم؟
- لطف می‌کنید.

هفته بعد، هیأت پذیرش برای رسیدگی به کار اعضای جدید تشکیل گردید و اسم پل مارتین مطرح شد.

بیل روahan گفت:

- من معرف او هستم، ایشان مرد جالبی هستند.
جان هموند عضو دیگر هیأت گفت:

- او ایتالیایی است مگر نه؟ ما به این قبیل افراد در این باشگاه احتیاجی نداریم، بیل.

بانکدار به او نگاهی انداخت و گفت:
- یعنی به او رأی منفی می‌دهی؟

یکی از آن‌ها گفت:

- او فامیل بزرگی دارد. آن‌ها به دنبال تو خواهند آمد.
- بگذار بیایند.

دو روز بعد، ایوو، همسر و پسرش جیان کارلو سوارکشی بودند تا به نیویورک بروند.

در پایان قرن گذشته، دنیای جدید دنیایی پر از موقعیت برای انسان‌ها بود. جمعیت کثیری از ایتالیایی‌ها به نیویورک آمده بودند. بسیاری از دوستان ایوو پیش از این به این شهر بزرگ مهاجرت کرده و تصمیم گرفته بودند که از تخصص خود در کاری که بهتر از هر چیز آن را بلند بودند، یعنی گردان کلفتی و اخاذی استفاده نمایند. مافیا شروع به گسترش خود نمود و ایوو نام خانوادگی خود را از مارتبینی به مارتین تغییر داد و از سعادتی که در این شهر بزرگ نصیش گردید، بهره‌مند شد.

جیان کارلو پدرش را از خودش مایوس کرد. او هیچ علاوه‌ای به کار نداشت. وقتی که به سن بیست و هفت سالگی رسید با یک دختر ایتالیایی بی سر صدا و با عجله ازدواج کرد و سه ماه بعد از آن پسری به دنیا آمد که ناپل بر او گذاشته شد.

ایوو نقشه‌های بزرگی برای نوه‌اش در سر می‌پروراند. حقوقدانان در آمریکا آدم‌های مهمی به حساب می‌آمدند و ایوو تصمیم گرفت که نوه‌اش یک وکیل شود. پسر جوان باهوش و پرآرزو بود و وقتی که به سن بیست و دو سالگی رسید در دانشکده حقوق دانشگاه هاروارد پذیرفته شد. وقتی که فارغ‌التحصیل گشت، ایوو ترتیبی داد که در یک مؤسسه حقوقی معتبر مشغول کار شود و چیزی نگذشت که او در آن مؤسسه شریک شد. پنج سال بعد، پل مؤسسه حقوقی خودش را دایر کرد. تا این زمان ایوو دیگر تمام سرمایه‌اش را در کارهای مشروع به کار انداخته بود، ولی ارتباطاتش را با مافیا حفظ کرده و نوه‌اش به کار و کسب او رسیدگی کرد.

بسته‌بندی هموند که شامل استک و گوشت خوک بود و از کارخانه شرکت در میته‌سوتا به طرف بوفالو و نیوجرسی در حرکت بود کنار جاده متوقف شدند. رانندگان کامیون‌ها درهای عقب را باز کردند و کامیون‌ها را در جاده رها کردند.

وقتی که جان هموند از اخبار مطلع شد به شدت خشمگین گردید. او مدیر شرکت را احضار کرد و با اعتراض گفت:

- معلوم است چه خبره؟ یک میلیون و پانصد هزار دلار گوشت فاسد شد و از بین رفت. چرا؟

- اتحادیه، رانندگان را دعوت به اعتصاب کرده است.

- بدون این که به ما خبر دهند؟ به چه دلیل اعتصاب کرده‌اند؟ مزد بیشتر؟

مدیر شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نمی‌دانم، چیزی به من نگفته‌ام.

هموند گفت:

- به مسؤولین اتحادیه بگو بیایند و با من صحبت کنند. من به خواسته‌هایشان رسیدگی می‌کنم.

- همان روز بعداز ظهر نماینده اتحادیه به دفتر هموند آمد. هموند اعتراض کرد و گفت:

- چرا به من گفته نشد که اعتصابی در کار است؟ نماینده اتحادیه با معدرت خواهی گفت:

- من خودم هم از این موضوع خبر نداشتم. خیلی سریع اتفاق افتاد و یکباره به سرشان زد و اعتصاب کردند.

- شما می‌دانید که من همیشه در معاملات آدمی منطقی بوده‌ام. آن‌ها چه می‌خواهند؟ افزایش دستمزد؟

- نه قربان. مسئله بر سر صابون است. هموند مات و مبهوت به او خیره شد:

- بله.

- بسیار خوب، برویم سراغ نفر بعد...

جلسه ادامه یافت.

دو هفته بعد پل مارتین دوباره با آن بانکدار ناهار صرف می‌کرد. او به طعمه گفت:

- مشغول تمرین گلف هستم.

پل روهان با دستپاچگی گفت:

- گره کوچکی در کار افتاده است، پل.

- گره؟

من تو را به عنوان یک عضو جدید توصیه کردم ولی متأسفانه یک دیگر از اعضا به رأی منفی داد.

- خوب، چرا؟

- این را مسئله‌ای شخصی تلقی نکن. او آدم متعصبی است. از ایتالیایی‌ها خوشش نمی‌آید.

پل لبخندی زد و گفت:

- این موضوع مرا ناراحت نمی‌کند. خیلی‌ها از ایتالیایی‌ها خوششان نمی‌آید. این آقای...

- هموند، جان هموند.

- همان است که در کار بسته‌بندی گوشت است؟

- بله. من دوباره با او صحبت خواهم کرد و حتماً نظرش را عوض خواهد نمود.

پل سرش را تکان داد و گفت:

- خودتان را به زحمت نیازدازید. راستش را بخواهید زیاد هم به بازی گلف علاقه‌ای ندارم.

شش ماه بعد در اواسط ماه جولای چهار کامیون پر از گوشت شرکت

گردید.

- او در حالی که فریاد می‌زد به مدیر شرکتش گفت:
- مگر صابون جدید را در دسترس آنها نگذاشتی؟

- بله، همان روزی که گفتید این کار را کردم.

- پس، حالا دیگه چه مرگشان است?
مدیر گفت:

- نمی‌دانم شکایتی در بین نبوده، هیچ کس در این مورد چیزی به من نگفته است.

- نماینده این اتحادیه لعنتی را بگو اینجا باید.
در ساعت هفت بعدازظهر هموند در حال گفت و گو با نماینده اتحادیه بود.

- دو میلیون دلار گشت به خاطر افراد شما به هدر رفت. مگر عقل از سرتان پریده است؟

- می‌خواهید این حرف‌هایی را که گفتید به رئیس اتحادیه بگوییم؟
- نه، نه، بیین من قبلًا با شما هیچ مسئله‌ای نداشتم. اگر پول بیش تری می‌خواهند بیابند تا با هم مثل آدم‌های منطقی صحبت کنیم. چه قدر می‌خواهند؟

- هیچ چیز.

- منظورت چیست؟

- به خاطر پول نیست، آقای هموند.

- پس به خاطر چیست؟

- نور.

- نور؟

هموند فکر کرد که اشتباه شنیده است.

- بله. آنها به این اعتراض دارند که نور حمام‌ها خیلی کم است.
جان هموند به صندلی اش تکیه‌ای داد و ناگهان ساکت شد. بعد از

- گفتی صابون؟

- بله، صابون. آنها صابون‌هایی را که شما برای شستشو در اختیارشان می‌گذارید دوست ندارند. می‌گویند این صابون‌ها خیلی خشن‌اند.

هموند نمی‌توانست آن چه را می‌شوند باور کند. با خودش گفت:
[صابون‌ها خیلی خشن‌اند؟]

- به همین دلیل من یک میلیون و پانصد هزار دلار ضرر کردم?
- مرا مقصرا ندانید قربان. آنها سر خود اعتصاب کردند.

هموند گفت:

- خدای من. نمی‌توانم باور کنم آنها چه نوع صابونی دوست دارند؟
صابون لطیف؟

او با مشت به میز کوید و گفت:

- دفعه بعد که مشکلی داشتند اول پیش من بیا، فهمیدی؟
- بله آقای هموند.

- به آنها بگو سرکارشان برگردند. من تا قبل از ساعت شش امشب بهترین صابون‌ها را در حمام‌های آنها قرار خواهم داد. تفهیم شد؟
- به آنها خواهم گفت، آقای هموند.

جان هموند در حالی که به شدت ناراحت بود مدتی طولانی همانجا نشسته بود و فکری می‌کرد [صابون، چه مزخرف است. بی خود نیست که کار این کشور به اینجا رسیده است].

دو هفته بعد در وسط ظهر یک روز گرم ماه آگوست شش کامیون معلو از گوشت که در حال حمل گوشت‌های متعلق به شرکت بسته‌بندی گوشت هموند به بوستون بودند کنار جاده متوقف شده و رانندگان آنها در های یخچال‌های عقب کامیون را باز کرده و آن جا را ترک کردند.

جان هموند در ساعت شش بعدازظهر همان روز از جریان مطلع

هفته بعد وقتی که اسم پل مارتین برای عضویت عنوان شد، کمیته پذیرش عضویت او را بلادرنگ تصویب نمود.

جان هموند شخصاً به پل مارتین تلفن کرد.

- تبریک می‌گوییم، آقای مارتین. شما به عضویت کلوب سانی ویل پذیرفته شده‌اید و ما از این بابت خوشحالیم.

- مشکرم، از تلفن تان ممنونم.

تلفن بعدی جان هموند به دفتر دادستان ایالتی بود. او از دادستان وقت گرفت که هفته بعد وی را بینند.

روز یکشنبه جان هموند ویل روهران قرار بود در کلوب بازی کند.

بیل روهران پرسید:

- تو هنوز پل مارتین را ندیده‌ای. این طور نیست؟

جان هموند سرش را تکان داد:

- نه، فکر نمی‌کنم او بتواند مدت زیادی گلف بازی کند، چون دوست شما باید در مقابل هیأت منصفه ظاهر شود.

- در چه مورد صحبت می‌کنی؟

- می‌خواهم در مورد او اطلاعاتی به دادستان بدhem که مطمئناً برای هیأت منصفه جالب خواهد بود.

بیل روهران خشکش زد.

- می‌دانی چه کاری می‌خواهی بکنی؟

- مطمئن باش که می‌کنم او یک حرامزاده است و من او را زیر پا له می‌کنم.

روز دوشنبه جان هموند سر راه رفتن به دفتر دادستانی کل در یک حادثه اتومبیل به قتل رسید. راننده اتومبیلی که او را زیر گرفت، فرار کرد و هیچ شاهدی هم پیدا نشد.

از آن یکشنبه به بعد پل مارتین دست همسر و دو قلوهایش را می‌گرفت و برای صرف ناهاres به کلوب سانی ویل می‌برد. غذاهای آن جا

مدتی پرسید:

- موضوع چیست؟

به شما گفتم که آن‌ها اعتراض دارند که...

- این مزخرفات را کنار بگذار. بگو چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه است؟

- اگر می‌دانستم به شما می‌گفتتم.

- آیا کسی می‌خواهد من از صحنه به در کند؟ همین است؟

نماینده اتحادیه ساخت بود.

جان هموند گفت:

- بسیار خوب، اسم شخصی را به من بگو که بتوانم در این باره با او صحبت کنم.

- وکیلی هست که ممکن است بتواند به شما کمک کند. اتحادیه خیلی با او سروکار دارد. اسم او پل مارتین است.

- پل...؟

و این جا بود که جان هموند ناگهان به خاطر آورد، گفت:

- آن حرامزاده باجگیر. برو از این جا بیرون.

سپس دوباره فریاد زد:

- بیرون!

هموند در حالی که نشسته بود در منتهای عصبانیت با خود فکر می‌کرد: [هیچ کس نمی‌تواند من از صحنه به در کند. هیچ کس.].

یک هفته بعد همین بلا به سر شش تای دیگر از کامیون‌های او آمد.

جان هموند ترتیبی داد تا با بیل روهران ناهاres صرف کند.

- من راجع به دوست شما پل مارتین فکر کردم و به این تیجه رسیدم که در دادن رأی منفی نسبت به او اشتباه کرده‌ام.

- چه خوب، لطف کردی که این موضوع را گفتی، جان.

- تو هفته آینده او را برای عضویت پیشنهاد کن و من تیز از او پشتیبانی خواهم نمود.

خیلی خوشمزه بود.

پل مارتین برای قول و قرارهای ازدواجش ارزش زیادی قایل می‌شد. به عنوان مثال او هیچ وقت با بردن زن و معشوقه‌اش به یک رستوران به زنش خیانت نمی‌کرد. ازدواج بخش مهمی از زندگی اش را تشکیل می‌داد و بخش دیگر زندگی روابطش با زن‌های دیگر بود. این بخشی از اصول پایه‌جای زندگی اش بود. چیزی که مارتین را آزار می‌داد، این بود که بینند یک پیرمرد با یک زن جوان روی هم ریخته باشد. این دور از شان بود و پل مارتین برای شان آدمی ارزش زیادی قایل بود. او تصمیم گرفته بود وقتی به سن شصت سالگی برسد دیگر معشوقه‌ای نداشته باشد و دو سال قبل در روز تولد شصت سالگی اش دیگر همه کارها را کنار گذاشته بود. نیما همسرش همراه خوبی برای او بود و همین کافی بود. [این هم از شان آدمی].

پل مارتین همان مردی بود که لارا برای کمک گرفتن از او به سراجش آمده بود. مارتین اسم لارا کامرون را شنیده بود ولی با دیدن او از جوانی و زیبایی وی حیرت زده شد. لارا از نظر او فردی با هدف و فوق العاده مستقل و در عین حال دارای ظرافت زنانگی بود. مارتین دریافت که شدیداً نسبت به او کشش پیدا کرده است. او با خود گفت: [نه، او دختر جوانی است و من یک پیرمرد. من برای او خیلی پیر هستم].

وقتی که لارا در اولین ملاقاتشان با عصبانیت دفتر وی را ترک نمود، پل مارتین مدتی طولانی همانجا نشست و درباره او فکر کرد. سپس گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت.

فصل چهاردهم

کار ساختمان جدید طبق برنامه پیش می‌رفت. لارا هر روز صبح و بعدازظهر سر ساختمان حاضر می‌شد و از آن بازدید می‌کرد. در رفتار کارگران نسبت به او احترام جدیدی ظاهر شده بود که او می‌توانست از طریق نگاههای آن‌ها، صحبت‌های آن‌ها و شیوه جدیدی که برایش کار می‌کردند، آن را احساس کند. لارا می‌دانست که این موضوع به خاطر پل مارتین مرد جذاب و در عین حال عبوسی است که به تازگی ملاقات کرده است.

لارا درباره به پل مارتین تلفن زد:

- در این فکر بودم که ممکن است با هم ناهم صرف کنیم، آقای مارتین؟

- درباره برایتان مشکلی پیش آمده است؟

- نه، فقط فکر کردم خوب است هم‌دیگر را بهتر بشناسیم.

- متأسفم خانم کامرون. هیچ وقت ناهم نمی‌خورم.

- شام چه طور؟

- بسیار خوب، اگر...

تلفن قطع شده بود. لارا با خود فکر کرد: [موضوع چیست؟ من که منظوری ندارم. فقط می‌خواهم راهی برای تشکر از او پیدا کنم]. لارا سعی کرد فکر پل مارتین را از خود دور کند.

پل مارتین از این که در اثر شنیدن صدای لارا احساس خوشایندی به وی دست داده بود، ناراحت بود. به منشی اش گفت:

- اگر خانم کامرون درباره تلفن زد بگو که من نیستم.

- شما با برادر خانم تان و عده شام دارید، آقای مارتین.
- آن را لغو کن.

لara اولین قسمت برنامه را دید و صندلی کناری او همچنان حالی مانده بود. با خود فکر کرد: [یس او نمی‌آید. خوب، به درک. هر کاری از دستم برمی‌آمد کردم.]

لara در این فکر بود که محل را ترک کند یا برای دیدن قسمت دوم برنامه هم بنشیند که شخصی روی صندلی مجاور او نشست.
پل مارتین گفت:

- بیا از این جا بیرون برویم.

آنها در کافه‌ای در قسمت شرقی شهر شام خوردند. پل مارتین در طرف مقابل میز نشست و در سکوت و احتیاط به او نگاه می‌کرد. پیشخدمت آمد تا دستور نوشیدنی را بگیرد.

لara گفت:

- من اسکاج و سودا می‌خواهم.
- برای من لطفاً هیچ چیز نیاورید.
لara با تعجب به او نگاه کرد.

پل مارتین گفت:

- من مشروب نمی‌توشم.

بعد از این که دستور شام دادند، پل مارتین گفت:
- خانم کامرون، از جان من چه می‌خواهد.

لara گفت:

- دوست ندارم به کسی بدھکار باشم. به شما بدھکارم و شما اجازه نمی‌دهید آن را پرداخت کنم. این مرا آزار می‌دهد.
- قبل اهم به شما گفتم، به من بدھکار نیستند.
- ولی من...

هوارد کلر از نحوه پیشرفت کار راضی بود. او به لارا گفت:
- باید اذعان کنم که قدری مرا نگران کردم. به نظر می‌رسید که دیگر کارمان تمام است ولی تو معجزه کردی.

لara با خود فکر کرد: [این معجزه من نبود، بلکه معجزه پل مارتین بود.] شاید پل مارتین به این دلیل از دست لارا عصبانی بود که او حق الوکاله‌اش را پرداخت نکرده بود.

لara چکی به مبلغ پنجاه هزار دلار برای پل مارتین فرستاد، ولی روز بعد چک بدون هیچ یادداشتی عودت داده شد.

لara دوباره به او تلفن کرد. منشی او گفت:

- متأسفم، آقای مارتین این جا نیستند.

یک بی‌اعتنایی دیگر. این طور به نظر می‌رسید که مارتین... نمی‌خواهد او مزاحمش شود. لara با خود گفت: [اگر نمی‌خواهد مزاحمش شوم، چرا به من کمک کردد؟]

هوارد کلر وارد دفتر لارا شد و گفت:

- دو بلیط برای کنسرت اندرولوید گرفته‌ام، ولی می‌خواهم به شیکاگو بروم. می‌خواهی از آنها استفاده کنی؟

- نه، من... صبر کن.

او لحظه‌ای ساکت ماند و سپس ادامه داد:

- بله، فکر می‌کنم بتوانم از آنها استفاده کنم. متشرکم، هوارد. بعداز ظهر آن روز لارا یکی از بلیط‌ها را درون پاکتی قرار داد و به آدرس دفتر پل مارتین ارسال نمود.

روز بعد وقتی که پل مارتین بلیط را دریافت نمود با تعجب به آن نگاه کرد. چه کسی ممکن بود این بلیط را فرستاده باشد؟ سپس با خود گفت: [کار، کار کامرون است.]

مارتین از منشی اش پرسید:

- جمعه شب وقت آزاد دارم؟

و ما جشن می‌گیریم. شما در این جشن شرکت می‌کنید؟
پل مارتین مدتی طولانی ساکت ماند و سعی کرد که در نهایت ادب
این دعوت را رد کند، ولی وقتی دهانش به حرف زدن باز شد، گفت:
- بله خواهم آمد.

جشن افتتاح ساختمان جدید یک موقعیت نسبی بود. نام لارا کامرون
آن قدر بزرگ نبود که صاحبان مطبوعات و اعضای مهم شهر را جذب
کند. با این حال معاون شهردار و گزارشگر نشریه پست حاضر شده بودند.
کلر به لارا گفت:
- ساختمان کلاً به اشخاص اجاره داده شده است و بسیاری نیز
درخواست اجاره کرده‌اند.

لارا در حالی که حواسش جای دیگری بود، گفت:
- خوب است.

او به پل مارتین فکر می‌کرد و نمی‌دانست که بالاخره خواهد آمد یا نه.
به دلیلی این امر برایش مهم بود. پل مارتین برایش مردی مرموز بود. او
کمک به لارا را انکار کرده بود، ولی در هر حال جای پدرسش بود.
لارا در مقابل میهمانانش ظاهر شد. نوشیدنی‌ها سرو می‌شد و به نظر
می‌رسید به همه خوش می‌گذرد. در اواسط جشن پل مارتین وارد شد و با
ورودی حالت جشن ناگهان تغییر کرد. کارگران و مهندسین طوری به او
خوشامد گفتند که گویی شاهی وارد شده است. آن‌ها آشکارا نسبت به او
به دیده احترام می‌نگریستند.

لارا به یاد حرف مارتین افتاد که گفته بود: [من یک وکیل دعاوی
حقوقی هستم. کاری به کار اتحادیه‌هاندارم.]
مارtin با معاون شهردار و برخی از مقامات اتحادیه دست داد و پیش
لارا رفت.
- خوشحالم که تشریف آوردید.

پل مارتین به اطراف آن ساختمان عظیم نگاهی انداخت و گفت:

- شنیده‌ام که کار ساختمان شما به خوبی پیش می‌رود. شما در هر
کاری که می‌کنید موفق هستید. این طور نیست؟
لارا سرش را به علامت موافقت تکان داد و گفت:

- می‌خواهم موفق باشم. خیلی جالب است که آدم در زندگی دارای
ایده‌ای باشد و به ثمر نشستن آن را بییند. ساختمانی از بتن و فولاد بنا کند
که در آن مردم زندگی و کار کنند. این ساختمان برای او بنای یادبودی
خواهد بود. این طور نیست؟

چهره لارا به هنگام گفتن این حرف‌ها برافروخته شده بود.
- بله، فکر می‌کنم همین طور باشد و دنبال یک بنای یادبود بنای
دیگر؟

لارا با شور و هیجان گفت:

- بله و من قصد دارم بزرگ‌ترین سازنده ساختمان در این شهر شوم.
پل مارتین لبخندی زد و گفت:

- اگر این طور شود، برای من تعجبی نخواهد داشت.
لارا از پل مارتین پرسید:

- چرا امروز به دیدن کنسرت آمدید؟
پل قصد داشت به او بگوید که دیگر نباید با او تماس بگیرد، ولی
حالاکه با هم بودند نتوانست خود را راضی کند که چنین حرفی بزنند.
جواب داد:

- راجع به این برنامه خیلی تعریف شنیده بودم.
لارا لبخندی زد و گفت:

- شاید بتوانیم دوباره برویم و آن را بینیم.
پل مارتین سرش را تکان داد و گفت:
- خانم کامرون، من نه تنها ازدواج کرده‌ام بلکه به ازدواجم خیلی هم
پاییندم و اتفاقاً همسرم را هم خیلی دوست دارم.
لارا گفت:

- این را تحسین می‌کنم. کار ساختمان روز پانزدهم مارس تمام می‌شود

سپس لارا بخندی زد و گفت:

- تمام داستان واقعاً همین بود.

سپس با خود فکر کرد [به جز این که با پدری بزرگ شدم که از من مستفرو بود همیشه دچار فقر بودم، هیچ وقت هیچ چیز از خودم نداشتم، خود را به سین مک آلیستر فروختم...]

پل مارتین که انگار فکر او را خوانده بود، گفت:

- شرط می‌بندم که ماجرا به این سادگی که گفتی نبوده است. این طور نیست؟
- حرفی ندارم.
- پژوهش بعدی ات چیست؟
- لara شانه بالا انداخت و گفت:
- مطمئن نیستم. امکانات زیادی وجود دارد، ولی در مورد هیچ کدام خیلی جدی نیستم.

پل مارتین نمی‌توانست نگاهش را از او بگرداند.

لara پرسید:

- به چه چیزی فکر می‌کنی؟

پل مارتین نفس عمیقی کشید و گفت:

- راستش رامی خواهی؟ به این فکر می‌کرم که اگر ازدواج نکرده بودم به تو می‌گفتم که جالب ترین زنی که در عمرم دیده‌ام، تو هستی، ولی ازدواج کرده‌ام، بنابراین تو و من فقط با هم دوست خواهیم بود. روشن شد؟
- بله، کاملاً.

پل مارتین به ساعتش نگاهی کرد و گفت:

- وقت رفتن است.

سپس به گارسون اشاره کرد و گفت:

- صورتحساب لطفاً.
- و از جایش بلند شد.

- تبریک می‌گویم. کاری عالی انجام داده‌اید.

- مشترکم:

- صدایش را پایین آورد و گفت:
- واقعاً مشترکم.

پل مارتین به لارا خیره شده بود و از نگاه کردن به او احساس خوشایندی داشت.

لara گفت:

- مهمانی تقریباً تمام است. امیدوار بودم شما مرا به صرف شام دعوت کنید.
- به شما گفتم که من با زن و بچه‌هایم شام می‌خوردم، ولی شما را به صرف تو شیدنی دعوت می‌کنم.
- بسیار خوب.

آن‌ها در بار کوچکی در خیابان سوم توقف کردند. با هم به گفت و گو پرداختند، ولی بعد از آن هیچ کدام از آن‌ها به یادش نبود که در چه مورد صحبت کرده بودند.

پل مارتین گفت:

- راجع به خودت برایم بگو. که هستی؟ از کجا آمد़ه‌ای؟ چه طور شد لارا به یاد سین مک آلیستر و کاری که با او کرده بود، افتاد.
- من از شهر کوچکی در نیواسکاتلنده تام گلیس بی به این جا آمدَه‌ام. پدرم مسؤول جمع آوری اجاره شبانه‌روزی‌ها بود. وقتی که او مرد به کمک یکی از ساکنین شبانه‌روزی زمینی را خریداری کردم و ساختمانی در آن جا ساختم و به این ترتیب کار من شروع شد.

پل مارتین با دقت گوش می‌داد.

- بعد از آن به شیکاگو رفتم و چند ساختمان در آن جا ساختم و بعد که کارم گرفت به نیویورک آمدم.

سال‌های دهه ۱۹۸۰، سال‌های تغییرات عمدۀ بود. رونالد ریگان به سمت ریاست جمهوری آمریکا انتخاب شد و وال استریت پر مشغله‌ترین روز تاریخ خود را تحریبه کرد. شاه ایران در تبعید جان سپرد و انور سادات ترور شد. کسر بودجه به رقم یک تریلیون دلار بالغ شد و گروگان‌های آمریکایی در ایران آزاد شدند. ساندرادی به عنوان اولین زن، کار خود را در دیوان عالی آمریکا شروع کرد.

لara در بهترین موقعیت و در بهترین زمان قرار داشت. کار ساختمان سازی در اوج شکوفایی بود. پول فراوان بود و بانک‌ها مایل بودند به پروژه‌های خوب و سطح بالا وام پرداخت کنند. شرکت‌هایی که وام می‌دادند منبع بزرگی از بودجه در اختیار داشتند و جوان‌های بالستعداد مثل مایک میلکن از این موضوع استفاده کرده و پول بسیاری را در صنعت ساختمان سازی به کار انداختند.

لara به هوارد کلر گفت:

- به جای ساختن یک واحد تجاری قصد دارم در زمین خیابان شصت و نهم هتلی بسازم.

- چرا؟ محل این زمین برای یک ساختمان تجاری جان می‌دهد ولی یک هتل آدم را بیست و چهار ساعته گرفتار می‌کند. مسافران مثل مورو ملغ می‌آیند و می‌روند، در حالی که برای یک ساختمان تجاری باید هر پنج سال یا هر ده سال فقط اجاره‌نامه‌ای اعضاء شود.

- می‌دانم. ولی یک هتل برای آدم قدرت به همراه می‌آورد. تو می‌توانی آن جا در رستوران خودت از آدم‌های مهم پذیرایی کنی و موجبات سرگرمی آن‌ها را فراهم آوری. این زمین باید یک هتل شود با بهترین آرشیتکت‌های نیویورک مثل اسکیدمور، اوینیگ و مریل، پیتر ایزنمن و فلیپ جانسون ملاقای ترتیب بده.

ملقات با این عده دو هفته بعد صورت گرفت. بعضی از این آرشیتکت‌ها نسبت به لara احساس احترام می‌کردند. آن‌ها هیچ وقت

لara پرسید:

- می‌توانیم هفته آینده با هم ناھار بخوریم.
نه. شاید وقتی که ساختمان بعدی ات تمام شد دوباره هم‌دیگر را ببینیم.

پل مارتین بعد از گفتن این حرف بی‌درنگ آن جا را ترک کرد.

دو روز بعد پل مارتین به لara تلفن کرد:

- فکر می‌کنم محلی را یافته‌ام که ممکن است از آن خوشت بیاید. این محل در ناحیه وست ساید در خیابان شصت و نهم واقع است. هنوز آن را به معرض فروش نگذاشته‌اند. متعلق به یکی از موکلین من است که می‌خواهد آن را بفروشد.

لara و کلر همان روز صبح رفته‌اند تا زمین را ببینند. ملک درجه یکی بود.

کلر پرسید:

- چه طور از وجود این زمین مطلع شدی؟

پل مارتین

- خوب، که این طور.

در لحن کلر نارضایتی آشکار بود.

- منظورت چیست؟

- لara... من سوابق پل مارتین را بررسی کردم. او با مافیا ارتباط دارد. از وی بر حذر باش.

لara با عصبانیت گفت:

- او هیچ ارتباطی با مافیا ندارد. او دوست خوبی است. وانگهی این موضوع چه ربطی به این زمین دارد؟

- بگو از آن خوشت می‌آید یا نه؟

- فکر می‌کنم این محل حرف ندارد.

- خوب پس بگذار تا آن را بخیریم.

- من به نیویورک آمده‌ام. می‌توانیم با هم ناها را بخوریم.
- حتماً.

آن‌ها با هم در رستوران ساردنی ناها را صرف کردند.
کوهن گفت:

- کارت عالی است. موقفيت در دست‌های تو است.
- چارلز، هنوز آغاز کار است... دوست نداری به مؤسسات کامرون
ملحق شوی؟ من بخشی از شرکت را به تو می‌سپارم و...
چارلز سرش را تکان داد.

- مشکرم، ولی نمی‌توانم. تو تازه در اول راه هستی و من در آخر راه.
تابستان آینده بازنشستم می‌شوم.

لara گفت:

- تماس را با من قطع نکن. می‌خواهم همیشه از تو باخبر باشم.

دفعه بعد که پل مارتین به آپارتمان لارا آمد. لارا به او گفت:

- برایت چیزهایی خریده‌ام.

سپس چند بسته به او داد.

پل مارتین گفت:

- امروز که روز تولدم نیست.

- آن‌ها را باز کن.

درون بسته‌ها چندین پیراهن مردانه و کراوات شیک بود.

مارتین خنده دید و گفت:

- من پیراهن و کراوات دارم.

لara گفت:

- ولی نه مثل این‌ها. با این‌ها احساس می‌کنی جوان‌تر شده‌ای. من برای
تو خیاط خوبی هم پیدا کرده‌ام.
هفته بعد از یک آرایشگر جدید خواست که موهای مارتین را اصلاح
کند.

پیش از این برای یک زن کار نکرده بودند.

یکی از آن‌ها گفت:

- اگر می‌خواهید مدل آن ساختمان...

لara بی درنگ گفت:

- نه، می‌خواهیم ساختمانی احداث کنیم که دیگران از مدل آن تقليد
کنند. این هتل در یک کلمه باید زیبا باشد. ورودی اش دو فواره بزرگ
داشته و سالن آن با سنگ مرمر ایتالیایی فرش شده باشد. در کنار سالن
باید یک اتاق کنفرانس راحت بنا کنیم و...

وقتی که جلسه تمام شد، همه تحت تأثیر لارا قرار گرفته بودند.
لara اقدام به تشکیل یک گروه کاری کرد. او حقوق‌دانی به نام
قری هیل، معاونی به نام جیم بلون، مدیر پروژه‌ای به نام چریتون و آزانس
تبليغاتی که رئیس تام اسکات بود را استخدام نمود. هم‌چنین مؤسسه
نقشه‌کشی معتبری را برای شروع پروژه به کار گرفت.

لara به این گروه کاری گفت:

هفته‌ای یک بار تشکیل جلسه می‌دهیم، ولی من از هر کدام از شما
گزارش روزانه می‌خواهم. این هتل باید طبق برنامه و بودجه‌ای که برای
آن در نظر گرفته شده است، تمام شود. شما را انتخاب کردم چون همه
شما در کاری که انجام می‌دهید، نظیر ندارید. مرا از خودتان مأیوس
نکنید. سوالی ندارید؟

دو ساعت به جواب دادن به سؤالات آن‌ها گذاشت.

سپس لارا به کلر گفت:

- جلسه چه طور پیش رفت؟

- خوب، رئیس.

این اولین بازی بود که کلر به او عنوان رئیس داد و لارا از این بابت
خوش شد.

چارلز کوهن به لارا تلفن کرد.

- خوب، من هم آماده‌ام که ریسک کنم.

پل هارتین در آینه به خودش نگاه می‌کرد. با خود فکر کرد [واقعاً که جوان تربه نظر می‌رسم. زندگی ام طور دیگری شده است و همه این‌ها به خاطر لاراست!]

همسر پل سعی کرد به تغییری که در شوهرش به وجود آمده است، توجهی نکند.

کلر، تام چریتون، جیم بلون و تری هیل همه در جلسه حاضر بودند.
لارا اعلام نمود:

- ما باید کار ساختن هتل را به شکل سریع و همزمان تمام کنیم.
حضور به همین‌گر نگاهی کردند و کلر گفت:
- این کار خطرناک است.

اگر درست صورت گیرد، خطری ندارد.
تام چریتون گفت:

- خانم کامرون، مطمئن ترین کار این است که یک مرحله از کار را تمام کنیم و بعد مرحله دیگر را شروع کنیم...
لارا حرفش را قطع کرد:

- یه این ترتیب کار ساختن هتل دو سال طول می‌کشد. من نمی‌خواهم دو سال صبر کنم.

جیم بلون گفت:

- اتمام سریع ساختمان یعنی این که کارهای مختلف را با هم شروع کنیم و اگر یک اشتباه به وجود بیاید، هیچ چیز از آب در نخواهد آمد. همه چیز به هم خواهد ریخت...

- خوب پس وظیفه ما این است کاری بکنیم که هیچ اشتباهی صورت نگیرد. اگر این کار را درست انجام دهیم، ساختمان به جای دو سال در عرض یک سال تمام خواهد شد و نزدیک به بیست میلیون دلار سود خواهیم کرد.

- درست است ولی این کار ریسک بزرگی است.

در زندگی داشت بر طرف می‌کرد ولی او عاشق این مرد نبود.
- نه.

- آیا او عاشق توست؟
- فکر می‌کنم.
- مواظب باش لارا. خیلی مواظب باش.
لara بخندی زد و گفت:
- خیلی منون که تو مراقب من هستی.

لara سر ساختمان حاضر بود و گزارشی را مطالعه می‌کرد و در ضمن با پست ریز که مدیر پروژه تازه استخدامی بود صحبت می‌کرد.
- متوجه شده‌ام که بابت لوله پول گزاری می‌دهیم.

- خانم کامرون، نمی‌خواستم پیش از این به شما بگوییم چون مطمئن نیستم، ولی حق باشماست. مقداری زیادی از لوله‌های ما ناپدید شده‌اند و ما مجبور شده‌ایم که دو برابر آن چه داریم سفارش لوله بدھیم.
لara نگاهی به او انداخت و گفت:

- منظورت این است که کسی آن‌ها را می‌ذدد؟
- به نظر می‌رسد این طور باشد.

- حدس می‌زنی کار چه کسی باشد؟
- نمی‌دانم.

- ما شب‌ها این جا نگهبان داریم. مگر نه؟
- بله، یک نگهبان.

- و او چیزی ندیده است؟

- نه. ولی با این همه فعالیت که در این جا صورت می‌گیرد، ممکن است در روز کسی اقدام به این کار کند.
لara لحظه‌ای در فکر فرو رفت.

خوب، از این که به من این موضوع را گفته مشکرم. خودم رسیدگی خواهم کرد.

فصل پانزدهم

لara از تصمیم خود مبنی بر ساخت سریع هتل و دیگر مباحثی که با کمیته داشت، پل مارتین را مطلع نمود.

پل گفت:

- ممکن است حق با آن‌ها بوده باشد. کاری که می‌خواهی بکنی شاید خطروناک باشد.

- ولی کسان دیگری هستند که این کار را می‌کنند.

پل به آرامی گفت:

- ولی تو با آن‌ها فرق داری.

- پل، من باید از همه آن‌ها جلو بزنم. من باید بیش از هر کس در نیویورک ساختمان بسازم. این شهر، شهر من خواهد شد.

پل مدتی طولانی به او نگاه کرد و گفت:

- حرف‌هایت را باور می‌کنم.

لara یک تلفن مخصوص در دفترش داشت که فقط پل مارتین شماره آن را می‌دانست و مارتین هم تلفنی را در دفترش فقط به خاطر لارا نصب کرده بود. آن‌ها در روز چندین بار با یکدیگر صحبت می‌کردند.

موقعی که کلر از آن چه بین لارا و پل مارتین می‌گذشت، خبردار شد. نگران گردید. او به لارا گفت:

- فکر می‌کنم داری مرتکب اشتباه می‌شوی. او آدم خطروناکی است.

- تو او را نمی‌شناسی. مرد جالبی است.

- تو عاشق او هستی؟

لara در مورد این سؤال فکر کرد. پل مارتین یکی از کمیودهای را که

کین، لارا را در جریان گذاشت.

همان روز بعد از ظهر جلسه تشکیل شده بود. تری هیل، وکیل لارانیز حاضر بود. هوارد کلر، جیم بلون و پیتریز هم حضور یافته بودند. غریبه دیگری نیز پشت میز کنفرانس نشسته بود که لارا او را آقای کونزوی معرفی نمود.

لara گفت:

- اجازه دهید گزارش را بشنویم.
پیتریز گفت:

- کار درست طبق برنامه پیش می‌رود. چهار ماه دیگر کار تمام است. ساختن سریع ساختمان به خوبی در جریان است و هیچ ایرادی پیش نیامده است. ما کار برق کشی را شروع کردہ‌ایم.

لara گفت:

- بسیار خوب.
پیتریز گفت:

- خبر جدیدی نشده است. ما مراقب هستیم تا بینیم کار چه کسی است؟

لara گفت:

- دیگر در این مورد هیچ نگرانی وجود ندارد، زیرا ما فهمیدیم چه کسی لوله‌ها را می‌زدد. آقای کونزوی در واقع یک کارآگاه هستند.

پیتریز گفت:

- پس اینجا چه کار دارند?
- آمده‌اند شما را دستگیر کنند.

ریز در حالی که جا خورده بود، گفت:
- چه گفتید؟

لara به طرف دیگران برگشت و گفت:

- آقای ریز، لوله‌های ما را به کار ساختمانی دیگری می‌فروخت.
وقتی که او دریافت که من متوجه گزارشات مربوط به هزینه لوله‌ها شده‌ام.

همان روز بعد از ظهر لارا یک کارآگاه خصوصی به نام استیوکین را استخدام کرد.

کین پرسید:

- چه طور می‌شود در روز روشن کسی یک بار لوله را بذد؟
- تو بگو.

- شما گفتید که شب‌ها سر ساختمان نگهبان دارید.
- بله.

- شاید کار خود او باشد.

- من به شایدها علاقه‌ای ندارم. بین کار چه کسی است و به من بگو.
- می‌توانید مرا به عنوان یکی از کارگرهای ساختمانی استخدام کنید؟

- اشکالی ندارد؟

روز بعد استیوکین سر ساختمان حاضر شد و به کار پرداخت.

وقتی که لارا، کلر را در جریان این اخبار قرار داد، او گفت:

- لازم نبود خودت را درگیر این مسائل کنی. من ترتیب این کار را برایت می‌دادم.

لara گفت:

- دوست دارم خودم ترتیب کارها را بدهم.
کلر دیگر در این مورد با لارا بحث نکرد.

پنج روز بعد کین در دفتر لارا حاضر شد.

- خوب، چیزی دستگیرت شد؟

- بله، همه چیز.

- کار نگهبان بود؟

- نه، لوله‌ها از سر ساختمان دزدیده نشده‌اند.

- منظورت چیست؟

- منظورم این است که اصلًا به ساختمان نرسیده‌اند. لوله‌ها به ساختمان دیگری فرستاده شده‌اند و صور تحسابشان برای شما آمده است.

- از هیچ چیزش خوشم نمی‌آید. بدون هیجان است. پیش پا افتاده است. اگر راجع به هتل دیگری بود اشکالی نداشت، ولی این هتل، زیباترین و مدرن‌ترین هتل در نیویورک است. تبلیغات شما آن را هتلی سرد و بی‌روح جلوه می‌دهد، در صورتی که این هتل چیز دیگری است. باید تمام دنیا راجع به آن بدانند. می‌توانید این کار را به عهده بگیرد یا نه؟ - بله، مطمئن باشید که می‌توانیم. ما در تبلیغات تجدید نظر می‌کنیم و ظرف دو هفته...

- دوشبیه، من می‌خواهم تبلیغات جدیدتان را تا دوشبیه ببینم. تبلیغات جدید در مجله‌ها و روزنامه‌ها و تابلوهای اعلانات در سراسر کشور منعکس شد. تام اسکات به لارا گفت: - فکر می‌کنم تبلیغات ما خیلی مؤثر بوده است. شما درست می‌گفتید. لارا به او نگاهی کرد و به آرامی گفت: - نمی‌خواهم من درست بگویم، می‌خواهم شما درست بگویید. من به همین دلیل به شما پول می‌دهم.

سپس به جری تاونسنده که مسؤول روابط عمومی بود، گفت: - آیا تمام دعوتنامه‌ها ارسال شده است؟

- بله، اغلب جواب‌های آن‌ها نیز رسیده است. همه در جشن افتتاح هتل شرکت خواهند کرد. جشن عالی خواهد بود.

کلر غروولندکان گفت:

- باید هم عالی باشد. کلی خرج آن شده است. لارا پوزخندی زد و گفت:

- بانکدار بودن را کنار بگذار. این نوع برنامه‌ها برای ما خیلی ارزش دارد باید آن قدر جشن بگیریم که...

کلر دستش را بالا برد و گفت:

- بسیار خوب، بسیار خوب.

دو هفته قبل از افتتاح هتل همه چیز به سرعت پیش رفت. کاغذ

تصمیم گرفت این مسأله را مطرح کند.

پست‌ریز گفت:

- من... من... شما اشتباه می‌کنید.

لارا به کونروی گفت:

- ممکن است لطفاً ایشان را از اینجا ببرید؟

سپس به طرف جمع برگشت و گفت:

حالا می‌توانیم به مسأله افتتاح هتل پردازیم.

همین طور که کار اتمام هتل نزدیک تر می‌شد، فشار لارا بر افراد نیز بیش‌تر می‌شد. او نیمه‌های شب تلفن را بر می‌داشت و با این و آن تماس می‌گرفت.

- هوارد، می‌دانستی که محموله کاغذ دیواری‌ها هنوز واصل نشده است؟

- لارا، تو را به خدا حلا ساعت چهار صبح است.

- نو در روز به افتتاح هتل مانده است. نمی‌توانیم هتلی را بدون کاغذ دیواری افتتاح کنیم.

- صبح این موضوع را پیگری می‌کنم.

با نزدیک شدن ضرب العجل، لارا بیش از پیش عصبی شده بود. او تام اسکات ریس آژانس تبلیغاتی اش را ملاقات کرد.

- آقای اسکات، شما در منزلتان بچه کوچک دارید؟

اسکات با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

- نه، چرا این سؤال را می‌کنید.

تبلیغات جدید شما را دیدم، مثل این بود که کار یک بچه باشد.

نمی‌توانم باور کنم که مردان بزرگی بشیتد و این آشغال‌ها را سر هم بندی کنند.

اسکات احتمی کرد و گفت:

- اگر شما در آن‌ها چیزی دیده‌اید که خوشتان نیامده...

لارا گفت:

لارا نگاه می کرد تا ببیند تد گریسون منقد معماری نیویورک تایمز که دعوت شده بود، آمده است یا نه. با خودش فکر می کرد: [اگر او از هتل خوشش بیاید، ما برندۀ شده‌ایم].

پل مارتین و همسرش وارد شدند. این اولین باری بود که لارا خانم مارتین را می دید. او زن زیبایی بود.
پل به طرف لارا آمد و گفت:

- خانم کامرون، من پل مارتین هستم و ایشان همسرم نیست. از این که ما را دعوت کردید، متشرکم.

- خوشحالم که تشریف آورده‌اید، لطفاً راحت باشید.
پل نگاهی به اطراف انداخت. آن جا را چندین بار دیده بود ولی با حیرت گفت:

- خیلی زیباست. فکر می کنم شما آدم موفقی خواهید شد.
نینا مارتین که به لارا خیره شده بود، گفت:

- مطمئناً ایشان موفق خواهد شد.
مهما نان همین طور از راه می رسیدند.

یک ساعت بعد لارا هنوز در سالن هتل بود که کلر به سرعت خود را به او رساند و گفت:

- تو را به خدا چرا نمی آیی، همه منتظرت هستند. آنها مشغول غذا خوردن شده‌اند، چرا تو آن جا نیستی؟

- تد گریسون هنوز نیامده است. منتظر او هستم.

- من او را یک ساعت پیش دیدم.
- چی؟

- او به همراه عده‌ای به دیدن قسمت‌های مختلف هتل رفت.
- چرا به من نگفتی؟

- فکر می کردم خودت می دانی.

- چه گفت؟ آیا تحت تأثیر قرار گرفته بود؟

دیواری و موکت هتل نصب شد. سالن‌ها رنگ‌آمیزی شد و تابلوها آویزان گردید. لارا با یک گروه پنج نفری از تمام سویت‌ها دیدن کرد. او وارد یک سویت شد و گفت:

- پرده‌ها به اینجا نمی‌آیند. آنها را با پرده‌های سویت دیگری عرض کنید.

در یک سویت دیگر پیانو را امتحان کرد و گفت:

- از نت خارج شده است. درستش کنید.

و در هر جای دیگری که می رفتد دستوراتی می داد. مدیر هتل گفت:

- خانم کامرون، نگران نباشید و در موقع افتتاح هر هتلی، این اشکالات کوچک پیش می‌آیند.
لارا گفت:

- ولی نه در هتل‌های من. نه در هتل‌های من.

در ساعت شش بعداز ظهر روز افتتاح هتل، مهمان‌ها کم کم سروکله‌شان پیدا شد. در ورودی هتل یک نگهبان اونیفورم پوش کارت‌های آنها را امتحان می کرد.

لارا در سالن بزرگ هتل ایستاده بود و به مهمان‌ها خوشامد گفت:
- من لارا کامرون هستم، لطف کردید که تشریف آوردید... این جا راحت باشید.

لارا، کلر را به کناری کشید.

- چرا شهردار نیامده است؟

- شهردار خیلی گرفتار است. نمی‌دانی... .

- منظورت این است که او مرا آدم مهمی می‌داند؟

- خوب اگر این طور باشد، روزی نظرش را عرض خواهد کرد.
یکی از معاونین شهردار وارد شد.
لارا گفت:

از این که تشریف آوردید، متشرکم. ما را مفتخر کردید.

ساختمان آن‌ها را شروع کرد.

لara با یکی از شرکای یک مؤسسه نقشه‌کشی مهم جلسه داشت و با او در مورد چگونگی نقشه ساختمان جدید به بحث پرداخته بود.
سر و کله منشی لara پیدا شد.

- متاسفم، کمی دیر کردم.

- کمی جلسه قرار بود ساعت نه تشکیل شود، حالا ساعت نه و پانزده دقیقه است.

- متاسفم خانم کامرون. ساعتم زنگ نزد و...

- در این مورد بعداً صحبت می‌کنیم.

لara دوباره مشغول صحبت شد. دو ساعت بعد که جلسه به اتمام رسید به کمی گفت:

- نرو، بنشین.

- کمی نشست.

- کارت را دوست داری؟

- بله، خانم کامرون.

- این سومین باری است که در عرض این دو هفته دیر می‌آیی. من دیگر تأخیر را نمی‌پذیرم.

- خیلی متاسفم... حالم زیاد خوب نیست.

- مشکلت چیست؟

- چیز مهمی نیست.

- این قدر مهم هست که نگذارد سروقت بیایی. بگو بینم مشکلت چیست؟

- من... من... بدنم ورم کرده است.

لara مدتی ساکت شد. سپس گفت:

- خوب، دکترت چه می‌گوید؟

- به دکتر مراجعه نکرده‌ام.

- چیزی نگفت. سر حال به نظر می‌رسید، ولی نمی‌دانم تحت تأثیر قرار گرفته بود یا نه.

- این نشانه بدی است، هوارد. اگر از هتل خوش آمده بود حتماً چیزی می‌گفت.

جشن کاملاً موفقیت‌آمیز برگزار شد. مهمانان خوردن و نوشیدن و از دیدن هتل لذت برداشتند و آخر شب تعریف و تمجید بود که به طرف لara سرازیر می‌شد.

لara با خود فکر کرد: [حتی اگر نیویورک تایمز از آن خوش‌نشین نیاید، هتلی عالی است]. پنجه‌شنه بعد که اولین شماره نیویورک تایمز بیرون می‌آمد، لara ساعت چهار صبح بیرون رفت تا یک نسخه از آن را تهیه کند. او با عجله به سراغ بخش معماری آن رفت و مقاله تدکریسون را که سراپا تعریف از هتل او بود، دید. لara از خوشحالی فریاد کشید و همان موقع به کلر تلفن زد و او را بیدار کرد.

- ما موفق شدیم، نیویورک تایمز از هتل ستایش کرده است.

کلر خواب آلود در تخت خوابش نشست:

- خوب، عالی است. چه گفته‌اند؟

لara مقاله را برایش خواند و کلر بعد از تمام شدن آن گفت:

- خوب، حالا برو و کمی بخواب.

- خواب، شوخي می‌کنی؟ من محل دیگری برای ساخت‌emasازی پیدا کرده‌ام. به محض این که بانک‌ها باز شدند باید بروی و برای تهیه یک وام با آن‌ها صحبت کنی.

کامرون پلازا شهر نیویورک موفقیتی بزرگ برای لara محسوب می‌شد. سویست‌های آن تماماً رزرو شده بود و دارای لیست انتظار بود. بانک‌های مختلف با لara تماس می‌گرفتند و به او پیشنهاد اعطای وام می‌کردند. او دلال‌های املاک نیویورک را به صرف شام دعوت می‌کرد و به تئاتر می‌برد و در نهایت دو زمین دیگر در مرکز شهر به دست آورد و

- مسأله پول نیست. این‌ها مدت طولانی ساکن آن جا بوده‌اند و حالا نمی‌خواهند محل را برایشان قدری ناراحت کنیم.

- منظورت چیست؟

- پس باید محل را برایشان قدری ناراحت کنیم.

- منظورت چیست؟

- لارا بلند شد و گفت:

- یا برویم و ساختمان را بینم.

در طی راه آن‌ها به افراد بی‌سرپناهی برخورده‌ند که در خیابان‌ها پرسه می‌زدند و گدایی می‌کردند.

آپارتمان‌های دورچستر ساختمانی آجری دارای شش طبقه بود که در وسط ساختمان‌های قدیمی که آماده تخریب بودند، واقع شده بود.

لارا در حالی که رو به روی آن ایستاده بود، پرسید:

- چند مستأجر در این ساختمان سکونت دارند؟

- شانزده مستأجر تخلیه کرده‌اند، ولی شش تای آن‌ها هنوز مانده‌اند.

- پس شانزده آپارتمان حالا در اختیار ماست؟

- بله، خوب که چه؟

- بگذار آن‌ها را پر کنیم.

- منظورت این است که آپارتمان‌ها را اجاره دهیم؟ خوب که چی؟...

- آن‌ها را اجاره نمی‌دهیم بلکه به افراد بی‌سرپناه و اگذار می‌کنیم.

هزاران آدم بی‌خانمان در نیویورک وجود دارد. ما به بعضی از آن‌ها رسیدگی می‌کنیم. به آن‌ها خوراک می‌دهیم.

کلر اخمی کرد و گفت:

- این هم لابد یکی از همان نقشه‌های توست.

- هوارد، ما می‌خواهیم کاری بکنیم که شهرداری از انجام آن عاجز است می‌خواهیم سرپناهی به بی‌خانمان‌ها بدهیم.

لارا به خانه به دقت می‌نگریست.

- و می‌خواهیم بدhem این پنجره‌ها را تخته کویی کنند.

لارا عصبانی شد.

- چرا به دکتر نرفتی. باید حتماً به دکتر مراجعه می‌کردم.

- سپس گوشی تلفن را برداشت و گفت:

- دکتر پیترز را برایم بگیر.

گوشی را گذاشت و ادامه داد:

- احتمالاً چیز مهمی نیست، ولی نباید سهل‌انگاری کنی.

کنی با ناراحتی گفت:

مادر و برادرم بر اثر سرطان مردند. دلم نمی‌خواهد دکتر به من هم بگویید که سرطان دارم.

تلفن زنگ زد و لارا گوشی را برداشت:

- سلام آلن... نه، من خوبم ولی منشی ام را می‌فرستم که او را معاینه کنی. اسم او کنی ترنر است تا نیم ساعت دیگر آن جا خواهد بود.

می‌خواهم همین امروز او را معاینه کنید... می‌دانم که شما خیلی دقیق هستید... لطف دارید... متشرکم.

لارا گوشی را گذاشت و گفت:

- دکتر پیترز در بیمارستان کترینگ منتظر شماست.

- نمی‌دانم چه بگوییم خانم کامرون.

- بگو که فردا به موقع سرکار خواهی آمد.

هوارد کلر وارد دفتر شد و گفت:

- مشکلی پیش آمده است، رییس.

- بگو.

- مربوط به ملک خیابان چهاردهم است. همه مستأجرها را بیرون کرده‌ایم به جز بلوك آپارتمانی دورچستر. شش مستأجر ساکن این آپارتمان‌ها حاضر نیستند آن جا را ترک کنند و شهرداری هم اجازه نمی‌دهد آن‌ها را به زور بیرون کنیم.

- پول بیش تری به آن‌ها بده.

کتی وارد دفتر لارا شد. صورتش پف کرده و چشمانش قرمز بودند.
 - اخبار را شنیدم کتی، متأسفم.
 من دیگر مردنی هستم.
 لارا از سر جایش بلند شد و دست‌هایش را دور کتی حلقه کرد.
 - هیچ بلایی به سر تو نمی‌آید. علم طب در رابطه با سرطان به پیشرفت‌های بزرگی نایل آمده است. تو باید تحت عمل جراحی قرار بگیری و خوب شوی.
 - خانم کامرون، من از پس مخارج...
 ترتیب همه چیز داده خواهد شد. تو توسط پزشک دیگری هم معاينه خواهی شد، اگر او هم نظر دکتر پیترز را تأیید کرد، باید بی‌درنگ جراحی شوی حالا به خانه برو و قدری استراحت کن.
 چشمان کتی پر از اشک شد.
 - من... از شما متشرکرم.
 کتی در حال بیرون رفتن از دفتر لارا با خود فکر می‌کرد: [هیچ کس این زن را نمی‌شناسد.]

- چه گفتی؟
 - می‌خواهم این ساختمان به شکل یک عمارت قدیمی و زشت درآید. بینم طبقه بالای آپارتمان که روی پشت بامش باعچه است هنوز اشغال است؟
 - بله.
 - دستور بدء یک تخته بزرگ جلویش بگذارد که از بیرون باعچه پیدا نباشد.
 - ولی...
 - هر کاری که می‌گوییم بکن.

 وقتی که لارا به دفتر کارش برگشت پیغامی روی میزش بود.
 دکتر پیتر گفت که شما با او تماس بگیرید.
 لارا با او تماس گرفت:
 - بله؟
 لارا، من منشی شما را معاينه کردم. در بدنش یک تومار وجود دارد.
 متأسفانه این تومار بدخیم است و من توصیه می‌کنم فوراً تحت عمل جراحی قرار گیرد.
 - بگو دکتر دیگری هم او را معاينه کند و نظر او را هم فوراً به من اطلاع بده. کتی حالا کجاست؟
 - در راه بازگشت به دفتر شماست.
 - متشرکرم، آلن.
 لارا گوشی را گذاشت و دکمه ارتباطی داخلی را فشار داد.
 وقتی که کتی برگشت او را پیش من بفرست.
 لارا به تقویم روی میزش نگاهی انداخت. تنها سی روز به شروع ساختمان آپارتمان‌های دورچستر باقی مانده بود و تا قبل از آن تاریخ آن جا می‌باشد کاملاً تخلیه شود. با خود فکر کرد: [حالا بینم این شش مسأجر کلهشق تاکی می‌توانند دوام بیاورند.]

بی خانمان کاری کنند، خودم دست به کار شوم و به آن‌ها سرپناهی دهم.
هوارد کلر وارد شد.

- ایشان آقای کلر هستند، آقای اوبرايان.
کلر و اوبرايان با هم دست دادند.
لara به طرف کلر برگشت و گفت:

- من برای آقای اوبرايان داشتم توضیح می‌دادم که چه طور ما با ایجاد
سرپناه برای مردم بی خانمان به شهرداری کمک می‌کنیم.
- شما آن‌ها را در آپارتمان جا داده‌اید؟
- بله، درست است.

- آیا شما از شهرداری اجازه گرفته‌اید؟
- اجازه برای چه؟

- اگر دارید سرپناهی به وجود می‌آورید. این موضوع باید به تصویب
شهرداری برسد چون باید شرایط ویژه‌ای برای این کار وجود داشته باشد.
- متأسفم، من از این موضوع اطلاعی نداشتم. فوراً ترتیب گرفتن مجوز
این کار را می‌دهم.
- قایده‌ای ندارد.

- منظورتان چیست؟

- ما شکایت‌هایی از مستأجرين ساکن این آپارتمان‌ها دریافت
کرده‌ایم مبنی بر این که شما سعی بر اخراج آن‌ها دارید.
- بی خود گفته‌اند.

- خانم کامرون، شهرداری به شما چهل و هشت ساعت فرصت
می‌دهد که بی خانمان‌ها را از آن ساختمان بیرون کنید و وقتی که آن‌ها
ساختمان را ترک کرند شما باید تخته‌هایی را که برای پوشاندن پنجره‌ها
در آن جا نصب کرده‌اید، بردارید.
لara خشمگین شد.

- خوب، دستوراتتان تمام شد؟
- نه خانم. مستأجر طبقه آخر که در پشت بامش باعچه دارد گفته است

فصل شانزدهم

روز دوشنبه بعد شخصی به ملاقات لارا آمد.

- آقایی به نام اوبرايان از طرف اداره اسکان شهر آمده است و با شما
کار دارد، خانم کامرون.

- در چه مورد؟
- نگفته است.

لara از طریق تلفن داخلی کلر را صدازد.
- هوارد به دفتر من بیا.

و سپس به منشی گفت او برایان را به دفتر راهنمایی کند.
اندی او برایان مرد ایرلندی تباری بود که پوست قرمز رنگی داشت.
- خانم کامرون؟

لara از پشت میزش حرکتی نکرد.

- بله، چه کاری از دستم بر می‌آید، آقای اوبرايان؟

- متأسفم خانم کامرون. شما قوانین را زیر پا گذاشته‌اید.

- واقعاً؟ چرا این حرف را می‌زنید؟

- آپارتمان‌های دورچستر در خیابان چهاردهم شرقی متعلق به
شماست؟

- بله.

- به ما گزارش رسیده است که در حدود صد نفر بی خانمان در آن
آپارتمان‌ها تجمع کرده‌اند.

لara بالخندی زد و گفت:

- خوب، من فکر کرم چون مقامات شهر نمی‌توانند برای افراد

سپس به تریشا گفت:

- اتاق کتی را پر از گل کنید.
- نگاهی به برنامه اش انداخت و ادامه داد:
- ساعت چهار به ملاقات او خواهم رفت.
- تری هیل وارد دفتر لارا شد.
- قرار دستگیری صادر شده است و به زودی به اجرا درمی آید.
- چه گفتی؟
- مگر به شما گفته نشده بود که آن افراد بی خانمان را از آن جا بیرون کنید؟
- چرا، ولی...
- لارا، از زیر این کار نمی توانی شانه خالی کنی. از قدیم گفته اند "با شهرداری درنیافت چون موفق نمی شوی؟"
- واقعاً می خواهند مرا دستگیر کنند؟
- مطمئن باش که همین طور است. قبلًا به تو اخطار داده اند.
- لارا گفت:
- بسیار خوب، پس آن ها را بیرون می کنیم.
- به طرف کلر برگشت و گفت:
- آن ها را از آن جا ببر، ولی توی خیابان رهایشان نکن. ما در خیابان یستم غربی جای خالی برای اسکان آن ها داریم. بگذار آن ها را به آن جا ببریم. طرف یک ساعت این کار را تمام کن.
- به طرف تری هیل برگشت و گفت:
- من از این جا می روم تا آن ها بتوانند مرا دستگیر کنند و وقتی هم که آدمد دیگر مسئله تمام است.
- زنگ ارتباط داخلی به صدا درآمد. دو نفر این جا هستند و می گویند که از دفتر دادستانی آمده اند.
- لارا به هوارد کلر علامت داد و کلر پشت دستگاه گفت:
- خانم کامرون این جا نیستند.

که شما جلوی دید او را گرفته اید. آن مانع را هم باید بردارید.

- اگر این کار را نکنم چه؟
- به نفعتان است که بکنید. در غیر این صورت مجبوریم شما را به دادگاه بکشانیم.
- او برایان سری تکان داد و گفت:
- روز خوبی داشته باشید.
- سپس از دفتر خارج شد.
- کلر به طرف لارا برگشت:
- باید آن ها را از ساختمان بیرون کنیم.
- لارا در حالی که نشسته بود و فکر می کرد، گفت:
- نه.
- منظورت از نه، چیست؟
- فهمیدم که این مرد چه گفت. می خواهم که هنوز از آن افراد بی سرپناه بیاوری و در آپارتمان ساکن کنی. می خواهم ساختمان پر از مردم بی خانمان شود. با تری هیل تعاس بگیر و مسئله را با او در میان بگذار و از او بخواه که کاری کند که این حکم به تعویق بیفتد. ما باید آن شش مستأجر را اخراج کنیم یا سه میلیون دلار را از دست بدھیم.
- زنگ تلفن داخلی به صدا درآمد.
- دکتر پیترز پشت خط است.
- لارا گوشی را برداشت.
- سلام آلن.
- فقط می خواستم به تو اطلاع دهم که کار جراحی به اتمام رسید و به نظر می رسد همه تومار را برداشته ایم. کنی به زودی بهبود خواهد یافت.
- خبر خوبی بود. چه موقع می توانم او را بینم؟
- امروز بعد اظهر.
- متشرکم. همه صورتحساب را من پرداخت خواهم کرد. علاوه بر این پنجاه هزار دلار هم به بیمارستان اهداء خواهم نمود.

-بله.

او به طرف میز نقشه کشی رفت و گفت:

-بفرمایید.

نقشه، ساختمانی زیبا و بلند و در اطراف آن آپارتمان‌ها و فروشگاه‌هایی را نشان می‌داد.

لara گفت:

-می‌خواهم نقشه را از نوبکشید.

-چه گفته؟

لara به فضایی که در وسط وجود داشت، اشاره کرد.

-ساختمانی در این قسمت وجود دارد که هنوز تخریب نشده است.

می‌خواهم همین نقشه را طوری بکشید که ساختمان‌های احتمالی در اطراف آن ساختمان باشند.

-منظورتان این است که می‌خواهید یکی از ساختمان‌های قدیمی را بر پا نگه دارید و ساختمان‌های دیگر را اطراف آن بنای کنید. این کار خوبی نیست چون...

-لطفاً همین کار را که می‌گوییم بکن و امروز بعد از ظهر نقشه را به دفتر من بفرست.

لara سپس آن جا را ترک کرد. از تلفن اتومبیلش با تری هیل تماس گرفت.

-از هوارد خبری نشده است؟

-بله، او ساختمان را از آن افراد تخلیه کرده است.

-بسیار خوب، با دفتر دادستانی تماس بگیر و بگو که من دو روز پیش دستور تخلیه آن جا را دادم و اکنون ساختمان خالی است و بین آیا هنوز قصد دارد مرادستگیر کند؟ من در حال آمدن به دفتر هستم.

سی دقیقه بعد وقتی که لara به دفترش رسید افراد دادستانی آن جا را ترک کرده بودند.

مدتی سکوت برقرار شد.

-چه موقع بر می‌گردند؟

کلر به لارا نگاه کرد و لارا سرش را تکان داد. کلر گفت:

-نمی‌دانیم.

سپس ارتباط را قطع کرد.

لara گفت:

-از در پشتی بیرون می‌روم.

لara از بیمارستان متغیر بود. بیمارستان او را به یاد وقتی می‌انداخت که پدرش روی تخت دراز کشیده بود. [این جا چه غلطی می‌کنی؟ مگر در شبانه روزی کاری نداری؟]

لara او را در اتاق کشید. اتاق پر از گل بود و کنی روی تخت نشسته بود.

-حالت چه طور است؟

-دارم بهتر می‌شوم.

-بهتر است هر چه زودتر خوب شوی چون کارهایت روی هم انباشه شده‌اند.

-نمی‌دانم چه طور از شما تشکر کنم.

لara تلفن کنار تخت را برداشت و با دفترش تماس گرفت. تری هیل گوشی را برداشت.

-هنوز آن جا هستند؟

-بله و می‌خواهند تا وقتی که بر می‌گردی این جا بمانند.

-با هوارد در ارتباط باش. به محض این که کارش تمام شد، بر می‌گردم.

لara بعد از بیمارستان به سراغ دفتر نقشه کشی هیگنز و کلارک رفت.

آقای کلارک با دیدن لara از جای خود بلند شد.

-از دیدن شما خیلی خوشحالم. چه کاری از دستم بر می‌آید؟

-نقشه‌های ساختمان خیابان چهاردهم این جا هستند؟

- چه کسی گفته است؟
- شهرداری.

هرشی به ساختمانی که در آن زندگی می‌کرد، اشاره نمود و ادامه داد:
- شما مجاز نیستید به آن ساختمان تزدیک شوید.
سرمهندس به نقشه‌ای که در اختیار داشت نگاهی انداخت و گفت:
- درست است. به ما دستور داده شده که کاری به آن ساختمان نداشته باشیم.

هرشی اخمنی کرد و گفت:
- چه؟ بگذار بیشم.

- نگاهی به نقشه انداخت و با تعجب گفت:
- آن‌ها می‌خواهند این جا میدانی بسازند و این ساختمان را دست خورده بگذارند؟
- بله، آقا.

- ولی نمی‌توانند، سرو صدا و گردو خاک را چه کنیم؟
- این دیگر مشکل من نیست. حالا اگر از سر راهم کنار می‌روی من می‌خواهم به کارم مشغول شوم.

سی دقیقه بعد، منشی لارا گفت:
- آقایی به نام هرشی تماس گرفته و می‌خواهند با شما صحبت کنند.
- بگو من نیستم.

وقتی که هرشی برای سومین بار تلفن زد، لارا سرانجام گوشی را برداشت و با او صحبت کرد.

- بله، آقا! هرشی. چه کاری از دستم برمی‌آید؟
- می‌خواهم بیایم و شما را ببینم، خانم کامرون.
- متأسفم. من خیلی گرفتارم. هر چه می‌خواهید بگویید، پشت تلفن بگویید.
- خوب، ممکن است خوشحال شوید که بدانید من با دیگر مستأجرين

لara با هوارد کلرو تری هیل جلسه داشت. کلر گفت:

- مستأجرين ساختمان را ترک نمی‌کنند. من حتی پول بیش تری به آن‌ها پیشنهاد کردم ولی آن‌ها حاضر به قبول این کار نشدند. ما فقط پنج روز برای شروع کار فرصت داریم.

لارا گفت:

- من از آقای کلارک خواستم که نقشه را عوض کند.
کلر گفت:

- آن را دیدم. به درد نمی‌خورد. مانعی توانیم آن ساختمان کهنه را آن جایی ساختمان‌های جدید و غول‌آسا باقی بگذاریم. باید به بانک مراجعه کنیم و از آن‌ها بخواهیم که تاریخ شروع کار را کمی به تأخیر بیاندازند.

لارا گفت:

- نه. من می‌خواهم تاریخ شروع کار جلو بیفتند.
- چه می‌گویی؟

- با مقاطعه کار تماس بگیر و بگو که می‌خواهیم از همین فردا کار را شروع کنیم. فردا صبح اول وقت نقشه را به سرمهندس بده.
کلر پرسید:

- این کار چه سودی دارد؟
- خواهیم دید.

صبح روز بعد مستأجرين باقی مانده در آپارتمان‌های دورچستر با صدای یک بلدوزر از خواب بیدار شدند. آن‌ها از پنجره به بیرون نگاه کردند و دیدند که بلدوزر مشغول صاف کردن هر چیزی است که سر راهش قرار دارد و از دیدن این منظره خشکشان زد.

آقای هرشی که در طبقه آخر زندگی می‌کرد با عجله از ساختمان بیرون آمد و به طرف سرمهندس رفت و فریاد زنان پرسید:
- فکر می‌کنید دارید چه کاری انجام می‌دهید؟ نمی‌توانید به این کار ادامه دهید.

قرار می دادند، ولی لارا به طرزی عجیب و مرمز به دنبال کسی می گشت، کسی که با او آشنا باشد. کسی که هرگز با او رو به رو نشده بود.

ترذیک به مرکز تجارت جهانی در ناحیه وال استریت ملکی وجود داشت که لارا چندین بار از کنار آن رد شده بود ولی نسبت به آن توجهی نشان نداده بود، ولی اکنون که آن را می دید در فکرش می توانست بلندترین ساختمان جهان را تصور کند. وقتی که به دفترش بازگشت دستور داد کارمندانش جلسه ای تشکیل دهنده.

لارا در جلسه گفت:

- می خواهم ملک موجود در ناحیه وال استریت را خریداری کرده و بلندترین ساختمان دنیا را در آن بسازم.

- لارا...

- هوارد، قبل از این که حرفی بزنی بگذار من چند نکته را بگوییم. محل زمین عالی است. در قلب ناحیه تجاری واقع شده است. همه برای اجاره آن سرو دست خواهند شکست. و به یاد داشته باش که ما می خواهیم بلندترین ساختمان دنیا را در آن بسازیم و من اسمش را کامرون تاورز خواهیم گذاشت.

- پولش از کجا می آید؟

لارا کاغذی به دست کلر داد و کلر اعداد و ارقام را نگاه کرد و گفت:

- تو پیش از حد خوش بیشی.

- اتفاقاً من واقع بینم. ما در مورد یک ساختمان معمولی صحبت نمی کنیم. این یک جواهر است.

کلر متغیرانه گفت:

- بلندترین آسمان خراش دنیا...

- بله، و بانک ها برای این که به ما پول بدهند با هم مسابقه خواهند گذاشت.

صحبت کرده ام و آن ها نیز اظهار تمایل کرده اند که همگی پیشنهاد شما را پذیرفته و آپارتمان ها را ترک کنیم.

- پیشنهاد من دیگر به قوت خود باقی نیست، آقای هرشی، شما همه می توانید بر جای خودتان بمانید.

- با این سرو صدایی که هست ما نمی توانیم آرامش داشته باشیم. شما دور و بر ما را می خواهید ساختمان بسازید.

- چه کسی به شما گفت می خواهیم دور شمارا ساختمان بسازیم. این اطلاعات را از کجا به دست آوردید؟

- سر مهندس نقشه را به من نشان داد و...

- خوب، او اخراج می شود. این یک موضوع محظوظ بود. در صدای لارا خشم موج می زد.

- صبر کنید اجازه دهید مثل دو آدم منطقی با هم صحبت کنیم. اگر ما آن جا را ترک کنیم پروژه شما بهتر از آب درخواهد آمد و فکر می کنم به نفع ما هم خواهد بود که آن جا را ترک کنیم چون من نمی خواهم وسط آن همه سرو صدازندگی کنم.

لارا گفت:

- به حال من فرقی نمی کند که شما آن جا را ترک کنید یا بمانید، ولی به شما می گوییم چه خواهیم کرد. اگر تا ماه آینده ساختمان خالی شود حاضرم پیشنهاد اولم را دوباره اجرا کنم.

- بسیار خوب، من با دیگران مطرح خواهم کرد ولی مطمئنم آن ها نیز قبول خواهند کرد. متšکرم، خانم کامرون.

ماه بعد، کار روی ساختمان به همان شکل که می بایست، شروع شد.

اعتبار لارا هر روز زیادتر می شد. مؤسسه کامرون ساختمان های بسیاری در شهرهای مختلف آمریکا می ساخت و سرمایه از بانک ها و مؤسسات اعتباری به طرف آن ها سازیز بود. نام لارا بر سر زبان ها افتاده بود. مردم او را در خیابان می دیدند و می شناختند و مورد تعریف و تمجید

در هر واقعه مهم اجتماعی دعوت به عمل می‌آمد و نامش به روی یک ساختمان، متضمن موفقیت آن بود.

لara یک روز به کلر گفت:

- ما شرکت ساختمانی خودمان را تأسیس خواهیم کرد. افراد واجد شرایط را در اختیار داریم و می‌توانیم کارهای سازندگان دیگر را هم قبول کنیم.

کلر گفت:

- فکر خوبی است.

- پس هر چه زودتر باید اقدام کنیم. چه مدت به شروع ساختمان کامرون تاورز مانده است؟

- فکر می‌کنم سه ماه دیگر.

جشن به زمین زدن کلنگ کامرون تاورز مثل توب صدا کرد. بانوی آمریکا، لارا کامرون در مرکز تبلیغات مربوط به این واقعه قرار داشت. روزنامه‌ها و تلویزیون در مورد آن وسیعاً تبلیغ کرده بودند و جمعیتی حدود دویست نفر ازدحام کرده و منتظر ورود لارا کامرون بودند. وقتی که لیموزین سفید لارا در مقابل زمین محل ساختمان متوقف شد، صدای جمعیت از هر جا شنیده می‌شد که می‌گفتند:

- آمد، آمد.

همین که لارا از اتومبیل پیاده شد تا به شهردار خوشامد بگوید، پلیس‌ها و مأموران امنیتی، جمعیت را کنار زدند. روزنامه‌نگاران و عکاسان مرتب عکس می‌گرفتند. بانکدارها، مدیران شرکت‌ها، مقاطعه کاران، نمایندگان جمعیت‌ها و آرشیتکت‌ها همه حاضر بودند. صد قوت دورتر از جمعیت بلدوزرها و ماشین‌های ساختمانی حاضر بودند تا کار را شروع کنند و پنجاه کامیون منتظر بودند تا خاک‌هارا از آن جا ببرند.

- شاید.

سپس به لارا نگاهی انداخت و افزود:

- تو واقعاً این را می‌خواهی؟

- بله.

کلر آهی کشید و به دیگران نگاه کرد و گفت:

- بسیار خوب، اولین کار این خواهد بود که به ملک نگاهی بیاندازیم.

لara لبخندی زد و گفت:

- من قبل این کار را کرده‌ام و خبر دیگری که برایتان دارم این است که استیو مارچیسون هم برای خرید این ملک وارد مذاکره شده است.

- او را به یاد دارم. ما زمین آن هتل را در شیکاگو از دست او بیرون آورديم.

[این دفعه می‌گذارم تو این کار را بکنی چون فکر نمی‌کنم بدانی دست به چه کاری می‌زنی ولی در آینده از سر راه من کنار برو چون ممکن است صدمه بیینی.]

مارچیسون یکی از بی‌رحم ترین و موفق‌ترین سازندگان ساختمان در نیویورک شده بود.

کلر گفت:

- لارا، او آدم خطرناکی است. این مرد با از بین بردن دیگران تغیریح می‌کند.

- تو زیاد از حد نگرانی.

کار تهیه پول برای کامرون تاورز به خوبی پیش رفت. حق با لارا بود. بانکدارها برای ساخت بلندترین عمارت دنیا دست و دل باز شده بودند و نام کامرون هم که روی آن بود بر موقیتش می‌افزود. آن‌ها همه می‌خواستند که با اوی معامله کنند.

لارا دیگر چیزی بیش از یک زن موفق شده بود. او سهیل زنان آمریکا شده بود و هر زنی به خود می‌گفت: [اگر او توانته است که به این جا برسد، چرا من نتوانم؟] عطیری به اسم لارا نام‌گذاری شد. از او برای شرکت

- همه امراض پیش از آن که راه علاجشان را کشف کنند، لاعلاج‌اند.
من تحقیق کرده‌ام پزشکی در سویس است که در مورد این بیماری تحقیقات پیشرفته‌ای را انجام داده است و اظهار علاقه‌کرده است پدرتان را بینند و معالجه کند. من تمام مخادر جش را می‌پردازم. موافقید؟
جری همانجا ایستاده و خشکش زده بود:
- بسیار خوب، مشکم.

و با خود فکر می‌کرد [من این زن را نشاختم. هیچ کس او را نمی‌شناسد].

تاریخ رقم می‌خورد، ولی لارا بیش از حد مشغول بود که توجهی نشان دهد. رونالد ریگان دوباره به ریاست جمهوری آمریکا برگزیده شده و مردی به نام میخائل گورباقف به جای چرنکو رهبری اتحاد شوروی را به دست گرفت.

لara در دیترویت دست به ساختن خانه‌هایی زد که درآمد چندانی نداشتند، ولی به طور کلی دوران برای لara دوران نعمت‌های باد آورده بود. تنها یک چیز بود که او را می‌آزد و آن این بود که چندین بار با استیو مارچینسون شاخ به شاخ شده بود و هر بار او را کنار زده بود.
کلر به لارا اخطار کرد:

- فکر می‌کنم باید خودمان را از سر راه او عقب بکشیم.
- بگذار او خودش را عقب بکشد.

یک روز صبح بسته‌ای زیبا که درون کاغذی جالب پیچیده شده بود به دفترش رسید. کنی آن را روی میزش قرار داد و گفت:
- خیلی متگین است.
لara با احتیاط آن را باز کرد و مشاهده نمود که در آن جعبه‌ای است که از کشافت انباشته شده است.

لara خانه‌ای در محله ساوت همپتون خرید و در دنیای پر زرق و برق

هنگامی که لارا مشغول صحبت کردن با خبرنگار تلویزیون بود چهره آشنایی به چشم خورد، کمی مکث کرد. بله، درست حدس زده بود او استیو مارچینسون بود. لارا عکس او را در روزنامه‌ها دیده بود. او این جا چه می‌کرد؟ لارا سپس حرف خود را تمام کرد و دستور شروع کار را داد. وقتی که دوباره اطراف رانگاه کرد مارچینسون دیگر دیده نمی‌شد. سی دقیقه بعد لارا کامرون سوار ییموزینش شد و به طرف دفتر کارش رفت.

دفاتر اجرایی مؤسسات کامرون طبقه پانزدهم عمارت کامرون ستر را کلأ به خود اختصاص داد.
لara بدون این که کسی متوجه شود وارد طبقه پانزدهم شد. منشی‌ها و کارمندان سخت مشغول کار بودند. لارا به طرف جری تاونسند برگشت و گفت:

- وارد دفتر من شو.
دفتر لara، سویتی بزرگ بود که منظره شهر به خوبی از آن جا دیده می‌شد. لارا به اوراقی که روی میزش بود، نگاهی انداخت و سپس به جری تاونسند گفت:

- حال پدرت چه طور است؟ بهتر شده؟
تاونسند با تعجب گفت:
- حالش... حالش خوب نیست.
پدر تاونسند به بیماری مهلکی چار بود که علایم آن دردهای آنی و حرکات غیرارادی صورت و اعضا، همراه با کم شدن فعالیت‌های مغز بود.
- شما از کجا راجع به بیماری پدر من مطلع شده‌اید؟
- من عضو هیأت امنیای بیمارستانی هستم که پدرتان در آن جا بستری است و شنیدم که پزشکان در مورد او صحبت می‌کردند.
جری با اندوه گفت:
- مرض اش لاعلاج است.

جوهارات و لباس‌های خز و اتومبیل‌های لیموزین غرق شد. کمدهای او پر از لباس‌های گران قیمت و زیبا شده بودند. به یاد آورده که به پدرش گفت: [برای مدرسه‌ام به لباس احتیاج دارم. فکرمی کنی پول علف خرس است؟ برو و از کمیته دفاع از محرومین لباس بگیر.]

کارمندان لارا خانواده او را تشکیل می‌دادند. او به آن‌ها محبت می‌کرد و در مشکلات آن‌ها شریک می‌شد. تاریخ تولدشان و سالگرد ازدواجشان را به خاطر می‌سپرد و به آن‌ها کمک می‌کرد که بچه‌هایشان را به مدارس خوب بفرستند و برایشان بورس تهییه می‌کرد. وقتی که آن‌ها سعی می‌کردند از او تشکر کنند. لارا در رو در بایستی می‌افتداد. پدرش او را تحقیر کرده بود و به همین جهت او دیواری احساسی به دور خود کشیده بود. او با خود می‌گفت: [دیگر هیچ کس نخواهد توانست احساسات مرا جزیحه دار کند، هیچ کس.]

کتاب سوم

فصل هفدهم

من صبح به طرف لندن حرکت می‌کنم، هوارد.

- اتفاقی افتاده؟

- لرد مکینتاش از من دعوت کرده که به آن جارفته و نگاهی به ملکی
که او به آن علاقه‌مند است، بیندازم. می‌خواهد با ما شریک شود.
برایان مکینتاش یکی از ثروتمندترین سازندگان ساختمان در
انگلستان بود.

- چه موقع حرکت می‌کنیم؟

- تصمیم گرفته‌ام تنها بروم.

- راستی؟

- می‌خواهم مراقب همه چیز باشی.

- بسیار خوب، مراقب خواهم بود.

- می‌دانم که این طور خواهد بود. من همیشه می‌توانم روی تو حساب
کنم.

سفر به لندن، سفری معمولی نبود. هواپیمای اختصاصی ۷۲۷ لارا،
صبح پرواز کرده و در فرودگاه لوتون در خارج شهر لندن فرود آمد. او هیچ
ایده‌ای در مورد این که چه گونه زندگی اش با این سفر عوض خواهد شد،
نداشت.

وقتی که لارا به سالن هتل کلاریج رسید، رونالد جونز، مدیر آن جا، به
او خوشامد گفت:

- از این که به این جا برگشتید خوشحالم، دوشیزه کامرون. من شمارا به

- من در این مورد فکر می‌کنم.
او می‌خواست در ذهنش این مسأله را بررسی کند.

- بگذریم. من برای کنسرت امشب دو بليط تهيه کرده‌ام. همسرم باید در جلسه‌ای شرکت کند، شما از موسيقى کلاسيك خوشتان می‌آيد؟
لara علاقه‌اي به موسيقى کلاسيك نداشت، ولی گفت:
بله.

- فيليپ آدلر قطعاتي از رحمنوف را اجرا می‌کند.
او به لارا نگاه کرد، انتظار داشت چيزی بگويد. لارا تا آن وقت اسم فيليپ آدلر را نشنیده بود.

لara گفت:
عالی است.

- خوبه. بعد از کنسرت شام می‌خوریم. ساعت هفت به دنبال شما می‌آیم.
لارا با خود فکر کرد: [چرا گفتم که از موسيقى کلاسيك خوشم می‌آيد؟] به نظر می‌آمد شب خسته کننده‌اي داشته باشد. باید بعد از آن یک دوش آب گرم می‌گرفت و می‌خوابید. [خوب یک شب دیگر خیلی سخت خواهد بود. صبح به نیویورک برمی‌گردم.]

تالار فستیوال مملو از طرفداران موسيقى بود. مردها لباس رسمي و زن‌ها لباس‌های زیبای شب به تن داشتند. یک شب جشن بود و هیجان سراسر هال و سالن را دربرگرفته بود.
برايان مكينتاش دو بروشور از راهنمایگفت و آن‌ها سر جای خود نشستند. یک بروشور را به لارا داد. لارا با دلخوری نگاهی به آن کرد. ارکستر فيلامونيك لندن... فيليپ آدلر قطعاتي از رحمنوف را با پیانو اجرا می‌کند...
لارا با خود فکر کرد: [باید به هوارد تلفن کرده و در مورد محوطه

سویيت تان راهنمایی می‌کنم. این جا بيش از دو، دو جين سویيت وجود دارد.

سویيت دوست داشتنی بود. روی ميز گل‌هایی از طرف برايان مكينتاش و پل مارتین، يك شيشه شامپاين و يك سري مجله و روزنامه قرار داشت. در لحظه‌اي که لارا وارد اتاق شد، تلفن زنگ زد. تلفن‌ها از ایالات متحده بود.

- آرشيكت می‌خواهد تغييراتی در نقشه‌ها بدهد. اين به ما فرصت می‌دهد...

- در فرستادن سيمان اختلافی پيش آمد...

- مؤسسات اعتباری می‌خواهند در مورد وام بعدی ما...

- شهردار از شما برای شركت و مراسم افتتاح...

- کاشي‌ها هنوز نرسيده‌اند...

- هواي بد، کار را متوقف کرده، ما نمي توانيم طبق برنامه پيش برويم...
هر مشكل احتياج به تصميم‌گيري داشت، وقتی سرانجام تلفن‌های لارا تمام شد، بسیار خسته شده بود. شام را در اتاقش و تنها صرف کرد، و کنار پنجه نشسته، بیرون را تماشا می‌کرد، احساسی از شادي وجودش را فراگرفت. با خود فکر کرد: [دختر کوچک گلیس‌بی، راه درازی پيش دو دارد، پدر...].

روز بعد لارا با برايان مكينتاش به ديدن ملک رفت، آن جا يك محوطه بزرگ دو مایلی کنار رودخانه بود که پر از ساختمان‌ها و مغازه‌ها بود.

برايان مكينتاش گفت:

- دولت انگلستان برای ساخت اين محوطه، برای ما معافيت مالياتي زيادي در نظر خواهد گرفت، زيرا ما می‌خواهيم اين قسمت شهر را بازسازی کنيم.

ارکستر تندتر و تندتر می‌نواخت. طبله‌ها شروع به نواختن کردند و...
آن زن نمی‌توانست خود را کنترل کند.

- به این گوش بده. تا حالا چیزی به این هیجان‌انگیزی شنیده‌ای؟
لara دندان‌هایش را روی هم فشد. [ارزش هر فوت مریع قابل اجاره
می‌شود سیصد و پنجاه میلیون، ده‌درصد آن می‌شود سی و پنج میلیون، به
اضافه ده میلیون هزینه اجرایی...]

ضرب موسيقى افزایش يافت، سراسر سالن را می‌لرزاند. موسيقى به
اوج خود رسید و ناگهان تمام شد، تمام تماشاچیان بلند شده و برای آن‌ها
دست می‌زدند. صدای "براؤو" در سالن می‌پیچید. نوازنده پیانو برخاست و
جلو آمد.

لara حتی زحمت نگاه کردن را به خود نداد. [مالیات می‌شود حدود
شش میلیون، هزینه اجاره حدود دو میلیون، می‌شود چیزی حدود پنجاه و
هشت میلیون].

برایان مکیتاش گفت:

- او باورنکردنی است، این طور نیست?
- بله.

لara از این که دوباره رشته افکارش پاره شده دلخور بود.
- بیا به پشت صحنه بروم، فیلیپ دوست من است.

- من واقعاً نمی‌خواهم...

او دست لara را گرفت و آن‌ها به طرف در خروجی به راه افتادند.
برایان مکیتاش گفت:

- خوشحالم از این که فرصتی پیش آمد تا شمارا به او معرفی کنم.
لara با خود فکر کرد [حالا در نیوبورک ساعت شش است. من می‌توانم
با هوارد تماس گرفته و به او بگویم مذاکره را شروع کند].

- این فرصت یک بار در زندگی انسان پیش می‌آید. این طور نیست?
لara فکر کرد [یک بار برای من کافی است]. "بله".

خیابان پنجم به او بیادآوری می‌کرد. []
 مجری برنامه روی صحنه حاضر شد و تماشاچیان برای او دست زدند.
لara هیچ توجهی نداشت. [مقاطعه کاربوستون خیلی کند پیش می‌رود. او
به رشوه احتیاج دارد. به هوارد می‌گوییم سیلش را چرب کند.]
یک بار دیگر صدای کف زدن حضار بلند شد. یک مرد روی
صندلی ای که پشت پیانو در وسط صحنه قرار داشت، جای گرفت. مجری
پایین آمد و موسيقى شروع شد.

انگشتان فیلیپ آدلر روی کلیدهای پیانو حرکت می‌کردند.
زنی که پشت سر لara نشته بود، با لهجه غلیظ تگزاسی گفت:

- خارق العاده نیست؟ آگنس؟

لara سعی کرد دوباره افکارش را متمن کر کند. [در معامله لندن شریک
نخواهم شد. محل از موقعیت خوبی برخوردار نیست. مردم برای زندگی
این محل را انتخاب نخواهند کرد. محل، محل، محل]. او در مورد
پروژه‌ای که نزدیک میدان کلموبس بود فکر کرد [حالا، می‌شود مشغول
آن بکی شد].

زنی که پشت سر او بود، بلند گفت:

- حالت او... او معركه است. او یکی از بهترین...

لara سعی کرد به حرف‌های او گوش ندهد. [هزینه آن ساختمان اداری
تقریباً چهارصد لار برای هر فوت مریع است. اگر بتوانم بنای آن را باصد
و پنجاه میلیون تمام کنم، زمین آن هم صد و پیست و پنج میلیون می‌ارزد،
کل هزینه می‌شود...]

زن پشت سر لara فریاد زد:

- خدای من.

لara با صدای او از جا پرید.

- او فوق العاده است.

طبل ارکستر می‌نواخت و فیلیپ آدلر چهار برنامه تکنوازی داشت.

برایان مکیتاش به لارا نگاه می‌کرد، از او پرسید:
- حالتان خوب است؟
- من... من خوبم.

لارا احساس می‌کرد به سختی نفس می‌کشد.
فیلیپ آدلر لبخندزنان به طرف آن‌ها می‌آمد، این همان لبخند گرمی بود که لارا همیشه تصور می‌کرد. دستش را بالا آورد:
- برایان، چه قدر خوب شد که آمدی.
- من این برنامه را از دست نمی‌دادم. تو واقعاً شاهکار می‌کنی.
- مشکرم.

- فیلیپ، می‌خواهم لارا کامرون را به تو معرفی کنم.
لارا به چشم‌های او نگاه کرده و بی اختیار حرف می‌زد:
- ممکن است ظرف‌ها را خشک کنید؟
- معدتر می‌خواهم؟
- رنگ لارا سرخ شد.

- هیچی، من...

ناگهان زبانش بند آمده بود.

مردم دور فیلیپ آدلر جمع شده او را ستایش می‌کردند.
- شما هیچ وقت بهتر از...

فکر می‌کنم امشب رحمانف با شما بود...

تمجیدها هم چنان ادامه داشت. زن‌های داخل اتاق دور او جمع شده بودند. لارا آن جا ایستاده و او را نگاه می‌کرد، هیئت‌تیز شده بود. رویایی کوکی او واقعیت یافته بود. شوالیه او زنده شده بود.

برایان مکیتاش از لارا پرسید:
- آماده‌ای که بروم؟

لارا فکر کرد [نه] او هیچ چیزی را به اندازه ماندن در آن‌جا نمی‌خواست. او می‌خواست دوباره با آن رویا صحبت کرده و او را لمس

آن‌ها به در ورودی هتل‌مندان رسیدند. جمعیت زیادی آن‌جا منتظر بودند. برایان مکیتاش در زد. دریان در را باز کرد.
- بله. آقا؟

- لرد میکیتاش هستم، برای دیدن آقای آدلر آمده‌ام.
- بله. قربان. بفرمایید داخل لطفاً.
او در را فقط آن قدر باز کرد که برایان مکیتاش و لارا وارد شوند، سپس در را به روی جمعیت بست.

لارا پرسید:

- تمام این جمعیت چه می‌خواهند؟
او با تعجب به لارا نگاه کرد:
- آن‌ها جمع شده‌اند تا فیلیپ را بینند.
و لارا فکر می‌کرد چرا.

دریان گفت:

- مستقیم به طرف استراحتگاه بروید قربان.
- مشکرم.

لارا با خود فکر کرد [بنج دقیقه می‌مانم و بعد می‌گویم باید بروم.]
اتاق سبز شلوغ و تقریباً پر بود. مردم دور شخصی که لارا نمی‌توانست او را بینند جمع شده بودند. جمعیت تکان خورد و برای یک لحظه لارا توانست او را بینند. لارا بین زد و برای یک لحظه قلبش از کار ایستاد. تصویر مبهم و محظی که سال‌ها در ذهن داشت، حالا ناگهان واقعیت یافته بود. شوالیه رویاهای او، واقعی شده بود. مردی که در وسط جمعیت ایستاده بود قد بلند و مو بور بود و چهره‌ای ظریف و جذاب داشت. او یک کت دنباله‌دار سفید به تن داشت و این رویایی لارا را زنده کرد: [او کنار ظرفشویی آشپزخانه ایستاده و کارهای خانه را انجام می‌داد، یک مرد خوش تیپ که کت دنباله‌دار سفید به تن دارد به طرف او آمده و گفت:
می‌توانم به شما کمک کنم؟]

دارند، ولی در ماه اجاره‌ای کمتر از دویست دلار می‌دهند. ما باید با آن‌ها قرارداد جدید بیندیم، در صورت عدم افزایش اجاره، آن‌ها باید از این جا بروند. ما به آن‌ها لطف کردیم و آن‌ها علیه ماسکار می‌کنند. مشکل چیست؟

-مشکل زیادی نیست. به خاطر نماینده آن‌هاست. خانمی به نام ادیت بنسون.

-با او جلسه‌ای تشکیل بدھید. خودم می‌آیم.

لارا، مسؤول بخش تأسیسات، بیل وایت من را برای حضور در جلسه صدا کرد.

لارا گفت:

-از این که شنیدم که بخش تو خوب کار نمی‌کند، متعجب شدم. ما صد میلیون دلار برای بهبود اوضاع منطقه مجاور تخصیص داده‌ایم و تو هنوز...

ادیت بنسون گفت:

-بگذارید رو راست باشیم، دوشیزه کامرون. شما این پول را برای بهبود منطقه مجاور تخصیص نداده‌اید. شما این پول را گذاشته‌اید تا امپراتوری کامرون پول بیشتری به دست آورد.

لارا گفت:

-البته ما انتظار داریم پول به دست آوریم، ولی تنها راه آن، کمک به شماها است. ما می‌خواهیم شرایط زندگی در این منطقه را بهتر کنیم، و...

-متاسفم، من موافق نیستم. همین حالا، ما در محله کوچکی هستیم. اگر ما به شما اجازه ورود بدھیم، منطقه ما شلوغ خواهد شد، ترافیک بیشتر، اتومبیل‌های بیشتر، آلودگی بیشتر. ما این را نمی‌خواهیم.

لارا گفت:

-ما هم همین طور. ما نمی‌خواهیم دینگباتس را خراب کنیم...

کند. مطمئن شود که او واقعی است. با اکراه گفت:
-آماده‌ام.

صبح روز بعد، لارا در راه نیویورک بود. در این فکر بود که آیا دوباره فیلیپ آدلر را خواهد دید.

او قادر نبود فیلیپ را از ذهن خود بیرون کند. به خود می‌گفت این مسخره است، که سعی کند روایی دوران کودکیش را دوباره زنده کند، ولی فایده‌ای نداشت. چهره و صدای او در ذهنش مانده بود. با خود می‌گفت: [باید دوباره او را بینم].

فردا صبح زود، پل مارتین تلفن زد:

-سلام کوچولو، دلم برایت تنگ شده بود. لندن چه طور بود؟

لارا با احتیاط گفت:

-خوب، خیلی خوب.

وقتی که مکالمه آن‌ها تمام شد. لارا روی صندلی اش نشست و به فیلیپ آدلر فکر کرد.

-آن‌ها در اتاق کنفرانس منتظر شما هستند، دوشیزه کامرون.

-آمدم.

کلر گفت:

-ما معامله کوینز را از دست دادیم.

-چرا؟ من فکر می‌کرم همه چیز رو به راه است.

-من هم همین طور. ولی شهرباری منطقه‌بندی آن را رد کرد. لارا به افراد شورای اجرایی نگاه کرد. آرشیتکت‌ها، وکلا، افراد خدمات عمومی و مهندسان تأسیسات آن جا بودند.

لارا گفت:

-من نمی‌فهمم. این مستأجريها درآمدی حدود نه هزار دلار در سال

ادیت بنسون با تعجب به او نگاه می‌کرد.

- من... من نمی‌دانستم که شما یک دختر دارید.
لara آرام گفت:

- هیچ کس نمی‌داند. من هیچ وقت ازدواج نکرده‌ام. به همین دلیل از شما خواستم این راز را پیش خودتان نگه دارید. اگر این خبر درز کند، برای من زیان‌بخش است. مطمئنم این را می‌فهمید.

- می‌فهمم.

- من عاشق دخترم هستم، و به شما اطمینان می‌دهم هیچ وقت کاری نمی‌کنم که کوچک‌ترین آسیبی به او وارد شود. هر کاری که از دستم بریاید می‌کنم تا این پروژه برای افرادی که این جا زندگی می‌کنند، جالب باشد و دخترم یکی از آن‌ها خواهد بود.

سکوت دوستانه‌ای برقرار شد.

- باید بگویم این... این مسأله را کاملاً عوض می‌کند، دوشیزه کامرون. من کمی وقت برای فکر کردن احتیاج دارم.

- مشکرم، از شما قدردانی می‌کنم.

لara با خود گفت: [اگر من یک دختر داشتم، این جامحل امنی برای زندگی او بود.]

سه هفته بعد، لara از کمیته اجرایی شهرداری اجازه شروع پروژه در آن منطقه را گرفت.

- عالی شد. حالا بهتر است با استانتون فیدلینگ و اندو برتون تماس بگیریم، ببینیم آن‌ها حاضرند روی این پروژه کار کنند. هوارد کلر نمی‌توانست اخبار را باور کند.

- من شنیدم چه اتفاقی افتاده. تو او را متقدعد کردی. این باور کردنی نیست. تو هیچ دختری نداری!
لara گفت:

- دینگباتس؟

- بله، آن ساختمان سه طبقه زشت، فکسنسی، قوطی کبریتی. ما طرحی خواهیم ریخت که صدای افزایش نیافته، نور منطقه کم نشده و حالت منطقه به هم نخورد. من علاقه‌ای به معماری سر هم بندی ندارم. من از استانتون فیلدینگ بهترین آرشیتکت شهر خواسته‌ام که روی نقشه این منطقه کار کند. هم چنین اندو برتون از واشنینگتن روی چشم انداز این طرح کار می‌کند.

ادیت بنسون شانه‌هایش را بالا آنداخت.

- متأسفم. این کارها فایده‌ای ندارد. فکر می‌کنم چیز دیگری برای صحبت نمانده است.

- سپس از جایش بلند شد.

لara با نالمیدی با خود فکر کرد [بناید این موقعیت را از دست بدهم. آن‌ها نمی‌بینند که این طرح برای محله‌شان بهتر است؟ من می‌خواهم برای آن‌ها کاری بکنم و آن‌ها نمی‌گذارند.] و ناگهان یک فکر وحشیانه به سرش زد.

- یک لحظه صبر کنید، من شنیده‌ام که تمام اهل محل حاضر به اجرای این طرح هستند، و فقط شما مخالفید.

- درست است.

لara نفس عمیقی کشید.

- چیزی برای صحبت وجود دارد. این کاملاً شخصی است.

لara نآرام بود.

- شما می‌گویید در صورت شروع کارها در مورد آسودگی و این که چه اتفاقی برای محیط این منطقه می‌افتد، نگران هستید؟ می‌خواهم چیزی به شما بگویم که امیدوارم پیش خودتان بماند. من یک دختر ده ساله دارم که دیوانه او هستم، او قرار است با پدرش در این ساختمان‌ها زندگی کند.

پدرش از او مراقبت می‌کند.

لارا روی صندلی اش نشسته و او را برانداز می‌کرد:

- تو تا سال آینده مشمول اضافه حقوق نمی‌شوی.

وایتمن شانه‌هاش را بالا انداخت:

- کسی می‌داند در عرض یک سال چه اتفاقاتی می‌افتد؟ مثلًا، ممکن است با معامله کوینز مشکل پیدا کنیم. شما می‌دانید، ممکن است ادیت بنسون چیزهایی بفهمد که نظرش را عوض کند. درسته؟

لارا به زور لبخند زد:

- بله.

او به وایتمن که از اتاق خارج می‌شد، نگاه کرد. چهره‌اش برافروخته شده بود.

کلر گفت:

- خدای من. همه این حرف‌ها برای چه بود؟

- به این می‌گویند باج سیل.

روز بعد، لارا با پل مارتین ناهار خورد.

لارا گفت:

- پل، من مشکلی دارم. مطمئن نیستم چه طور آن را حل کنم.

سپس حرف‌های بیل وایتمن را برای او بازگو کرد.

پل مارتین پرسید:

- تو فکر می‌کنی او واقعًا پیش آن پیرزن می‌رود؟

- نمی‌دانم، ولی اگر این کار را بکند، مشکلات زیادی با شهرداری پیدا خواهم کرد.

پل شانه‌هاش را بالا انداخت.

- من نگران او نیستم. احتمالاً کلک می‌زنند.

لارا آهی کشید:

- من هم امیدوارم.

- آن‌ها به این پروژه احتیاج دارند. این تنها راهی بود که برای تغییر عقیده او، به نظرم رسید.

بیل وایتمن گوش می‌داد.

- اگر آن‌ها این را بفهمند چه جهنه‌ی به پا می‌شود. در ژانویه پی‌ریزی ساختمان جدید کامل شد. این یک ساختمان مسکونی چهل و پنج طبقه بود و لارا برای خود یک آپارتمان دوبلکس در طبقه آخر رزرو کرد. اتاق‌ها بزرگ بودند و سراسر یک ضلع ساختمان بالکن بود. او یک طراح برای دکوراسیون آن استخدام کرد. بعد از پایان آن مهمانی داده، و همه اهل محل را دعوت کرد.

یکی از زن‌های مهمان با طعنه گفت:

- همه این چیزها به خاطر نداشتن شوهر است. و لارا به فیلیپ آدلر فکر کرد و این که الان او کجاست و چه می‌کند.

لارا و هوارد کلر مشغول بحث بودند که بیل وایتمن وارد اتاق شد.

- سلام ریس. یک لحظه لطفاً.

لارا به او نگاه کرد و گفت:

- مسئله چیست، بیل؟

- همسرم.

- اگر شما مشکلات خانوادگی دارید...

- این طور نیست. او فکر می‌کند ما باید به مرخصی برویم، شاید برای چند هفته به پاریس برویم.

لارا تکیه داد:

- پاریس؟ آن هم وقتی که این قدر کار داریم؟

- می‌دانم. ولی من تا دیر وقت کار می‌کنم و وقت کافی برای همسرم ندارم. می‌دانی امروز صبح به من چه گفت؟ گفت: "بیل اگر ارتقاء مقام و اضافه حقوق بگیری، دیگر احتیاجی نیست این قدر کار کنی." و لبخند زد.

- این هدیه کریسمس تو خواهد بود.

- تو فوق العاده‌ای. چرا این قدر با من مهربانی؟

- من افکار پیچیده‌ای در مورد تو ندارم.

او با لارا شوخی می‌کرد، ولی جواب را می‌دانست. لارا ذهن او را پر کرده بود. او باعث شده بود که دوباره احساس جوانی کند و همه چیز را برای او هیجان‌انگیز می‌کرد. با خود فکر کرد [من نمی‌خواهم هیچ وقت تو را از دست بدهم.]

وقتی که لارا به دفترش برگشت، کلر متظر او بود.

- تا حالا کجا بودی؟ یک جلسه دو ساعته داشتیم که...

- در مورد گروه‌های اعتباری برای من توضیح بده، هوارد. ما هیچ وقت با آنها وارد معامله نشده‌ایم. نرخ آنها چه گونه است؟

کلر برای لارا شیوه کار آنها را توضیح داد و سپس پرسید:

- چرا این سوال را می‌پرسی؟ چه شده است؟

لارا موضوع را به او گفت:

- یک کازینو لارا؟ یا عیسی مسیح! پل هارتین پشت این ماجرا است، این طور نیست؟

- نه، هوارد. اگر من بخواهم این کار را بکنم، من پشت آن هستم. در مورد پیشه‌هایمان درباره ملک با تری پارک جوابی رسیده است؟

- بله، او آن را نمی‌فروشد.

- آن ملک فروشی بود، این طور نیست؟

- به نوعی.

- سر بالا حرف زدن را تمام کن.

- آن جا متعلق به بیوه یک دکتر است، التور رویس. تمام افرادی که در این شهر دست اندر کار ساخت ساختمن هستند در مزایده او شرکت کرده‌اند.

- قیمت ما خیلی پرت بوده است؟

پل پرسید:

- با رفتن به رنو چه طوری؟

- عاشق این کار هستم، ولی نمی‌توانم از این جا دور شوم.

- من از تو نخواستم از این جا دور شوی. پرسیدم نظرت راجع به خرید یک هتل و کازینو در آن جا چیست؟

لara او را برانداز کرد:

- جدی می‌گویی؟

- شنیده‌ام که یکی از هتل‌ها دارد امتیازش را از دست می‌دهد. آن جا یک معدن طلا است. وقتی که این خبر پخش شود، همه به دنیا آن خواهند بود هتل به حراج گذاشته خواهد شد، ولی فکرمی کنم بتوانم آن را برای تو جور کنم.

لara مکث کرد:

- نمی‌دانم من خیلی مفروض هستم. هوارد کلر می‌گوید، دیگر تا مقداری از بدھی‌هایم را نپردازیم، بانک‌ها به من وام نمی‌دهند.

- احتیاجی به بانک‌ها نداری.

- پس از کجا...؟

- خیلی از مؤسسات وال استریت از این نوع کارها می‌کنند. شرکت‌ها و مؤسسات اعتباری وجود دارد. تو پنج درصد پول را واگذار می‌کنی و مؤسسه اعتباری شصت و پنج درصد را تأمین می‌کند به این ترتیب سی درصد می‌ماند. تو می‌توانی آن را از یک بانک خارجی که در کازینو سرمایه‌گذاری می‌کند، بگیری. تو حق انتخاب داری، سوئیس، آلمان، ژاپن، آن‌ها نیم دوچیز بانک‌هایی دارند که سی درصد از سهام تو را خریداری می‌کنند.

لara هیجان زده شده بود.

- این عالی است، واقعاً فکر می‌کنی بتوانی هتل را برای من بگیری؟

پل پوزخند زد:

می خواهند یک کلینیک زیبا بسازند، و اسم همسر قصید شما را روی آن بگذارند. آنها این را نوعی قدردانی از او می دانند.

چهره خانم رویس از هم شکفت:
- این کار را می کنند؟

آنها حدود یک ساعت در مورد آن طرح با یکدیگر صحبت کردند و دست آخر، خانم رویس گفت:

- جورج عاشق این کار بود. به آنها بگو، که حاضرم وارد معامله شوم.
شش ماه بعد کار ساختمان تمام شد. وقتی که کامل شد، ساختمان غول پیکری بود. تمام محوطه پر از آپارتمان های بلند، مغازه و یک سالن تأثیر بود. در یک گوش پرت آن یک ساختمان کوچک آجری یک طبقه قرار داشت، و روی تابلوی آن نوشته شده بود: «کلینیک پزشکی جورج رویس.»

- موضوع این نیست. این پیرزن توجهی به پول ندارد. او خر پول است.

- او به چه چیزی علاقه دارد؟

- او نوعی بنای یادبود برای شوهرش می خواهد. گویا فکر می کند که با آبرت شوا پتر ازدواج کرده است. می خواهد که یاد او را همیشه زنده نگه دارد. او نمی خواهد ملکش تبدیل به یک محل تجاری شود. شنیده ام که استیو مارچینسون دارد سعی می کند که او را راضی به فروش کند.

- راستی؟

لارا مدتی ساکت آن جا نشست. وقتی صحبت کرد، گفت:

- دکتر تو کیست هوارد؟

- چی؟

- دکتر تو کیست؟

- سیمور بنت. او رئیس بیمارستان میدتاون است.

فردا صبح تری هیل، وکیل لارا در دفتر دکتر سیمور بنت بود.

- منشی من گفت که شما می خواهید هر چه زودتر مرا ببینند، و این موضوع هیچ ربطی به مسائل پزشکی ندارد.

تری هیل گفت:

- به نوعی، این یک مشکل پزشکی نیست، دکتر بنت. من نماینده یک گروه سرمایه گذار هستم که می خواهند یک کلینیک غیرانتفاعی دایر کنند. ما می خواهیم افرادی که قادر به پرداخت هزینه های درمانی خود نیستند را تحت پوشش بگیریم.

- این ایده باشکوهی است. برای کمک به شما چه کار می توانم بکنم؟
تری هیل به او گفت.

روز بعد دکتر بنت در خانه التور رویس چای می توشید.

- آنها از من خواستند که شما را با آنها آشنا کنم خانم رویس. آنها

- نمی‌دانم چه طور از تو تشکر کنم. تو کار بزرگی برای من انجام داده‌ای.

- پل دست او را در دست خود گرفت.

- در دنیا کاری وجود ندارد که من نخواهم برای تو انجام دهم. این را همیشه به یاد داشته باش.

- به یاد خواهم داشت.

پل مارتین به ساعتش نگاه کرد.

- من باید به خانه‌ام برگردم. ای کاش...
سپس مکث کرد.

- چی؟

- مهم نیست، سال نو مبارک، لارا.
سال نو مبارک پل.

لara به طرف پنجه رفت و بیرون رانگاه کرد. روی آسمان پرده نازکی از برف‌های مواج کشیده شده بود. لارا بی‌حوصله به طرف رادیو رفت و آن را روشن کرد. گوینده در حال صحبت بود...

«و حالا، برای برنامه تعطیلات، ارکستر سمفونیک بوستون، کنسرت شماره پنجم بتھوون را با پیانو اجرا می‌کنند. تکنو این برنامه فیلیپ آدلر است.»

لara در حالی که به برنامه گوش می‌داد، او را پشت پیانو، خوش تیپ و با ظرافت مجسم می‌کرد. وقتی که موسیقی تمام شد، با خود فکر کرد: [من دوباره او را می‌بینم].

یل وایت من یکی از بهترین سرمهندسان در رشته خودش بود. او در رشته خود رشد زیادی کرده و کارش متخصصیان زیادی داشت. او بدون نقص کار می‌کرد و حقوق خوبی هم داشت، ولی ارضاء شدنی نبود. سال‌ها او شاهد بود چه طور سازندگان ساختمان موقعیت‌های عالی به دست می‌آورند، در حالی که او جز حقوقش چیزی دریافت نمی‌کرد. [به

فصل هیجدهم

روز کریسمس لارا در خانه ماند. او به تعداد زیادی مهمانی دعوت شده بود، ولی مارتین به دیدن او می‌آمد.

- من باید امروز با نینا و بچه‌ها باشم، ولی به دیدن تو می‌آیم.
لara در این فکر بود که فیلیپ آدلر در روز کریسمس چه می‌کند. نیویورک را برف زیبای سفیدی که به آرامی پایین می‌آمد، پوشانده بود. وقتی پل مارتین رسید، یک سبد پر از هدیه برای لارا آورده بود. او گفت:

- باید برای آوردن این به اداره‌ام می‌رفتم. [بس همسرش نمی‌دانست].
- این همه هدیه برای من آورده‌ای، احتیاجی نبود چیزی بیاوری.

- من می‌خواستم این کار را بکنم. همین حالا آن‌ها را باز کن.
او می‌خواست عکس العمل لارا را در موقع بازکردن هدیه‌ها بیند.
هدیه‌ها گران و بالرزش بودند. یک گردنبند کارتیه، یک گل سینه گران قیمت، چند کتاب، یک ساعت آنتیک، و یک پاکت سفید کوچک.
لارا آن را باز کرد. روی آن با حروف بزرگ سیاه نوشته شده بود: هتل و کازینو کامرون. لارا با تعجب به او نگاه کرد:

من صاحب هتل شدم؟!

او با اطمینان سرش را تکان داد:

- خواهی شد. مزایده هفته دیگر شروع می‌شود. تو در آن برندۀ می‌شوی.

- من هیچ چیزی در مورد اداره یک کازینو نمی‌دانم.
- نگران نباش، من یک فرد حرفه‌ای برای اداره آن جا پیدا می‌کنم.
هتل را خودت می‌توانی اداره کنی.

دویدند. ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

وقتی لارا خبر را شنید، فوراً به پل مارتین تلفن زد.

- اخبار مربوط به بیل وایتمن را شنیده‌ای؟

- بله، در تلویزیون گفتند.

- پل، تو که...؟

مارتین خنده‌ید:

- فکرهای احمقانه به سرت نزند. تو فیلم زیاد دیده‌ای. به یاد داشته

باش آدم‌های خوب همیشه آخر ماجرا برندۀ می‌شوند:

و لارا فکر کرد [آیا من یکی از آدم‌های خوب هستم؟]

افراد زیادی در مزایده هتل رنو شرکت کرده بودند.

لara از پل پرسید:

- من کی باید پیشنهاد را مطرح کنم؟

- این کار را نمی‌کنی، تازمانی که من به تو بگویم. بگذار اول دیگران

پیرند.

پیشنهادهای مزایده محترمانه بود و اوراق مهر و موں شد. تاروز جمعه

بعد باز شوند. روز چهارشنبه، لارا هنوز پیشنهادش را ارسال نکرده بود. او

به پل مارتین تلفن زد.

- محکم سر جای خودت بنشین. من به موقع تو را خبر می‌کنم.

آن‌ها در عرض یک روز،

چند بار تلفنی با هم صحبت کردند.

ساعت پنج بعداز ظهر، یک ساعت قبل از این که اوراق خوانده شوند،

به لارا تلفن شد.

- حالا وقتی است. بالاترین پیشنهاد صد و بیست میلیون است. تو

باید پنج میلیون بیش تر پیشنهاد بدھی.

لارا نفس زنان گفت:

هر حال از وجود من است که آن‌ها پول به دست می‌آورند. آن‌ها یک کار خودشان می‌خورند و خردۀ‌هایش را به من می‌دهند. [ولی روزی که لارا کامرون به کمیسیون منطقه‌بندي رفت، همه چیز عوض شد. او با توصل به دروغ موافقت آن‌ها را گرفت و این دروغ می‌توانست زندگی اش را به باد دهد. [اگر من به آن‌جا رفته و حقیقت را به آن‌ها بگویم. او کارش را از دست می‌دهد].

ولی بیل وایتمن علاوه‌ای به انجام این کار نداشت. او نقشه بهتری داشت. او می‌خواست از آن چه اتفاق افتاده بود به عنوان یک اهرم نفوذ استفاده کند. به این ترتیب خانم ریس، هر چه را که او بخواهد، به وی خواهد داد. او می‌توانست احساس کند که هنگامی که در جلسه تقاضای ارتقاء مقام و اضافه حقوق کرده بود، چه نظری راجع به او به وجود آمده بود. لارا راه دیگری نداشت. بیل وایتمن خوشحال با خود فکر می‌کرد [من اول با چیزهای کوچک شروع می‌کنم، سپس واقعاً او را می‌چلانم].

دروز بعد از کریسمس، دویاره کارروی پروژه ایستاد پلازا شروع شد. وایتمن به ساختمان غول پیکر نگاه کرده و با خود اندیشید: [این یکی، دستگاه پول ساز خواهد بود. حالا وقتی رسیده است که پولی به دست بیاورم.]

محوطه پر از ماشین آلات بود. لوذرها مشغول کندن زمین و جابه‌جایی خاک به طرف کامیون‌ها بودند. زنجیر یکی از جرثقیل‌ها در هوایچ شده، هندل بزرگ جرثقیل در هوای معلق شد. وایتمن نزدیک آن ایستاده بود و به هندل کچ شده نگاه می‌کرد.

- یا عیسی مسیح. آن جا چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ مردی که بالا در کاین جرثقیل بود چیزی گفت که وایتمن نشنید. وایتمن نزدیک تر آمد:

- چی؟

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. زنجیر پاره شد و وزنه فلزی با سرعت روی وایتمن افتاده و او را به زمین انداحت. کارگرها به طرف او

هوارد شانه‌ها یش را بالا انداخت.

- نمی‌دانم. فقط دوست ندارم ما درگیر چنین کارهایی بشویم.

- چنین کارهایی یعنی چه؟ این جا نهر پول است، هوارد.

- چه کسی کازینو را اداره می‌کند؟

لara با حرارت گفت:

- افرادی را پیدا خواهیم کرد.

- از کجا؟ پیش‌اهنگ‌های دختر؟ اداره این جا کار مشکلی است. من که کسی را نمی‌شناسم، تو می‌شناسی؟

لara ساخت بود.

- حدس می‌زنم پل مارتین این کار را می‌کند.

لara گفت:

- پای او را وسط نکش.

- دوست دارم این کار را بکنم، همین طور دوست دارم پای تو را از این ماجرا کنار بکشم. من فکر نمی‌کنم این کار جالبی باشد.

- تو فکر نمی‌کردی پروژه کوینز هم بزرگ باشد. فکر می‌کردی؟ یا مرکز خرید در خیابان هستون. ولی آن‌ها برای ما پول‌ساز بودند، این طور نیست؟

- لara من هیچ وقت نگفتم که آن‌ها معاملات موفقی نیستند. تمام آن چه که گفتم این بود که فکر می‌کردم پروژه‌ها سریع پیش می‌روند. تو هر چیزی که جلویت باشد، می‌بلعی، ولی هنوز هیچ چیزی را هضم نکرده‌ای.

لara گونه‌آور گرفت:

- آرام باش.

اعضا کازینو بالخند به پیشواز لara آمدند.

ریس آن‌ها گفت:

- ما تا حالا یک خانم جوان و زیبا مثل شما در این جا ندیده‌ایم. این به روزی ما برکت می‌دهد.

لara زیبا بود و کت و دامن پشمی از مزونی معروف، با بلوز ابریشمی

- ولی اگر این کار را بکنم، متضرر خواهم شد.

پل گفت:

- به من اعتماد کن، وقتی که هتل را بردی و شروع به بازسازی کردی، می‌توانی تغییراتی در برنامه بدھی، هتل توسط مهندسین مجرب ساخته شده، تو می‌توانی پنج میلیون دلار را در ساخت هتل صرفه‌جویی کنی.

روز بعد، لara باخبر شد که مزایده را برنده شده است.

اکنون لara و کلر در راه رنو بودند.

هتل، رنوپالیس نام داشت، هتلی بزرگ و مجلل بود، با ۱۵۰۰ اتاق و کازینویی بسیار بزرگ که خالی بود. مردی به نام تونی ویلکی، لara و هوارد را در کازینو همراهی می‌کرد.

ویلکی گفت:

- صاحبان قبلی این جا آدم‌های ناواردی بودند.

- چه نوع ناشی گریی کردند؟

- خوب، به نظر می‌رسید که دو تا پسر بچه کمی پول از صندوق برداشته...

کلر وسط حرفش دوید.

- می‌خواستند در بازی تقلب کنند؟

- بله. البته، آن‌ها هیچ چیزی در این مورد نمی‌دانستند، ولی یک نفر ماهر آمده و بازی‌ها را برد. بازی پرسودی بود.

کلر گفت:

- می‌دانم، او در این مورد در کتاب‌ها خوانده بود.

وقتی بازدید از هتل و کازینو به پایان رسید، و لara و هوارد تنها شدند، لara گفت:

- پل درست می‌گفت. این یک معدن طلاست.

- و با دیدن حالت چهره هوارد پرسید:

- چه اتفاقی افتاده است؟

لara آن جا نشسته و منتظر بود.

ریس گفت:

- من در این لحظه هیچ قولی نمی توانم بدهم، دوشیزه کامرون، ولی فکر می کنم، می توانم بگویم که مشکلی از نظر گرفتن مجوز برای این کار وجود ندارد.

لara لبخند زد:

- این عالی است. من می خواهم تا آن جا که ممکن است سریع تر پیش بروم.

- می توانم کارها به این سرعت پیش نروند. یک ماه طول می کشد تا ما بتوانیم جواب قاطعی به شما بدیم.

لara با نالمیدی گفت:

- یک ماه؟

- بله. ما باید کارهایی را کترل کیم.

لara گفت:

- می فهمم. بسیار خوب.

در طبقه تجاری هتل، یک فروشگاه و سایل موسیقی وجود داشت. پشت شیشه آن پوستر بزرگ فیلیپ آدلر چسبانده شده و برای جدیدترین دیسک آن تبلیغ شده بود.

لara علاقه ای به آن نوع موسیقی نداشت، ولی دیسک فیلیپ را که برای آن تبلیغ شده بود، خرید.

در راه بازگشت به نیویورک، لara گفت:

- هوارد، تو در مورد فیلیپ آدلر چه می دانی؟

- همان چیزی که دیگران می دانند. احتمالاً او بهترین نوازنده پیانو در جهان است. او با بهترین ارکسترها کار می کند. جایی خواندهام که در حال

تأسیس مؤسسه ای برای جذب موسیقی دانان نویا است.

- اسم آن چیست؟

کرم رنگی زیر آن به تن داشت و برای خوش شانسی یکی از گل سینه هایی را که پل برای کریسمس به او داده بود به لباسش زده بود. او لبخند زد:

- مشترکم.

یکی از آن ها پرسید:

- چه کاری برای شما می توانیم بکنیم؟

همه آن ها به خوبی می دانستند که چه کاری برای او می توانند بکنند.

- من اینجا هستم، چون می خواهم کاری برای رنو بکنم. من می خواهم این جا را بزرگ ترین هتل نوادا کنم. می خواهم پنج طبقه به آن اضافه کرده و یک مرکز تجمعات برای جلب هر چه بیش تر توریست ها به اینجا، بسازم.

کارکنان کازینو به یکدیگر نگاه کردند. ریس آن ها گفت:

- فکر می کنم چنین کاری برای این شهر بسیار سودمند خواهد بود. البته، کار ما اطمینان پیدا کردن از این است که مثل این، کاملاً موقفيت آمیز باشد.

لara با لبخند گفت:

- من هم همین را می خواهم.

- ما سوابق شما را می دانیم، دوشیزه کامرون، و این که کارهایتان قابل ستایش هستند. با این حال شما تجربه ای در اداره کازینو ندارید.

لara تأیید کرد:

- درست است. از طرف دیگر، من مطمئن هستم که پیدا کردن کارکنانی خوب و کارآزموده، که خواهان پیشرفت اینجا باشند، کار مشکلی نخواهد بود. از راهنمایی اتان خیلی ممنون می شوم.

یکی از کارکنان گفت:

- تازمانی که منابع مالی تأمین شود، شما می توانید تضمین کنید...

ریس آن ها وسط حرفش دوید و گفت:

- همه چیز رو به راه است تام. دوشیزه کامرون تأمین اعتبار کرده اند و یک نسخه از مدارک را هر کدام از شما در اختیار دارید.

چنین کاری نکرده‌ام.
- فکر نمی‌کنم در این مورد مشکلی داشته باشی. چندتا پسر خوب برای کازینو پیدا می‌کنم. مرد صاحب امتیاز کازینو، آدم حربی است. او موضوع را عوض کرد.

- کارهای ساختمانی چه طور پیش می‌روند؟
- عالی. من سه پروژه در حال کار دارم، پل.
- مشکلی که در این مورد نداری، لارا.
این حرف او مانند حرف‌های هوارد کلر بود.
- نه، همه چیز مطابق برنامه پیش می‌رود.
- خوبه کوچولو. من نمی‌خواهم هیچ وقت برای تو مشکلی پیش بیاید.
- هیچ چیز پیش نخواهد آمد.
- لارا دستش را روی دست پل گذاشت.
- تو محافظ من هستی.
- همیشه خواهم بود.
و دست لارا فشرد.

دو هفته گذشت و هیچ خبری از فیلیپ آدلر نشد. لارا، کلر را صدای زد:
- تو آن چک ده هزار دلاری را برای مؤسسه آدلر فرستادی؟
- بله. همان روز که گفتی.
- عجیبه! فکر می‌کردم او به من تلفن بزنند.
کلر شانه‌هایش را بالا انداشت.
- شاید جایی در مسافت باشد.
- شاید و سعی کرد نالمیدیش را پنهان کند.
- بگذار در مورد ساختمان خیابان کوینز صحبت کنیم.
کلر گفت:

- این ساختمان پیشنهادات خوبی برای ما در بر خواهد داشت.
- من می‌دانم که باید با آن چه کار کنم. می‌خواهم همه آن را به یک

- مؤسسه فیلیپ آدلر، فکر می‌کنم.
لارا گفت:
- می‌خواهم به آن جا کمک کنم. یک چک ده هزار دلاری به اسم من برایش بفرست.
کلر با تعجب به او نگاه کرد:

- فکر می‌کردم علاقه‌ای به موسیقی کلاسیک نداری.
لارا گفت:
- کم کم دارم علاقه‌مند می‌شوم.

تیتر روزنامه چنین بود:
«نتایج تحقیقات دادستان ایالتی درباره پل مارتین: این وکیل دارای روابط با مافیاست.»

لارا با ناراحتی مقاله را خواند و فوراً به پل تلفن زد.
لارا گفت:

چه اتفاقی افتاده؟
پل مارتین خندید:

- فیل دادستان ایالتی دوباره یاد هندوستان کرده است. سال‌هاست سعی می‌کنند من را به آن‌ها بینندن، ولی تا حالا موفق نشده‌اند. هر وقت انتخابات نزدیک می‌شود، دوباره من را علم می‌کنند. نگران این مسائل نباش. نظرت راجع به شام امشب چیست؟

لارا گفت:

- خوبه.

- من یک جای کوچک در خیابان مالبری بقدم. آن‌جا هیچ کس مزاحم ما نخواهد شد.

در حین صرف شام، پل مارتین گفت:
- شنیده‌ام که ملاقات تو با کارکنان کازینو خوب پیش رفته.
- فکر می‌کنم این طور بود. برخورد آن‌ها دوستانه بود، ولی من تا حالا

فرستاد شده بود. [اجازه نمی‌دهم به من کلک بزنند.]

لارا پرسید:

- آیا گوتمن با او وارد مذاکره شده؟

- هنوز نه.

- بسیار خوب، من درستش می‌کنم.

همان روز بعد از ظهر، لارا تلفن‌های زیادی زد. در آخرین تلفن سرانجام شانس به او رو کرد.
باربارا رسول.

- هوارس گوتمن؟ البته، که من او را می‌شناسم. چه چیز او برایت
جالب است؟
- می‌خواهم او را ببینم. یک کاری با او دارم. یک کاری برای من بکن.
می‌توانی او را برای شام دعوت کنی، باربارا؟
- این کار را می‌کنم.

مهمانی شام ساده ولی باشکوه بود. چهاردهه نفر دعوت شده بودند. حال آلیس گوتمن خوب نبود. بتایرایین هوارس گوتمن تنها به مهمانی آمده بود. لارا نزدیک او نشسته بود. گوتمن حدود شصت ساله بود، ولی پیرتر به نظر می‌رسید. او چهره‌ای عبوس، خسته و لعجاز داشت لارا سرزنه و بشاش و خوشرو بود. یک لباس مشکی یقه باز پوشیده و جواهراتش را به خود آویزان کرده بود. آن‌ها پشت میز نشسته بودند.

لارا گفت:

- می‌خواستم شما را ببینم. چیزهای زیادی راجع به شما شنیده‌ام.
- من هم چیزهای زیادی راجع به شما شنیده‌ام، خانم جوان. شما غوغایی در این شهر به پا کرده‌اید.
- امیدوارم بتوانم در این شهر کار مثبتی بکنم. شهر جالبی است.
- شما اهل کجا هستید؟
- گری، ایندیانا.

مستأجر بدhem.

- کسی را در نظر داری؟

- بله. مؤسسه بیمه میچوال. ریس آن مردی به نام هوارس گاتمن است. شنیده‌ام که آن‌ها دنبال ساختمان جدیدی هستند. دوست دارم. آن جا ساختمان ما باشد.

کلر گفت:

- آن را بررسی می‌کنم.

لارا دید که او در این مورد هیچ یادداشتی نتوشت.

- تو همیشه مرا متعجب می‌کنی. تو همه چیز را به یاد می‌آوری، این طور نیست؟

کلر پوز خند زد:

- من یک حافظه تصویری دارم. آن را برای ییسبال عادت داده‌ام و با خود فکر کرد: [به نظر می‌رسد همه چیز مال سال‌ها قبل بود. بچه‌ای با بازوهای جادویی، ستارۀ تیم شیکاگو. کس دیگری در زمانی دیگر.] چیزی مرا آزار می‌دهد. چیزهای زیادی در زندگی ام هست که دوست دارم آن‌ها را فراموش کنم:

- هوارد، کار آرشیتکت پیش رفته؟ نقشه ساختمان کوینز را تهیه کرده است؟ تحقیق کن بین بیمه میچوال چند طبقه احتیاج دارد، و متراژ هر طبقه چه قدر باید باشد.

دو روز بعد، کلر به دفتر لارا آمد:

- اخبار بدی برای تو دارم.

- چی شده؟

- کمی در اطراف تحقیق کرده‌ام. در مورد مؤسسه میچوال درست می‌گفتی. آن‌ها دنبال یک ساختمان جدید می‌گردند، ولی گوتمن به ساختمانی در میدان یونیون فکر می‌کند. ساختمان دوست قدیمی توست: استیو مارچیسون.

[دوباره مارچیسون:] او مطمئن بود که آن جعبه کثافت توسط او

بقیه شب هم خوب گذشت.

وقتی که هوارس گوتمن به خانه رسید، به اتاق خواب همسرش رفت.

- حالت چه طور است؟

- بهترم عزیزم. مهمانی چه طور بود؟

گوتمن کنار تخت نشست. همه آن‌ها از نبود تو ناراحت بودند، ولی به من خوش گذشت. تا حالا اسم لارا کامرون را شنیده‌ای؟

- البته. همه او را می‌شناسند.

- او یک زن کامل است و کمی عجیب. او گفت که در گری ایندیانا متولد شده، درست مثل من. همه چیز را در مورد گری می‌دانست - پارک گلسون و رستوران دوازده و بیست.

- کجا این عجیب است؟

- گوتمن به همسرش نگاه کرد و پوزخند زد:

- این که او از نیواسکاتلنده به این جا آمده.

روز دوشنبه صبح زود، لارا به دفتر گوتمن رفت و نقشه‌های پروژه کوینتر را برای او برد. فوراً او را به دفتر گوتمن راهنمایی کردند.

- از دیدن تو خوشحالم لارا، بتشین.

لارا نقشه‌های را روی میز او گذاشت و روی صندلی رو به رویش نشست.

لارا گفت:

- قبل از این که این‌ها را ببینی، باید چیزی به تو بگویم، هوارس.

گوتمن به پشتی صندلی اش تکیه داد:

- بله؟

- داستانی که شب شنبه راجع به گری ایندیانا گفتم...

- چی شده؟

- من هیچ وقت در گری ایندیانا نبوده‌ام. داشتم سعی می‌کردم تو را تحت تأثیر قرار دهم.

او خنده‌ید:

- واقعاً؟

با تعجب به او نگاه کرد.

- من هم در آن جا متولد شده‌ام.

لارا خنده‌ید:

- من خاطرات زیادی از آن جا دارم. پدرم در پست تربیبون کار می‌کرد. من به دیبرستان روزولت می‌رفتم. آخر هفته‌ها، ما به پارک گلسون یا به رستوران دوازده و بیست می‌رفتیم. دوست نداشت آن جا را ترک کنم.

- شما کار خوبی برای خودتان پیدا کرده‌اید، دوشیزه کامرون.

- لارا.

- لارا، این روزها چه کار می‌کنید؟

- پروژه‌ای که بیش تراز همه به آن علاقه دارم، ساختمان جدیدی است که در خیابان کوینتر می‌سازم. یک ساختمان سی طبقه با دویست هزار فوت مربع مساحت در هر طبقه.

گوتمن متفکرانه گفت:

- جالبه.

لارا پرسید:

- اووه، چرا؟

- چون ما ادبی ساختمانی درست با همین مشخصات می‌گردیم.

- واقعاً؟ جایی پیدا کرده‌اید؟

- نه دقیقاً، ولی...

- اگر بخواهید می‌توانم نقشه‌های ساختمان جدیدمان را به شما نشان بدهم. آن‌ها تقریباً آماده‌اند.

گوتمن یک لحظه او را برانداز کرد.

- بله مایلم آن‌ها را ببینم.

- می‌توانم صبح دوشنبه آن‌ها را به دفترتان بیاورم.

- منتظر آن‌ها هستم.

فصل نوزدهم

- سالن والدروف استریا مملو از جمعیت بود. لارا میان جمعیت راه می‌رفت و به دنبال فیلیپ آدلر می‌گشت. او مکالمه‌ای را که چند روز پیش تلفنی با او داشت، به یاد آورد.

- دوشیزه کامرون، فیلیپ آدلر هست.
ناگهان گلوی لارا خشک شد.

- متأسفم، نمی‌توانستم زودتر به خاطر کمکی که به مؤسسه کردید از شما تشکر کنم. من تازه از اروپا برگشته‌ام و آن را دیده‌ام.

لارا گفت:

- خوشحال می‌شوم که کاری برایتان بکنم.
سعی می‌کرد با او حرف بزند.

- در... در واقع، برایم جالب است در مورد مؤسسه چیزهای ییش تری بدانم. شاید بتوانیم یکدیگر را دیده و در این مورد صحبت کنیم.
سکوت برقرار شد.

- یک مهمانی شام، شبه شب در والدروف برگزار می‌شود. می‌توانیم آن جا یکدیگر را ببینیم. وقتان آزاد است؟
لara فوراً به برنامه‌اش نگاه کرد. او با یک بانکدار تگزاسی قرار شام داشت.

لارا فوراً تصمیم گرفت:

- بله، خوشحال می‌شوم که بیایم.

- عالیه. یک کارت دعوت برای شما پیش دریان می‌گذارم.
وقتی لارا گوشی را گذاشت، قلبش به شدت می‌تپید.

- خوب، حالا در این کار موفق شده‌ای. مطمئن نیستم، دارم کم کم با تو کنار می‌آیم. خانم جوان، بگذار نگاهی به این نقشه‌ها بکنم.
نیم ساعت بعد، او نقشه‌ها را بررسی کرده بود.

گوتمن گفت:

- می‌دانی، من توجیح می‌دادم محل دیگری را انتخاب کنم.
- واقعاً؟

- چرا نظرم را عوض کرده و ساختمان تو را پذیرفتم؟
- چون تو آن جا راحت‌تر خواهی بود. علاوه بر این، این برای شرکت تو ده درصد ارزان‌تر خواهد بود.
- واقعاً؟ تو نمی‌دانی قیمت پیشنهادی من برای ساختمان دیگر چه قدر بود.

- مهم نیست. من در این مورد به تو قول می‌دهم.

- تو باید از گری ایندیانا آمده باشی. تو معامله را بردی.

وقتی لارا به دفترش برگشت، به او گفته شد که فیلیپ آدلر در غیاب او تلف زده است.

لaraگفت:

- عالیه.

-... یک شب در مورد موسیقی صحبت کیم.

- لara بخند زد:

- من منتظر آن شب خواهم بود.

در این لحظه دو نفر حرف‌های آنان را قطع کرده و از فیلیپ آدلر در مورد موسیقی سؤالاتی کردند.

لara نمی‌دانست آن‌ها در مورد چه چیزی صحبت می‌کنند. میان آن‌ها بخشی در مورد احساس طبیعی موسیقی و انتقال و شفافیت صدا در گرفت. لara به حالات چهره فیلیپ موقعي که صحبت می‌کرد، دقت نمود و فکر کرد [این دنیای اوست. باید راهی برای ورود به آن پیدا کنم].

صبح روز بعد، لara به هنرستان موسیقی منهستان رفت. او به خانمی که پشت میزش نشسته بود، گفت:

- می‌خواهم یکی از استادهای تدریس موسیقی را بیسم، لطفاً.

- فرد خاصی را در نظر دارید؟

- نه.

- لطفاً یک لحظه منتظر باشید.

به اتاق دیگری رفت. چند دقیقه بعد، مردی کوچک اندام با موهای خاکستری پیش لara آمد.

- صبح بخیر. من لونارد میرز هستم. می‌توانم کمکی به شما بکنم؟

- من به موسیقی کلاسیک علاقه‌مند هستم.

- شما می‌خواهید این جا ثبت نام کنید. چه سازی می‌نوازید؟

- من هیچ سازی نمی‌زنم. من فقط می‌خواهم راجع به موسیقی کلاسیک چیزهایی بدانم.

- فکر می‌کنم اشتباه آمده باشد. این هنرستان برای مبتدی‌ها نیست.

- من برای دو هفته از وقت شما پنج هزار دلار می‌پردازم.

فیلیپ آدلر در گوشه‌ای از سالن بود. لara در سالن شلوغ و پر از دحام راه می‌رفت و به سخنان مردم گوش می‌داد. همه مشغول تحسین فیلیپ آدلر بودند. لara راهش را به طرف او باز می‌کرد.

فیلیپ لara را دید. به افرادی که دور و برش ایستاده بودند، گفت:

- مرا بیخشد.

او راهش را به طرف جایی که لara ایستاده بود، باز کرد و دستش را گرفت:

- سلام. از این که توانستید بیایید خوشحالم، دوشیزه کامرون.

- متشرکرم:

لara به اطراف نگاه کرد:

- این جا خیلی شلوغ است.

فیلیپ به علامت تأیید سرش را تکان داد:

- بله. فکر می‌کنم شما یکی از دوستداران موسیقی کلاسیک باشید.

لara به موسیقی که با آن بزرگ شده بود، فکر کرد:

- اوه بله. پدرم مرا با موسیقی کلاسیک بزرگ کرد.

- من باید دوباره به خاطر کمکتان، از شما تشکر کنم. واقعاً خیلی عالی بود.

- مؤسسه شما خیلی عالی به نظر می‌رسد. من خیلی دوست دارم در مورد آن بیشتر بدانم، اگر...

دوباره دور و بر فیلیپ آدلر از دحام شد. یکی گفت:

- فیلیپ، عزیزم، حرف نداشت! عالی بود!

لara گفت:

- اگر هفته آینده یک شب وقت آزاد داشته باشی ...

- متأسفم. من فردا به رم می‌روم.

لara نگاهی احساس ناراحتی کرد:

- راستی؟

- ولی سه هفته بعد بر می‌گردم. شاید آن موقع بتوانیم...

موسیقی دان حرفه‌ای، آگاهانه صحبت کنم، من... من به خصوص به پیانو علاقه دارم.

- می‌فهمم.

میرز یک لحظه فکر کرد.

- به شما می‌گوییم چه طور شروع کنیم. چند دیسک به شما می‌دهم که گوش بدهید.

لara او را دید که به طرف یک قفسه رفت و چند دیسک آورد.

- خوب با این‌ها شروع می‌کنیم، می‌خواهم با دقت به آن‌ها گوش دهید.

- بسیار خوب.

- می‌خواهید این‌ها را گوش داده و چند روز دیگر برگردید؟

- فردا برمی‌گردم.

روز بعد، وقتی که lara به آن جا رفت، تعداد زیادی دیسک موسیقی فیلیپ آدلر را همراه خود برده بود.

- آه خدای من. آقای آدلر بهترین است. شما به موسیقی او علاقه‌مندید؟

- بله.

- او سونات‌های زیبای زیادی را ضبط کرده است.

- سونات؟

- شما نمی‌دانید سونات چیست؟

- فکر می‌کنم نه.

- سونات یک قطعه است، که اکثر در مومان‌های مختلف که اساس موسیقایی خاصی دارند اجرا می‌شود. وقتی که این اساس با تکنوازی یک ساز، مانند پیانو یا ویلون اجرا می‌شود، آن قطعه را سونات می‌نامند. یک سمفونی یک سونات برای ارکستر است.

- می‌فهمم. [صحبت کردن در این مورد کار سختی نخواهد بود.]

پروفسور میرز پلک‌هایش را به هم زد:

متأسفم، خانم...

- کامرون. لا را کامرون.

- شما می‌خواهید برای دو هفته صحبت در مورد موسیقی کلاسیک پنج هزار پردازید؟

- بله. شما می‌توانید با این پول کار زیادی بکنید.

پروفسور میرز صدایش را پایین آورد.

- این موضوع می‌تواند فقط بین ما باشد.

- قبول است.

- چه موقع... شما می‌خواهید شروع کنید؟

- همین الان.

- الان من کلاس دارم، ولی پنج دقیقه به من فرصت بدهید...

لara و پروفسور میرز در یک کلاس تنها نشسته بودند.

بیایید از اول شروع کنیم. شما چیزی در مورد موسیقی کلاسیک می‌دانید؟

- خیلی کم.

- خوب. دو راه برای درک موسیقی وجود دارد: فردی و احساسی. زمانی یک نفر گفته است که موسیقی روح نهان فرد را آشکار می‌کند.

تمام موسیقی‌دانان بزرگ این را به اثبات رسانده‌اند.

لara به دقت گوش می‌داد.

- خانم کامرون، شما با هیچ کدام از موسیقی‌دانان آشنا نیستید؟

لara بخند زد:

- نه زیاد.

پروفسور تکیه داد:

- من واقعاً علت علاقه شما را به موسیقی نمی‌فهمم...

- من می‌خواهم اطلاعات کافی به دست آورم تا بتوانم با یک

آن‌ها چند روز بعدی را با بحث روی نوارهایی که فیلیپ از بهوون،
بار توک، موتزارت و شوپن پر کرده بود، گذراندند.
لارا گوش می‌داد، جذب می‌کرد و همه چیز را به خاطر می‌سپرد.
هر روز آن‌ها یکی از نوارهای فیلیپ را گوش داده و در مورد آن
صحبت می‌کردند.

در پایان هفته دوم، پرسور میرز گفت:
- باید اذعان کنم که تحت تأثیر شما قرار گرفتم خانم کامرون. شما
واقعاً شاگرد دقیقی هستید. شاید بخواهید سازی بنوایید.
لara خندید.
- بگذارید از این جلوتر نروم.
او چکی به پرسور داد.
لara نمی‌توانست منتظر بازگشت فیلیپ به نیویورک باشد.

آن روز با اخبار خوبی شروع شد. تری هیل تلفن زد.
- لارا؟
- بله؟
- من همین الان این خبر را شنیدم. تو جواز کازینو را گرفتی.
- این عالیه، تری...
- وقتی که دیدمت، جزئیات اخبار را به تو می‌گویم، این به منزله چراغ
سبز به توست. معلوم است خیلی روی آن‌ها تأثیر گذاشته‌ای.
- من کارها را همین الان شروع می‌کنم. متشرکم.
لara اخبار را به کلر هم داد.
- عالیه. ما می‌توانیم از سودآور بودن آن مطمئن شویم. این بسیاری از
مسایل ما را حل می‌کند...
لara به تقویتش نگاه کرد. ما می‌توانیم سه شنبه به آن جا پرواز کرده و
کارها را به جریان بیندازیم.
کسی زنگ لara را به صدا درآورد:
- آقای آدلر روی خط دو است. به او بگوییم...؟
لara ناگهان عصبی شد.
- خودم با او صحبت می‌کنم.
سپس گوشی را برداشت:
- فیلیپ؟
- سلام. من برگشتم.
- خوشحالم. دلم برایت تنگ شده بود.
- می‌دانم وقتی کم است، ولی فکر کردم اگر امشب آزاد باشی

فصل بیستم

-سلام، لارا. امشب دوست داری چه ساعتی شام بخوریم؟ هشت؟
ناگهان احساس گناه وجود لارا را فراگرفت.

-پل... فکر می‌کنم امشب نمی‌توانم بسیام. کاری پیش آمده.
می‌خواستم به تو تلفن بزنم.
اووه، اوضاع خوب است؟

-بله، چند نفر ازرم به دیدن من می‌آیند [حداقل این بخش از صحبتش درست بود] من باید آنها را بیینم.
از شانس بد من است. پس یک شب دیگر.
البته.

-شیده‌ام امتیاز کازینو و هتل را گرفته‌ای.
بله.

در مورد آن هتل موقع خواهیم شد.

-منتظر آن روز هستم. برای امشب متأسفم. فردا به تو تلفن می‌زنم.
ارتباط قطع شد.

لارا آهسته گوشی را سر جایش گذاشت.
کلر به او نگاه می‌کرد. لارا می‌توانست نارضایتی را در چهره او بییند.
از چیزی ناراحتی؟
آره. این تجهیزات مدرن.

در مورد چی حرف می‌زنی؟

فکر می‌کنم توزیادی تلفن در دفترداری. او بدین معن است، لارا.
لارا جا خورد:

آقای بدین، خیلی وقت‌ها به ما کمک کرده، هوارد. چیز دیگری
هست؟ کلر سرش را تکان داد:
نه.

خوب، پس بگذار سر کارمان برگردیم.

وقتی که لارا به لاکوت باسک رسید، فیلیپ متظیر او بود موقعی که

می‌توانیم شام را با هم بخوریم.
لارا با پل مارتین قرار داشت.
بله، من آزادم.
عالیه. دوست داری کجا شام بخوریم.
فرقی نمی‌کند.
رسوران لی کوت باسک؟
خوبیه.
ساعت هشت آن جا می‌بینم.
بسیار خوب.
امشب می‌بینم.
وقتی لارا گوشی را گذاشت، لبخند بر لب داشت.
کلر پرسید:
فیلیپ آدلر بود؟
بله. من می‌خواهم با او ازدواج کنم.
کلر در حالی که جا خورده بود به او نگاه کرد:
جدی می‌گویی؟
بله.

این یک ضربه بود. با خود فکر کرد [دارم او را از دست می‌دهم. من
بیگر چه احتمالی هستم. من هیچ وقت نتوانستم او را به دست بیاورم].

لارا، تو او را خیلی کم می‌شناسی!
لارا با خود فکر کرد [من تمام عمرم او را می‌شناختم].

من نمی‌خواهم که تو اشتباه کنی.
نمی‌کنم.

تلفن خصوصی او زنگ زد. همان تلفنی که او فقط برای پل مارتین
کشیده بود.

لارا آن را برداشت.

سلام، پل.

- نه، برای من امکان ندارد ازدواج کنم.

- چرا؟ برای یک لحظه نفس لارا بند آمد. [حننا او...]

- چون من تقریباً همه سال را در سفر هستم. یک شب در بوداپست، شب بعدی در لندن یا پاریس یا توکیو.

لارا احساس راحتی کرد.

- فیلیپ راجع به خودت برایم بگو.

- چه چیزی راجع به من می‌خواهی بدانی؟

- همه چیز.

فیلیپ خنده دید.

- این حداقل پنج دقیقه وقت می‌خواهد.

- نه. من جدی گفتم. من واقعاً می‌خواهم راجع به تو بدانم.

فیلیپ نفس عمیقی کشید. "خوب، پدر و مادر من اهل وین بودند. پدرم رهبر یک ارکستر بود و مادرم معلم پیانو. آن‌ها بر اثر فشار هیتلر از آن جا فرار کرده و به بوستون آمدند. من آن جا به دنیا آمدم."

- تو همیشه می‌دانستی که می‌خواهی توازنده پیانو بشوی؟

- بله.

[فیلیپ شش ساله بود. او مشغول تمرین پیانو بود و پدرش عصبانی وارد اتفاق شد. "نه، نه، نه! تو فرق یک نت مینور با ماژور را نمی‌دانی؟"]

با انگشت پر مویش صفحه نت را نشان داد.

- این یک نت مینور است. مینور، می‌فهمی؟

- پدر، خواهش می‌کنم، می‌توانم بروم؟ بچه‌ها بیرون منتظر من هستند.

- نه. این قدر این جا می‌نشینی تا درست بزندی.

وقتی که او هشت ساله بود، یک روز صبح چهار ساعت تمرین کرده بود و بعد از دعوای سختی که با والدینش کرده بود، فریاد زده:

- من از پیانو متنفرم. نمی‌خواهم هیچ وقت به آن دست بزندم.

مادرش گفت:

- خوب، حالا، بگذار یک بار دیگر آهنگی را که زدی گوش بدhem.

وارد رستوران شد، مردم برگشته و به او نگاه کردند. فیلیپ بلند شد تا به او خوشامد بگوید. ضربان قلب لارا تندد شد.

- امیدوارم دیر نکرده باشم.

- نه زیاد.

او با تحسین به لارا نگاه می‌کرد. نگاهش محبت‌آمیز بود.

- تو دوست داشتنی هستی.

لارا بارها لباس عوض کرده بود. [آیا باید یک لباس ساده، باشکوه، یا سکسی پوشم؟ سرانجام لباس ساده و خوش دوختی پوشیده بود.]

- مشکرم.

وقتی که نشستند، فیلیپ گفت:

- من احساس حمact می‌کنم؟

- او؟ چرا؟

- من هیچ وقت اسم تو را نپرسیدم. تو همان کامرون معروف هستی؟

لارا با شرم لبخندی زد.

- بله.

- خدای من، تو همان صاحب هتل‌های زنجیره‌ای، ساختمان‌های مسکونی و ساختمان‌های اداری هستی. وقتی که مسافت می‌کنم، اسمنت را روی ساختمان‌های شهر می‌پینم.

- خوبه. این باعث می‌شود که تو همیشه به یاد من باشی.

او داشت به لارا نگاه می‌کرد.

- فکر نمی‌کنم احتیاجی به چیزی برای یادآوری باشد. تو از این که مردم مرتب می‌گویند خیلی زیبا هستی، خسته نشده‌ای؟

لارا می‌خواست بگوید: "خوشحالم از این که فکر می‌کنی زیبا هستم. ولی آن چه از دهانش بیرون آمد، این بود:"

- تو ازدواج کرده‌ای؟

- او می‌خواست زبانش را گاز بگیرد.

فیلیپ لبخند زد:

-نه.

[او قابل ترجم بود. او تا حالا از خانه دور نشده بود. او راجع به مؤسسه کرتیس شنیده بود، وقتی آن‌ها وی را پذیرفتند، فهمید که زندگی جدیدی را شروع می‌کند که هیچ وقت به او اجازه بازگشت به خانه را نمی‌دهد. معلم‌ها فوراً توانایی شاگرد جوان را دریافتند. وقتی که او در کلاس نبود، با سایر همکلاسی‌هایش تمرین می‌کرد. پیاتویی که او تا سه سال پیش با اجبار روی آن تمرین می‌کرد، حلام‌کرک زندگی اش شده بود. برای او، اکنون پیانو یک وسیله جادویی شده بود که با انگشتانش می‌توانست از آن صدای فوق العاده دریابورد. پیانو با زبانی بین‌المللی صحبت می‌کرد.]

-وقتی که هیجده ساله بودم اولین کنسرتم را در ارکستر سمفونیک دیترویت اجرا کردم.

-ترسیده بودی؟

[او وحشت زده بود. فهمیده بود که تکنوازی چیزی جزو شرکت در ارکستر است. رویه روشندن با سالن معلو از مردمی که پول داده تا صدای ساز او را بشنوند، مشکل بود. عصیی پشت صحنه قدم می‌زد. تا این که مجری برنامه بازوی او را گرفت و گفت:

-برو، نویت توست.

هیچ وقت احساسی که در لحظه رفتن روی صحنه و مواجه شدن با مردمی که برایش دست می‌زنند، داشت را فراموش نمی‌کرد. پشت پیانو نشست و آن احساس فوراً او را ترک کرد. بعد از آن، زندگی او دور بی‌پایانی از کنسرت‌های بود. او به تمام اروپا و آسیا سفر می‌کرد و بعد از هر سفر معروف‌تر می‌شد. ویلیام ایر، یکی از مهم‌ترین مدیر برنامه‌های هنرمندان، مدیریت او را به عهده گرفت. در عرض دو سال، همه جا او را دعوت می‌کردند.]

فیلیپ به لارانگاه کرد و گفت:

-بله، من هنوز هم قبل از شروع برنامه می‌ترسم.
با مسافرت چه طوری؟

وقتی او ده ساله بود، یک شب آپارتمانشان پر از مهمان بود، اکثر آنان دوستان قدیمی پدر و مادرش در وین بودند. تمام آن‌ها موسیقی‌دان بودند.

مادرش اعلام کرد:

-فیلیپ می‌خواهد برای ما چیزی بنوازد.

-آن‌ها گفتند:

-ما مشتاق شنیدن هستیم.

فیلیپ به چهره‌های گشاده آن‌ها نگاه کرد و با عصبانیت پشت پیانو نشست. آن‌ها مشغول حرف زدن بودند. فیلیپ شروع به نواختن کرد، انگشتانش میان کلیدها می‌رقصدیدند. او یکی از سونات‌های موتزارت را می‌زد، موسیقی زنده بود. در آن لحظه فیلیپ موتزارت شده بود، فضای اتاق را روح جادویی او فراگرفته بود.

وقتی که انگشت فیلیپ آخرین نت را فشار داد، سکوتی مهیب همه جا را فراگرفته بود. دوستان والدینش به طرف پیانو هجوم آورده و با هیجان صحبت می‌کردند. او به تعریف و تمجیدهای آنان گوش می‌داد و در آن لحظه بود که فهمید که کیست و می‌خواهد بازندگی اش چه کار کند.

-بله. من همیشه می‌دانستم که می‌خواهم یک نوازنده پیانو باشم.

-نواختن پیانو را کجا یاد گرفتی؟

-تا چهارده سالگی مادرم مرا آموزش می‌داد و بعد از آن مرا به مؤسسه کرتیس در فیلادلفیا فرستادند.

-تو از این کار لذت می‌بری؟

-خیلی زیاد.

[او چهارده ساله بود، تنها بدون هیچ دوستی در شهر. مؤسسه کرتیس در نزدیکی فیلادلفیا واقع بود. آن جامدرسه‌ای بود که از نظر سبک آموزش نزدیک ترین سبک به آموزش مدارس روسی را داشت. بسیاری از چهره‌های درخشنان موسیقی آن جا تعلیم دیده بودند.]

-آن جا تنها بودی؟

حرکت درآمد.

وقتی فیلیپ راجع به کارش حرف می‌زد، هیجان در صدایش موج می‌زد.

- من خیلی خوشبختم. این عالی است که انسان بتواند مردم را لمس کرده و آن‌ها را به یک دنیای دیگر ببرد. موسیقی به هر کدام رویایی می‌دهد. زمانی من فکر می‌کردم موسیقی تنها شوری است که در دنیای دیوانه باقی مانده است.

او خندید:

- البته منظورم بزرگ جلوه دادن خودم نبود.

- نه. تو باعث شادی میلیون‌ها نفر می‌شوی. من عاشق شیدن نوارهای تو هستم. وقتی کارهای تو را می‌شنوم، خودم را در یک ساحل، تنها مجسم می‌کنم که نشسته و به حرکت‌کشته‌ها می‌نگرم...

فیلیپ لبخند زد:

- من هم همین طور.

- و با شنیدن یکی دیگر از آثارت، خود را در ناپل مجسم می‌کنم، و می‌توانم صدای اسب‌هایی را که گاری‌هایشان را حمل می‌کنند، و هم چنین صدای راه رفتن مردم در خیابان را بشنوم...

او می‌توانست احساس لذت از شنیدن حرف‌هایش را در چهره فیلیپ ببینند.

لara داشت تمام چیزهایی را که از پرسور میرز استاد موسیقی اش شنیده بود، بازگو می‌کرد.

فیلیپ گفت:

- تو خیلی از من تمجید می‌کنی.

- نه، من به هر کلمه حرف اعتقاد دارم.

شام را آوردند. غذا شامل شاتوبیریان، سبزیجات سرخ کرده، سالاد مخصوص والدروف، مارچوبه تازه و دسر میوه بود. بعد از شام، فیلیپ گفت:

ـ بد نیست. یک بار با ارکستر سمفونیک فیلادلفیا رفته بودم. در بروکسل، در راه لندن بودیم پروازها به خاطر هوای مهآلود تعطیل شده بود، بنابراین آن‌ها ما را با اتوبوس به فرودگاه آمستردام بردند. مسؤول آن جا گفت که هواپیمایی که برای ما اجاره کرده‌اند کوچک است، بنابراین افراد یا باید آلات موسیقی شان را با خود ببرند یا چمدان‌هایشان را طبیعتاً، آن‌ها آلات موسیقی را انتخاب کردند. ما درست موقع شروع کنسرت به لندن رسیدیم. با صورتی نتراشیده، شلوار جین و کفش اسپرت سر صحنه حاضر شدیم.

لara خندید.

و حدس می‌زنم شنونده‌ها از آن برنامه خیلی خوشان آمد.

- بله. یک بار دیگر من در ایندیانا برنامه داشتم. پیانو در اتاقی بود که در آن قفل شده و کلیدش گم شده بود. مجبور شدیم در را بشکنیم. لara قهقهه زد.

- سال گذشته برنامه‌ریزی شده بود که کنسرتی از آثار بتهوون در رم اجرا کنم و یکی از متقدان موسیقی نوشه بود: آدلر برنامه بی‌روحی اجرا کرد و با اظهاراتی که آخر برنامه داشت، معلوم بود که خیلی از مرحله پر است. صدای طبل‌ها خیلی بلند بود و از نت خارج بود.

لara با دلسوزی گفت:

- این خیلی بد است.

- قسمت بدش این بود که من هیچ وقت آن کنسرت را اجرا نکردم. من به هواپیما نرسیده بودم.

لara به پشتی صندلی اش تکیه داد و مشتاقامه گفت:

- باز هم بگو.

- خوب، یک بار در سائوپولو در وسط کنسرتی از شوپن، پدال پیانو درآمد.

- تو چه کار کردی؟

- من سونات را بدون پدال اجرا کردم. یکبار دیگر، پیانو وسط صحنه به

- فقط می خواستم بینم سالم به خانه رسیده ای؟
 لارا گفت:
 - بله.
 - جلسه چه طور بود؟
 - خوب.
 - خوب، یا فردا شب با هم شام بخوریم.
 لارا مکث کرد.
 - بسیار خوب و با خود فکر کرد. [فکر نمی کنم مشکلی پیش بیاید].

--

- لارا، در مورد من حرف زدیم. حالا نوبت توست. ساختن چنین ساختمان های عظیمی این طرف و آن طرف کشور چه احساسی دارد؟
 لارا یک لحظه ساکت ماند.

- توضیح این مشکل است. تو بادست هایت خلق می کنی، من با ذهنم. من جسمًا در ساخت یک ساختمان شرکت ندارم، ولی آن را ممکن می کنم. من در رویاهایم یک ساختمان از آجر و سیمان و فولاد می سازم، و به آن واقعیت می دهم. من برای صدها نفر اشتغال ایجاد می کنم: آرشیتکت ها بنایها، طراح ها، نجار ها و لوله کش ها. به خاطر کار من، آن ها قادر به اداره خانواده اشان خواهند بود. من به مردم محل های زیبایی برای زندگی کردن و راحت بودن، می دهم. من فروشگاه های جذابی درست می کنم که در آن مردم بتوانند مایحتاجشان را خریداری کنند. من بنای های تاریخی آینده را می سازم.

او لبخند زد و شرمگین ادامه داد:

- من نمی خواستم سخترانی کنم.
 - تو خیلی فوق العاده ای، این را می دانستی؟
 - من می خواهم که تو این طور فکر کنی.

شب فوق العاده ای بود، و وقتی که زمان جدا شدن فرارسید، لارا فهمید که برای اولین بار در عمرش عاشق شده است. قبلاً او از این که رویاهایش در مورد مردی که دوست داشت به وقوع نیوتند، وحشت می کرد، ولی حالا شوالیه او آمده و او را به هیجان آورده بود.

وقتی لارا به خانه رفت، آن قدر هیجان زده بود که نمی توانست بخوابد. تمام شب در ذهنش مکالمات بین خودش و فیلیپ را تکرار می کرد. فیلیپ آدلر جالب ترین مردی بود که تا حالا دیده بود. تلفن زنگ زد. لارا لبخند زد و گوشی را برداشت. می خواست بگوید:

- فیلیپ...

که صدای پل مارتین را شنید که گفت:

- باید بدانید که هیچ وقت با هیچ کس نباید مصاحبه کرده و یا حتی در مورد اتفاقاتی که اینجا می‌افتد حرف بزنید. قول است؟

- البته.

- کنی اتاق شمارا نشان خواهد داد.

ساعت یازده لارا با جری تاونسند جلسه داشت.

لارا پرسید:

- حال پدرت چه طور است؟

- او در سوئیس است. دکتر گفته است شاید امیدی باشد.

صدایش خشک شد:

- اگر این طور باشد، از وجود شماست.

- در همه کاری امید هست، جری. امیدوارم حالش خوب شود.

- مشکرم.

- او گلویش را صاف کرد.

- من... من نمی‌دانم چه طور از شما تشکر کنم.

لارا از جایش بلند شد.

- دارد دیرم می‌شود.

او از آن جایرون رفت و جری در حالی که سر جایش نشسته بود او را نگاه می‌کرد.

جلسه با آرشیتکسی بود که در نیوجرسی کار می‌کرد. لارا گفت:

- شما کارتان را خوب انجام داده‌اید، ولی من می‌خواهم در آن تغییراتی بدھید. من یک پاساژ ییضی شکل در سه طرف دیوار مرمری می‌خواهم. کف را هم به شکل هرم مسی. با چراغ‌هایی که در طول شب روشنایی بدهند، تغییر بدھید. سؤالی در این مورد ندارید؟

- فکر نمی‌کنم دوشیزه کامرون.

وقتی جلسه تمام شد. زنگ دستگاه ارتباط داخلی صدا کرد.

فصل بیست و یکم

صبح روز بعد، یک سبد گل سرخ به آپارتمان لارا فرستاده شد. لارا با خود فکر کرد [پس او هم از دیشب لذت برده است]. با عجله پاکنی را که روز گل‌ها قرار داشت باز کرد. روی آن نوشته شده بود: «کوچولو، متظر شام امشب هستم».

نامیدی وجود لارا را فراگرفت. تمام صبح منتظر تلفن فیلیپ بود. آن روز او برنامه زیادی داشت، ولی نمی‌توانست فکر فیلیپ را از ذهنش دور کند.

ساعت ده کنی گفت:

- منشی‌های جدید برای مصاحبه آمده‌اند.
- آن‌ها را پیش من بفرست.
- تعداد زیادی از آن‌ها که همگی باتجربه بودند، وارد شدند.
- گروه‌دمیکس انتخاب شد. او سی و چند ساله، زیبا و منطقی به نظر می‌رسید و آشکارا از لارا وحشت داشت.
- خوب است. شما قبلًا در یک شرکت ساختمانی کار کرده‌اید.
- بله، خانم. ولی هیچ وقت برای کسی مثل شما کار نکرده‌ام. راستش را بخواهید، حاضرم این کار را بدون دریافت حقوق انجام دهم.
- لارا لبخند زد.
- این کار لازم نیست. شما سوابق خوبی دارید. بسیار خوب، ما به شما فرصت می‌دهیم، تلاش خودتان را بکنید.
- از شما بسیار مشکرم.
- چهره او گل انداخته بود.

لara با خود فکر کرد [بس جربان این بود].

آن روز با ملاقات استیو مارچیسون تمام شد. او مردی عظیم الجثه و
شیه یک توده آجر بود. او خشمگین به دفتر لارا آمد.

لara پرسید:

- چه کاری می توانم برای شما بکنم، آقای مارچیسون؟

- می توانی پایت را از کارهای من کار بکشی؟

لara ساخت به او نگاه کرد:

- مشکل شما چیست؟

- دوست ندارم مردم در کار من سرک بکشند.

- اگر منظور شما آقای گوتمن است...

- درست به همان چیزی که می خواستم اشاره کردی.

- او ساختمان مرا به مال شما ترجیح داد.

- تو او را به این طرف کشیدی خانم. تو به اندازه کافی کار مرا خراب کرده‌ای. یک بار به تو اخطار داده بودم. دیگر به تو اخطار نمی دهم. برای هر دو ما جای کافی در این شهر وجود ندارد. من نمی دانم چه کار می خواهی بکنی، ولی اگر یکبار دیگر علیه من وارد عمل شوی پدرت را درمی آورم.

سپس با عصبانیت خارج شد.

لara و پل آن شب در آپارتمان لara شام خوردند.

پل پرسید:

- تو مغبون به نظر می رسی کوچولو، مشکلی داری؟

لara سعی کرد لبخند بزند.

- نه. همه چیز خوب پیش می رود.

سپس با خود فکر کرد: [چرا فیلیپ به من نگفت که به سفر می رود؟]

- دوشیزه کامرون، ریموند دافی یکی از سرکارگران، پشت خط است.
می گوید فوری است.

لara گوشی را برداشت:

- سلام ریموند.

ما به مشکلی برخورده‌ایم دوشیزه کامرون.

- ادامه بد.

- آن‌ها فقط یک بار بلوک‌های سیمانی را فرستاده‌اند. بلوک‌ها بازرسی شده‌اند، شکاف دارند. می خواهم آن‌ها را پس بفرستم، ولی می خواستم اول به شما بگویم.

لara یک لحظه فکر کرد: [وضعیان چه قدر خراب است؟]
خیلی بد. مسأله این است که آن‌ها به شایط ما توجه نکرده‌اند، و...

- می شود آن‌ها را درست کرد؟

- فکر می کنم بشود، درست کردن آن‌ها خیلی هزینه برمی دارد.

لara نگفت:

- آن‌ها را درست کن.

آن طرف خط سکوت برقرار شد.

- بسیار خوب، ریس شمایید...

لara گوشی را نگذاشت. فقط دو تولیدکننده سیمان در شهر وجود داشت
و در افتادن با آن‌ها در حکم خودکشی بود.

تا ساعت پنج بعداز ظهر، هنوز فیلیپ تلفن نزدیک بود. لara شماره مؤسسه او را نگرفت.

- فیلیپ آدلر لطفاً.

- آقای آدلر به سفر رفته‌اند. می توانم کمکی بکنم؟

او به لara نگفت که از شهر خارج می شود.

- نه مشترکم.

- آقای آدلر در پاریس هستند.
 - آقای آدلر در سیدنی هستند.
 لارا فکر کرد [به جهنم که او کجاست].
 در طول شش ماه گذشته، لارا سه پروژه را از دست استیو مارچیسون
 درآورده بود.
 کلن نگران پیش لارا آمد:
 - شایعاتی در شهر هست مبنی بر این که مارچیسون می خواهد علیه تو
 کارهای بکند، شاید باید با او کنار بیاییم. او دشمن خطرناکی است، لارا.
 - من هم همین طور، شاید او باید کارش را عوض کند.
 - این موضوع شوخی بردار نیست لارا او...
 - او را فراموش کن، هوارد. همین الان اطلاعاتی در مورد ملکی د.
 لوس آنجلس به دستم رسیده. حتی هنوز اعلام فروش برای آن جا
 نداده‌اند. اگر سریع بجنیبم، می توانیم آن را به دست آوریم. فردا صبح به
 آن جا می رویم.

ملک در محوطه هتل قدیمی بالتمور بود و پنج هزار متر مربع
 مساحت داشت. یک آژانس معاملاتی آن را به لارا و هوارد نشان داد.
 - ملک خوبی است. شما با این ملک دچار دردسر نخواهید شد.
 می توانید یک شهر زیبای کوچک در این جا بسازید. ساختمان‌های
 مسکونی، مراکز تجاری، تأثیر...
 - نه.

او با تعجب به لارا نگاه کرد.
 - معذرت می خواهم؟
 - از این جا خوش نیامد.
 - چرا؟
 لارا گفت:

- پروژه رنو کی شروع می شود؟
 - من و هوارد هفته آینده به آن جا می رویم. باید بتوانیم نه ماهه آن جا
 را باز کنیم.

- تو می توانی در عرض نه ماه یک بچه داشته باشی.
 لارا با تعجب به او نگاه کرد:
 - چی؟

پل مارتین دستش را روی دست لارا گذاشت.
 - می دانی که من دیوانه تو هستم لارا، تو تمام زندگی مرا عوض کردی.
 ای کاش کارها طور دیگری پیش می رفت. من عاشق این هستم که ما از
 یکدیگر بچه‌ای داشته باشیم.

لارا هیچ حرفی نمی توانست بزند.
 - من از تو تعجب می کنم.
 پل دستش را درون جیبش برد و یک جعبه جواهر را بیرون آورد.
 - این را باز کن.

- پل، تو همیشه هدیه‌های زیادی به من می دهی...
 - بازش کن.

داخل جعبه یک گردنبند الماس خوش تراش قرار داشت.
 دوست داشتنی است.
 پل از جایش بلند شد و لارا دست‌های او را دور گردنش احساس کرد
 که گردنبند را می بست.

همه چیز به خوبی پیش می رفت. پروژه بازسازی هتل رنو به سرعت
 پیش می رفت. کامرون تاورز داشت تمام می شد و شهرت لارا باز هم
 بیش تر می شد. او در عرض چند ماه گذشته بارها به فیلیپ تلفن زده بود،
 ولی او همیشه در سفر بود.
 - آقای آدلر در پکن هستند.

نظر می‌رسید.

لara بازوي کلر را فشد:

- خوش تیپ نیست؟

کلر جواب نداد.

فیلیپ پشت پیانو نشست و برنامه شروع شد. جادوی او فوراً شروع شده و جمیعت را افسون کرد. شبی عرفانی بود. ستاره‌ها درخشیده و با نورشان تپه‌های اطراف محوطه را روشن می‌کردند. هزاران نفر آن جا ساکت نشسته و با موسیقی به اوج می‌رفتند. وقتی که آخرین نت کنسرت نواخته شد، غریب جمیعت به پا خواست، مردم از جایشان بلند شده و با کف زدن و فریاد، نوازنده‌گان را تشویق می‌کردند.

لara گفت:

- بیا به پشت صحنه برویم.

کلر برگشت تا او را نگاه کند. هیجان در صدای لara موج می‌زد. در ورودی پشت صحنه در قسمت پشتی بود... نگهبانی آن جا ایستاده و مانع ورود جمیعت می‌شد. کلر گفت:

- دوشیزه کامرون برای دیدن آقای آدلر آمده‌اند.

- ایشان منتظر شما هستند؟

لara گفت:

- بله.

- یک لحظه این جا منتظر باشید، لطفاً.

نگهبان به داخل اتاق رفت و وقتی برگشت، گفت:

- می‌توانید بروید داخل دوشیزه کامرون.

لara و کلر وارد استراحتگاه موسیقیدان‌ها شدند. فیلیپ در مرکز جمیعتی که به او تبریک می‌گفتند، ایستاده بود.

او سرش را بلند کرد و لara را دید، دوباره همان لبخند گرم همیشگی: "معذرت می‌خواهم" و راهش را به طرف لara باز کرد.

- منطقه آن، فکر نمی‌کنم مردم به این منطقه بیایند. لوس آنجلس دارد به طرف غرب گسترش می‌یابد، مردم مانند موش کور هستند. شما نمی‌توانید جهت حرکت آن‌ها را عوض کنید.

- ولی...

- به شما می‌گوییم چه چیزی برایم جالب است مرکز شهر، برایم یک محل مناسب پیدا کنید.

لara به طرف هوارد برگشت.

- متأسفم. وقتمن را تلف کردیم. امروز بعداز ظهر برمی‌گردیم. وقتی که آن‌ها به هتل شان برگشتند، کلر از روزنامه فروشی، روزنامه‌ای خرید.

- بگذار بینم امروز در بازار چه خبر بوده است. آن‌ها روزنامه را ورق زدند. در اوراق داخلی آن یک آگهی بزرگ دیده می‌شد: امشب در سالن هالیوود، فیلیپ آدلر روزنامه اجرامی کند. قلب لara می‌زد.

- بگذار فردا برگردیم.

کلر یک لحظه او را برانداز کرد:

- تو به موسیقی علاقه‌مندی یا موسیقی‌دان؟

- دو تا بليط تهيه کن.

لara هیچ وقت به هالیوود نرفته بود. بزرگ ترین سالن آمفی تأثیر طبیعی دنیا، که دورادر آن را تپه‌های هالیوود و چمنزارها فراگرفته و ورودش برای بازدیدکنندگان آزاد بود. آن محوطه هجدۀ هزار نفر را در خود جای می‌داد. محوطه مملو از جمیعت بود، و لara می‌توانست احساس جمیعت را پيش بینی کند. نوازنده‌ها شروع به آمدن روی صحنه کرده و جمیعت به گرمی آنان را تشویق نمودند. با ورود فیلیپ آدلر صدای کف زدن مردم اوج گرفت. او در کت سفید دنباله‌دارش بسیار خوش تیپ به

- کاش می شد. من فردا صبح زود به توکیو می روم.
نالمیدی وجود لارا را فراگرفت.

- چرا؟

فیلیپ شانه هایش را بالا انداخت:

- این کاری است که من باید بکنم. لارا من در سال صد و پنجاه و گاهی اوقات دویست کسرت دارم.

- چه مدت آن جا می مانی؟

- هشت هفته.

لارا آرام گفت:

- دلم برای تو تنگ می شود. [نمی دانی چه قدر].

- نمی دانستم تو اینجا هستی.

- ما امروز صبح آمدیم، این هوارد کلر معاون من است. هوارد با عصبا نیت گفت:

- سلام.

فیلیپ به طرف مرد کوتاه قد و چاقی که پشت سرش ایستاده بود، برگشت:

- این مدیر برنامه من ویلیام البر است.

فیلیپ به لارا نگاه می کرد:

- امشب یک مهمانی در هتل هیلتون داریم. فکر کردم شاید... لارا گفت:

- ما حتماً می آییم.

وقتی لارا و کلر به هیلتون رسیدند، آن جا پر از موسیقی دانها و طرفداران موسیقی بود.

طرفداران فیلیپ دور او راگرفته و مشغول صحبت بودند. با دیدن او موجی از احساس لارا را فراگرفت.

وقتی فیلیپ، لارا را دید، بالخندگرمی به او خوشامد گفت:

- خیلی خوشحالم که آمدی.

کلر به آن دو که مشغول صحبت بودند نگاه کرده و با خود فکر می کرد [شاید من باید نواختن پیانورا یاد می گرفتم. یا شاید باید واقعیت را درک می کردم. به نظر می رسید سالها قبل بود که او برای اولین بار آن دختر جوان، زیبا، مشتاق و جاه طلب را دید. بخت با او بار بود و او هنوز در کنار وی ایستاده بود].

لارا داشت می گفت:

- من فردا به نیویورک برمی گردم، شاید بتوانیم صبحانه را با هم بخوریم.

- بیا دنبال آن را بگیریم. فکر می کنم آن ملک یک ماشین پول سازی
باشد.

- بسیار خوب.

در جلسه ای در روز بعد، لارا پرسید:

- دنبال کار جریزه کرکلنده را گرفتی؟
کلر سرش را تکان داد:

- یک نفر زودتر از ما این کار را کرده است.
لارا در فکر فرورفت.

- او هوارد، تحقیق کن بین می توانی بفهمی کی در کار ماسر می کشد.
این کار کم تر از بیست و چهار ساعت طول کشید:
استیو مارچیسون.

- او تمام این معاملات را انجام داده است?
بله.

- پس یکی از افراد این شرکت، یک خبرچین است.
این طور به نظر می رسد.

چهره لارا برافروخته شد. روز بعد او آژانس کارآگاهی را برای پیدا
کردن خبرچین استخدام کرد. آنها موقتی به دست نیاوردند.
تا آن جا که ما فهمیدیم، تمام کارکنان شما بی گناهند دوشیزه
کامرون. هیچ کدام آنها خبرچین نیست، و تلفن شما هم تحت کنترل
نیست.

آنها به آخر خط رسیده بودند.

لارا با خود فکر کرد [شاید همه اینها اتفاقی بوده است]. ولی
نمی توانست این را باور کند.

کار ساختمان مسکونی شصت و هشت طبقه در کوئینز به نیمه رسیده
بود، و لارا بانکدارها را برای دیدن پیشافت آن دعوت کرده بود. هر چه
شماره طبقات بالاتر می رفت، واحدها اگران تر می شد. ساختمان شصت و
هشت طبقه لارا، در حقیقت فقط پنجاه و هفت طبقه داشت. این حقه ای

فصل بیست و دوم

در خلال دو هفته بعد، لارا و کلر به آتلانتا رفتند تا در دو پروژه
سرمایه گذاری کنند. یکی از آنها در آینسلی پارک و دیگری در دونودی
قرار داشت.

از آتلانتا آنها به نیاورلثان رفتند. دو روز را در آن جا به بررسی
مناطق مرکزی تجاری و یک روز را در لیک پونتچاریتین گذراندند.

لارا دو ملک مناسب پیدا کرد.

یک روز پس از بازگشتشان، کلر به دفتر لارا رفت:

- ما در مورد پروژه آتلانتا بدشانسی آورده ایم.

- منظورت چیست؟

- یک نفر ما را عقب زده است.
لارا با تعجب به او نگاه کرد.

- چه طور چنین چیزی ممکن است؟ فروش آن املاک هنوز اعلام
نشده بود.

- می دانم باید اخبار جایی درز کرده باشد.

لارا شانه هایش را بالا انداخت:

- حدس می زنم نمی توانی همه آن املاک را به دست آوری.

بعد از ظهر آن روز کلر باز هم اخبار بدتری داشت.

- ما معامله لیک پونتچاریتین را از دست دادیم.

هفتة بعد آنها به سیاقل رفت و جزیره مرسوکرکلنده را بررسی کردند.
آن جا ملکی وجود داشت که مورد علاقه لارا قرار گرفت، و وقتی که آنها
به نیویورک برگشتند، به کلر گفت:

لara گفت:

- صبح دیر تر سر کار بیا.

کلر سوار اتومبیلش شده و به طرف خانه حرکت کرد. او به معامله‌ای که تازه انجام داده بودند فکر می‌کرد و این که لارا چه قدر خوب آن را پیش می‌برد. کار کردن با لارا هیجان‌انگیز بود. هیجان‌انگیز و بی‌نتیجه. زمانی، در اعماق ذهن او، امیدوار بود که معجزه‌ای رخ دهد و لارا بگوید [من کودن بودم، هوارد عزیزم. نه پل مارتین برای من جذبه دارد و نه فیلیپ آدلر. این تو بودی که من تمام مدت عاشقش بودم.] ولی با خود می‌گفت: [امان از بدبانی].

وقتی کلر به آپارتمانش رسید، کلیدش را درآورد و درون قفل در گذاشت. در باز نمی‌شد، کلر گیج شده بود. دوباره امتحان کرد. ناگهان در از داخل باز شد. یک غریبیه پشت آن ایستاده بود. غریبیه پرسید:

- این جا چه غلطی می‌کنی؟

کلر سر در گم به او نگاه می‌کرد:

- من این جا زندگی می‌کنم.

- برو گم شو.

- ولی من ...

ناگهان همه چیز را فهمید.

- من ... من متأسفم.

با چهره‌ای که از خجالت سرخ شده بود، گفت:

- من به زندگی در این جا عادت داشتم، من ...

در محکم به هم خورد. کلر گیج آن جا ایستاده بود. [چه طور فراموش کردم که از این جا رفته‌ام. باید خیلی از خودم کار کشیده باشم.]

لارا در نیمه کنفرانس بود که تلفن خصوصی اش زنگ زد.

بود که او از پل مارتین یاد گرفته بود.

پل خنده‌یده بود:

- همه این کار را می‌کنند. تمام کاری که باید بکنی، تغییر تعداد طبقات است.

- چه طور می‌شود این کار را کرد؟

- خیلی ساده است. اولین آسانسور تو از طبقه همکف است تا طبقه پیست و چهارم. آسانسور دوم از طبقه سی و پنجم است تا طبقه شصت و هشتم. همیشه همین طور است.

به دلیل وجود اتحادیه‌ها، کارهای ساختمانی دارای حقوق‌های خیالی - برای افرادی که وجود خارجی نداشتند - بود. مثلًا مدیر امور ایمنی، هماهنگ کننده پی‌ریزی، مدیر مصالح، و افراد دیگری با چنین القاب دهان پرکن. در آغاز، لارا در این مورد سؤالاتی کرده بود.

پل مارتین به او گفته بود.

- نگران این‌ها نباش. تمام این‌ها برای ظاهر فریبی است.

هوارد کلر در آپارتمان کوچکی در میدان واشنینگتن زندگی می‌کرد. یک شب وقتی که لارا به دیدن او رفت، به آپارتمان ساده و کوچکش نگاه کرد و گفت:

- این یک سوراخ موش است. تو باید از این جا بیرون بروی. سپس بر اثر اصرار لارا، هوارد به خانه بزرگ‌تری در بالای شهر نقل مکان کرد.

یک شب، لارا و هوارد تا دیر وقت کار کردند، و وقتی سرانجام کارشان تمام شد، لارا گفت:

- تو خسته به نظر می‌رسی هوارد، چرا به خانه نمی‌روی و استراحت نمی‌کنی؟

- کلر خمیازه‌ای کشید:

- فکر خوبی است. صبح می‌بینست.

وقتی که لارا به دفترش برگشت، به دنبال کلر فرستاد.

- ملکی را که چند ماه پیش در فونیکس دیدیم، یادت می‌آید؟

- بله. ما آن را رد کردیم. تو گفتی آشغال است.

- نظرم را عوض کردم. دکمه ارتباطی داخلی را فشار داد.

- گرتروود، لطفاً بیا اینجا.

- بله. دوشیزه کامرون.

گرتروودمیکس وارد اتاق شد.

- می‌خواهم یک نامه دیکه کنم، برای برادران بارون در فونیکس.

گرتروود شروع به نوشتن کرد.

- آقایان محترم. من در مورد ملک اسکاتدال تجدید نظر کرده و می‌خواهم فوراً آن را خریداری کنم، فکر می‌کنم در این زمان، این ملک بالرزش‌ترین دارایی من خواهد بود.

کلر به او خیره شده بود.

- در عرض چند روز آینده در مورد قیمت آن با شما صحبت خواهم کرد، ارادتمند شما.

- بله، دوشیزه کامرون. همه‌اش همین بود؟

- همین بود.

کلر به گرتروود که اتاق را ترک می‌کرد، می‌نگریست. او به طرف لارا برگشت.

- لارا، دارای چه کار می‌کنی؟ تحلیل تو از آن ملک چیست؟ اشتباه می‌کنی! اگر تو...

- آرام باش، ما آن را معامله نخواهیم کرد.

- پس چرا...؟

- می‌خواهم دوستم، استیو مارچیسون را گمراه کنم. امروز دیدم گرترو با او ناهار می‌خورد.

کلر به او خیره شده بود.

- مرده شورش ببرد.

- تو تا دیر وقت کار می‌کنی کوچولو، دلم برایت تنگ شده است.

- من به سفر رفته بودم، پل.

- لارا نتوانست خود را مجبور کند که به او بگوید دلش برایش تنگ شده است.

- بیا امروز با هم ناهار بخوریم.

لارا به تمام کارهایی که پل برایش انجام داده بود، فکر کرد. [من هم این را دوست دارم.]

آخرین چیزی که لارا از دنیا می‌خواست، رها کردن او بود.

لارا و پل در یک رستوران معروف غذا می‌خوردند.

پل گفت:

- تو آدم موفقی هستی. همه کارهایی که می‌خواهی انجام دهی، با موفقیت به پایان می‌رسند. هتل رنو در چه حال است؟

لارا با اشتیاق گفت:

- دارد زیبا می‌شود.

او پازدیده دقیقه در مورد پیشرفت کار آن صحبت کرد.

- دو ماه دیگر می‌توانیم آن را افتتاح کنیم.

مرد و زنی که رویه روی آن‌ها نشسته بودند، میزشان را ترک کردند.

مرد پشتیش به لارا بود، ولی به نظر آن‌ها آشنا می‌رسید. وقتی که برای یک لحظه سرش را برگرداند، لارا نتوانست یک نظر او را ببیند، استیو مارچیسون. زنی که با او بود هم به نظر آشنا می‌رسید. او بلند شد و گفتش را برداشت و قلب لارا ایستاد. [گرتروودمیکس، منشی من.]. لارا آرام گفت:

- لعنتی.

پل پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- نه همه چیز خوب است.

لارا به صحبت در مورد هتل ادامه داد.

کامرون ستر و اسکلت کامرون تاورز را دیدند. لارادر اتومبیل نشسته و به هر ساختمان خیره شده، و به افرادی که در آن‌ها زندگی یا کار می‌کردند، فکر می‌کرد. او زندگی تمام آن‌ها را لمس می‌کرد. [من این شهر را بهتر کردم. همه کارهایی را که می‌خواستم انجام دادم. پس چرا این قدر ناآرام هستم؟ کجای کار انجام نشده؟] و او می‌دانست.

صبح روز بعد، لارا به ویلیام البر، مدیر برنامه فیلیپ تلفن زد.
- صبح بعیر آقای البر.

- صبح بعیر، دوشیزه کامرون، چه کاری می‌توانم برایتان بکنم؟
- می‌خواستم بدانم فیلیپ این هفته برنامه دارد؟
- فیلیپ برنامه فشرده‌ای دارد، فردا شب در آمستردام خواهد بود. بعد از آن به میلان، ونیز و... می‌خواهید برنامه تعطیلاتش را به شما بدهم؟
- نه. نه. مشکرم. فقط در این مورد کنچکاو بودم. مشکرم.

- خواهش می‌کنم.
- لارا به دفتر کلر رفت.
- هوارد، من باید به آمستردام بروم.
- کلر با تعجب به او نگاه کرد.
- آن جا چه کاری داری؟
- لارا طفره رفت:

- این فقط یک ایده است. اگر رفتی شدم به تو می‌گویم. به آن‌ها می‌گویی هواپیما را آماده کنند؟
- تو با هواپیما برت را به لندن فرستاده‌ای، یادت نمی‌آید؟ به آن‌ها می‌گوییم فردا آن را برگردانند...
- من می‌خواهم امروز بروم.
در انجام این کار چنان فوریتی وجود داشت که خود لارا هم تعجب می‌کرد.
- با هواپیماهای عمومی می‌روم.

- می‌خواهم دو روز صبر کنی، بعد راجع به قیمت آن ملک با بارون صحبت کنی.

دو روز بعد، کلر خندان به دفتر لارا آمد.
- تو راست می‌گفتی، مارچیسون با چنگ و دندان آن ملک را خرید.
حالا او مالک مغورو پنجاه هکتار از بدترین زمین‌های است.

لارا، گرترودمیکس را صدازد.

- بله دوشیزه کامرون؟

- تو اخراجی.

گرترود با تعجب به او نگاه کرد:

- اخراج؟ چرا؟

- دیگر نمی‌خواهم این جا کار کنم. پیش استیو مارچیسون بروم و به او بگو من چه گفتم.
رنگ از چهره گرترود پرید.

- ولی من...

- همه‌اش همین بود. تو را تا دم در همراهی می‌کنم.

نیمه شب، لارا، مکس و راندهاش را صدازد و گفت:

- اتومبیل را دم در بیاور.

- بله، دوشیزه کامرون.

اتومبیل دم در منتظر او بود.

- کجا می‌روید دوشیزه کامرون؟

- به طرف منهان بروم. می‌خواهم بینم آن جا چه کرده‌ام.
مکس با تعجب به او نگاه کرد:

- می‌خواهم به ساختمان‌های نگاهی بیندازم.

آن‌ها اطراف شهر می‌گشتد و کنار مراکز خرید، ساختمان‌های مسکونی و آسمان‌خراش‌ها می‌ایستادند. کامرون اسکور، کامرون پلازا،

من است.]

پرواز به آمستردام لذت‌بخش بود. لارا عصبی‌تر از آن بود که بتواند چیزی بخورد. با خود فکر کرد [دارم چه کار می‌کنم؟ من دارم بدون دعوت به آمستردام می‌روم، و احتمالاً سرا او شلوغ‌تر از آن است که حتی مرا ببیند. رفتن به دنبال او، خراب‌کردن تمام شانس‌هایی است که تاکنون داشته‌ام. ولی دیگر خیلی دیر شده است].
برای او در یکی از زیباترین هتل‌های آمستردام اتاقی رزرو شده بود.
مدیر هتل گفت:

- ما یک سویست دوست داشتنی برای شما داریم، دوشیزه کامرون.
- مشترکم. شنیده‌ام فیلیپ آدلر امشب رسیتال دارد. محل آن را می‌دانید؟

- البته، دوشیزه کامرون. در تالار گیو.
- می‌توانید یک بلیط برای من تهیه کنید؟
- خوشحال خواهم شد.

وقتی که لارا وارد سویت‌ش شد، تلفن زنگ زد. هوارد کلر بود.
- پرواز خوبی داشتی؟
- بله، مشترکم.

- فکر کردم بخواهی بدانی که من با دو بانک در مورد پروژه خیابان هفتمن صحبت کردم.
- خوب؟

صدای کلر می‌لرزید:
- آن را در هوا قاییدند.
لارا با غرور گفت:

- به تو گفته بودم! این یک پروژه بزرگ است. می‌خواهم یک گروه آرشیتکت، برای آن انتخاب کنی - یا یک گروه محاسب - و کارگرها را.

- لارا به دفترش برگشت و به کنی گفت:

- با اولین پرواز برای من بلیط آمستردام تهیه کن.
- بله، دوشیزه کامرون.

کلر پرسید:

- تنها می‌خواهی بروی؟ ما چند جلسه داریم که...
- ظرف یک یا دو روز برمی‌گردم.

- می‌خواهی من هم با تو بیایم؟

- مشترکم هوارد، حالا نه.

- من با یکی از سنا تورهای واشنینگتن که با من دوست است صحبت کرده‌ام. او می‌گوید لایحه‌ای وجود دارد که خواهان اضافه شدن مالیات‌های کارهای ساختمانی است. اگر این لایحه تصویب شود. بازگشت سرمایه را کم کرده، و تنزیل سرمایه را افزایش می‌دهد.

لارا گفت:

- این احتمانه است. آین کارهای ساختمان را فلجه می‌کند.

- می‌دانم. او هم مخالف این لایحه است.

- و خیلی از مردم هم با آن مخالفند. این لایحه هیچ وقت تصویب نمی‌شود. در وهله اول...
تلفن خصوصی لارا زنگ زد. لارا به آن خیره شد. دوباره تلفن زنگ زد.

کلر پرسید:

- نمی‌خواهی به آن جواب بدی؟

لب‌های لارا خشک شده بود:

- نه.

پل مارتین همین طور به زنگ‌های تلفن گوش می‌داد و پس از مدتی گوشی را گذاشت. مدتی طولانی آن جا نشسته و به لارا فکر می‌کرد، به نظرش می‌رسید که اخیراً او کمتر قابل دسترسی بوده و کمی سرد شده بود. [آیا کس دیگری در میان است؟ نه، او متعلق به من است، او همیشه مال

سرانجام مدیر سالن شانه‌هایش را بالا انداخت. عذرخواهی کرد و از اتاق بیرون رفت. فیلیپ بارها و بارها موسیقی را در ذهنش مرور کرد. کسی در اتاق رختکن را زد و گفت:

- آن‌ها متظر شما هستند، آقای آدلر.
- مشکرم.

وقتش رسیده بود. فیلیپ از جایش بلند شد. دستانش را بلند کرد. دستانش کمی درد می‌کردند. حالت عصبی قبل از برنامه هیچ وقت رهایش نمی‌کرد. این حالت را تمام نوازنده‌گان بزرگ پیانو داشته‌اند. هورویتز، رونیشتاین، سرکین... شکم درد فیلیپ شروع شده بود و قلبش تندر می‌زد. [چرا به خودم این قدر عذاب می‌دهم؟] ولی او جواب این سؤال را می‌دانست. برای آخرین بار به آینه نگاه کرد، سپس از اتاق رختکن بیرون رفت، راهرو طولانی را طی کرد و شروع به بالا رفتن سی و سه پله‌ای که به صحنه متنه می‌شد، نمود. وقتی که روی صحنه به طرف پیانو حرکت می‌کرد، نور صحنه روی او متمرکز بود. صدای کف زدن مردم بلند شد. او پشت پیانو نشست، و انگار که جادو شده بود حالت عصبی اش ناپدید شد. مثل این بود که کس دیگری شده، فردی آرام و مطمئن که کاملاً آماده است. شروع به نواختن کرد.

لارا که در میان جمعیت نشسته بود، وقتی که ورود فیلیپ به صحنه را دید، بدنش لرزید. حضور فیلیپ، او را هیبت‌تیزم می‌کرد. با خود فکر کرد [من می‌خواهم با او ازدواج کنم. این رامی دانم.]. به پشتی صندلی اش تکیه داد و به صدای موسیقی دل سپرد.

رسیتال یک پیروزی بود، و بعد از آن استراحتگاه مملو از جمعیت شد. فیلیپ مدت‌ها پیش آموخته بود که افرادی را که در استراحتگاه جمع می‌شوند به دو گروه تقسیم کند: موسیقی‌دانها و افراد الکی. الکی‌ها همیشه هیجان زده بودند. اگر اجرا موفقیت‌آمیز بود، تبریکات سایر موسیقی‌دانها دوستانه بود. اگر برنامه خوب اجرا نمی‌شد، تبریکات آن‌ها خیلی دوستانه بود.

- بسیار خوب. فردا دوباره صحبت می‌کنیم.
لارا گوشی را گذاشت و به هوارد کلر فکر کرد. او را خیلی دوست داشت [من خیلی خوشبختم. او همیشه در کار من است. باید کار فوق العاده‌ای برای او بکنم].

فیلیپ آدلر همیشه قبل از اجرای برنامه عصبی بود. او صبح آن روز با ارکستر تمرین کرد، ناهار سبکی خورد، و بعد از آن، برای این که ذهنش را از کنسرت منحرف کند به تماشای یک فیلم انگلیسی رفته بود. وقتی که او تصاویر را دیده بود، ذهنش پر از موسیقی بود که شب باید می‌نواخت. او متوجه شد که تمام مدت انگشتانش را روی دسته صندلی اش می‌زند، تا این که فردی که نزدیک او نشسته بود، گفت:

- ممکن است این صدای وحشتناک را تمام کنی؟
فیلیپ مؤبدانه گفت:

- مادرت می‌خواهم؟

او از جایش بلند شد، سیستما را ترک کرد و در خیابان‌های آمستردام پرسه زده و به اماکن دیدنی آن جا سر زد. در ساعت چهار به هتل اش برگشت و یک چرت زد. او نمی‌دانست که لارا کامرون درست در سویت رو به روی او است.

ساعت هفت بعدازظهر، فیلیپ به تالار گیو، سالن دوست‌داشتنی قدیمی در قلب آمستردام رفت. سالن آن جا مملو از جمعیت متظر بود.

پشت صحنه فیلیپ در اتاق رختکن، مشغول پوشیدن لباس‌هایش بود. مدیر سالن وارد اتاق شد.

- تمام بیطها فروخته شده‌اند، آقای آدلر. و ما عده زیادی را جواب کردیم. اگر برایتان امکان داشته باشد یک یاد روز دیگر این جا بمانید، من... من می‌دانم که برنامه شما پر است... با آقای البر صحبت می‌کنم، شاید سال آینده بتوانید این جا برنامه اجرا کنید و شاید...

فیلیپ گوش نمی‌داد. ذهن او متوجه رسیتالی بود که باید اجرا می‌کرد.

- چه اتفاق جالبی در آمستردام چه می‌کنی؟
لara به خود گفت: [مواظب باش].
- کاری داشتم که باید انجام می‌دادم و وقتی شنیدم که تو برنامه داری، آدم. [این به اندازه کافی معصومانه بود.]
- کارت عالی بود، فیلیپ.
- مشکرم. من...
- حرفش قطع شد تا یک یادگاری دیگر امضای کند.
- بین، اگر برای شام وقت داشته باشی.
- لara فوراً گفت:
- وقت دارم.

وقتی که آن‌ها وارد رستوران شدند، مردم بلند شده و دست زدند. لara با خود فکر کرد [در ایالات متحده برای من ابراز احساسات می‌شد]. ولی احساس کرد که نگاه‌های گرم و دوستانه متوجه فیلیپ است.

مدیر رستوران به پیشواز آن‌ها آمد و گفت:

- باعث افتخار ماست که به این جا آمدید آقای آدلر.

- مشکرم.

وقتی که پشت میزشان نشستند، لara به تمام مردمی که با نگاهی تحسین آمیز به فیلیپ نگاه می‌کردند، نگریست.

- آن‌ها واقعاً عاشق تو هستند، این طور نیست؟

فیلیپ سرش را تکان داد:

- نه. این موسیقی است که آن‌ها عاشقش هستند. من فقط یک پیام‌رسان هستم. من این را مدت‌ها پیش فهمیده‌ام. وقتی که من خیلی جوان و شاید کمی متکبر بودم، یک کنسرت دادم، وقتی که تکنوازیم را تمام کردم، غریو کف زدن‌ها به هوا برخاست، من به طرف جمعیت تعظیم کردم و با شادی به آن‌ها لبخند زدم. سرپرست ارکستر به طرف تماشاگران برگشت و دفتر تُش را بالای سرش برد تا بگویید که آن‌ها واقعاً

فیلیپ مشوقان الکی زیبادی در آمستردام داشت، و در آن شب خاص، اتفاق استراحت مملو از آن‌ها بود. او لبخندزنان در مرکز اتفاق ایستاده بود، یادگاری‌ها را امضا می‌کرد و متوجه بود که نسبت به همه آن‌ها مؤدب باشد. ناگهان کسی به او گفت:

- مرا به یاد داری؟

فیلیپ جواب داد:

- چهره شما برایم آشناست.

فیلیپ داستان سرتوomas بیشام را که موفق به پیدا کردن راهی برای خشی کردن خاطرات بدش شده بود، به یاد آورد. وقتی کسی از او می‌پرسید:

- مرا به یاد می‌آوری؟

او جواب می‌داد:

- البته که به یاد می‌آورم.

- حالت چه طور است؟ پدرت چه طور است؟ چه کار می‌کند؟ این برحورده کارساز بود، تازمانی که در لندن یک خانم جوان در اتفاق سیز به او گفت:

- برنامه شما عالی بود، مرا به یاد می‌آوری؟ و بیشام فوراً جواب داده بود:

- البته عزیزم. حال پدرت چه طور است؟ چه کار می‌کند؟ و خانم جوان جواب داده بود:

- حال پدر خوب است، مشکرم، او هنوز پادشاه انگلستان است. فیلیپ هم چنان یادگاری‌ها را امضا کرده و به تعریف و تمجیدهای مردم گوش می‌داد. ناگهان مثل این که ندایی درونی به او گفت سرش را بلند کند. لارا کنار در ایستاده و او را نگاه می‌کرد. چشمان فیلیپ از تعجب باز شد.

- معدترت می‌خواهم.

فیلیپ راهش را به طرف لara باز کرد و دست او را گرفت.

- فردا باید در میلان باشم. بعد و نیز و بعد وین، پاریس، لندن و سرانجام نیویورک.

- این خیلی رویایی به نظر می‌رسد.
فیلیپ خندید:

- فکر نمی‌کنم من کلمه رویایی را برای آن انتخاب کنم. حرف بر سر یک برنامه هوایی شلوغ، هتل‌های عجیب، و هر شب غذا خوردن در رستوران است. من از این موضوع زیاد ناراحت نیستم، چون عالم موسیقی فوق العاده است. این الکی لبخند زدن است که باعث تنفس من می‌شود. باید همیشه در انتظار باشی، به مردمی که آن‌ها را نمی‌شناسی، لبخند بزنی، و در دنیایی از غریب‌ها زندگی کنی.

لara آرام گفت:

- می‌دانم چه می‌گوینی.

- وقتی که شام آن‌ها تمام شد، فیلیپ گفت:

- بین، من همیشه بعد از کنسرت عصبی هستم. دوست داری کمی به قایق سواری برویم؟
- عاشق این کار هستم.

آن‌ها سوار یک اتوبوس دریایی که به آمستل می‌رفت، شدند. مهتاب در آسمان نبود، ولی شهر توسط هزاران چراغ روشن می‌شد. سفر دریایی رویایی بود. راهنمای کشتی به چهار زبان، اطلاعاتی در مورد محل‌هایی که از آن‌ها رد می‌شدند، بیان می‌کرد.

لara گفت:

- این جا شهر بسیار زیبایی است.
- قبلًا هیچ وقت این جا ببوده‌ای؟
- نه.

- و برای انجام کاری به این جا آمده‌ای؟
لara نفس عمیقی کشید:

برای موتوزارت دست می‌زند. من این درس را هیچ‌گاه فراموش نکرم.
- تو هیچ وقت از نواختن یک موسیقی بارها و بارها، در شب‌های متواتی و پشت سر هم خسته نمی‌شوی؟

- نه، چون هیچ دوستی‌ای مثل هم نیستند. موسیقی ممکن است همان باشد، ولی رهبر ارکستر متفاوت است، بنابراین ارکستر هم متفاوت است. آن‌ها غذایشان را سفارش دادند و فیلیپ ادامه داد:

- ما سعی می‌کنیم هر کنسرت عالی باشد، ولی همیشه برنامه‌ها کاملاً موقوفیت‌آمیز نیستند چون ما با موسیقی‌ای سروکار داریم که همیشه و بهتر از ماست. ما هر بار به جای خلق دوباره صدای‌هایی که آهنگساز نوشته است، باید دوباره به آن‌ها فکر کنیم.

- تو هیچ وقت ارضانمی‌شوی؟

- هیچ وقت. هر آهنگ سازی صدای‌های خاص خودش را دارد. فرق نمی‌کند برایم باشد، هایدن یا بتهوون، هدف ما احاطه به آن نوع خاص صدای‌هاست.

شام را آوردند. یک غذای مخصوص اندوتنزیایی که شامل بیست و یک نوع غذا می‌شد: گوشت، ماهی، مرغ، ماکارونی، و دو نوع دسر. لara خندید:

- چه طور یک نفر می‌تواند این همه غذا بخورد؟

- هلندی‌ها اشتهاخ خوبی دارند.

فیلیپ فهمید که چشم برداشتن از لara برایش مشکل است. فهمید از این که لara آن جاست، خوشحال است. او تاکنون با بیش از یک دو جن زن‌های زیبا، همکاری کرده بود، ولی لara مثل هیچ کدام آن‌ها نبود. او قوی و در عین حال زنانه، و در مجموع نسبت به زیبایی خود بی‌تفاوت بود. فیلیپ صدای گرفته و لطیف او را دوست داشت. او با خود فکر کرد [در حقیقت من همه چیز او را دوست دارم].

لara پرسید:

- بعد از این جا به کجا می‌روم؟

فیلیپ رفتند.

وقتی که لارا به اتاقش برگشت، به کلر تلفن زد.
- از خواب بیدارت کردم هوارد؟
صدای هوارد می‌لرزید:
- نه. من همیشه ساعت چهار صبح بیدار می‌شوم. آن جا چه خبر است؟
لارا می‌خواست به او بگوید، ولی گفت:
- هیچ خبر. من فردا به میلان می‌روم.
- چی؟ ما هیچ کاری در میلان نداریم.
لارا با خوشحالی فکر کرد [ولی من دادم].
- پیام‌ها را دیدی؟

لارا آن‌ها را فراموش کرده بود، با شرم‌مندگی گفت:

- هنوز نه.
- شایعاتی در مورد کازینو شنیده‌ام.
- مشکل چیست؟
- چند شکایت در مورد مزایده شده است.
- نگران آن نباش. اگر مشکلی باشد، پل مارتین آن را حل می‌کند.
- ریس تویی.

- می‌خواهم هوایی‌ما را به میلان بفرستی. خلبان باید آن جا منتظر من باشد. در فرودگاه با او تماس می‌گیرم.
- بسیار خوب، ولی...
- برگرد به رختخواب.

ساعت چهار صبح هنوز پل مارتین بیدار بود. او تعداد زیادی پیام به دستگاه تلفنی لارا در آپارتمانش داده بود، ولی برای تلفن‌هایش جوانی دریافت نکرده بود. قبل‌ا، لارا همیشه به او می‌گفت که جا می‌رود. داشت اتفاقی می‌افتد. چه داشت بر سر لارا می‌آمد؟ با خود گفت: [مواظب باش

- نه.

فیلیپ با تعجب به او نگاه کرد.

- فکر می‌کنم تو گفتی...

- من برای دیدن تو به آمستردام آمدم.

احساس رضایت وجود فیلیپ را فراگرفت:

- من... به من خیلی لطف داری.

- و من یک دروغ دیگر هم به تو گفتم. من به تو گفتم که به موسیقی کلاسیک علاقه‌مند هستم. این دروغ بود.

لبخند آرامی در گوشة لبان فیلیپ پدیدار شد.

- می‌دانم.

لارا با تعجب به او نگاه کرد:

- تو می‌دانی؟

- پروفسور میرز یکی از دوستان قدیمی من است. او تلفن زدو به من گفت که یک دوره آموزشی فشرده در مورد فیلیپ آدلر با تو داشته است. او نگران بود که تو برای من برنامه‌ای داشته باشی.

لارا آرام گفت:

- حق با او بود. تو نامزد داری؟

- جدی حرف می‌زنی؟

ناگهان لارا با دستپاچگی گفت:

- اگر تو علاقه‌ای به من نداری، می‌روم و...

فیلیپ دست او را در دستش گرفت و گفت:

- بگذار مرحله به مرحله پیش برویم.

وقتی که آن‌ها به هتل رسیدند، پیام‌های زیادی از هوارد کلر رسیده بود. لارا آن‌ها را نخوانده در کیفش گذاشت در این لحظه، هیچ چیز دیگر در زندگی اش اهمیت نداشت.

لارا تمام عمرش منتظر این لحظه بود. این چیزی که او برایش دلتگی می‌کرد. او غریبه‌ای را که همیشه عاشقش بود، پیدا کرده بود. آن‌ها به اتاق

عزیزم. خیلی مواظب باش.]

فصل بیست و سوم

۱- در میلان، لارا و فیلیپ آدلر به یک هتل کوچک قدیمی که فقط دوازده اتاق داشت، رفته‌اند. بعد از صرف صبحانه، به دیدن محله‌های زیبای شهر رفته و بعد از خوردن ناهار به هتل خود برگشتند.

کنسرت آن شب یک پیروزی بود، و استراحتگاه سالن اپرا مسلو از طرفداران فیلیپ شده بود.

لارا یک طرف ایستاده و به فیلیپ و دوستدارانش که او را احاطه کرده بودند، می‌نگریست. لارا احساس حسادت می‌کرد. بعضی از زنان جوان و زیبا بوده و به نظر لارا همه آن‌ها قابل توجه می‌نمودند. یک زن آمریکایی زیبا در لباسی سکسی پیش فیلیپ آمد و فیلیپ را به یک مهمانی خصوصی دعوت کرد.

لارا می‌خواست گلوی او را پاره کند.
فیلیپ لبخند زد.

- مشکرم. متأسفم وقت ندام.

یک زن دیگر سعی کرد کلید آپارتمانش را به فیلیپ بدهد. فیلیپ آن را هم رد کرد.

فیلیپ به لارا نگاه کرد و خنده‌ید. زن‌ها هنوز دور او جمع بودند. به نظر لارا گذشت زمان کند بود. سرانجام فیلیپ راهش را به طرف او بازکرده در گوشش زمزمه نمود:
- یا از این جا برویم.

بعد از صرف شام، فیلیپ به لارا گفت:

فیلیپ گفت:

- این جا چیزهای زیادی برای دیدن هست. از بودن در ونیز لذت ببر.
- من بعداز ظهر برمی گردم.
- سپس از اتفاق یرون رفت.
- لارا به هوارد کلر تلفن زد.
- کلر پرسید:
- تو کجا هستی؟ من سعی کردم تو را پیدا کنم.
- در ونیز هستم.
- سکوت برقرار شد.
- برای خرید یک راه آبی رفته‌ای؟
- لارا ختددید:
- فکر بدی نیست.
- کلر گفت:
- باید فوراً برگردی. کارهای زیادی پیش آمده. فرانک روز چند نقشه جدید کشیده. من با آنها موافقم، ولی به تأیید تو هم احتیاج دارم، بنابراین ...
- اگر تو با آنها موافقی، پس قبول‌اند.
- تو نمی‌خواهی آنها را بینی؟
- صدای کلر از تعجب موج می‌زد.
- حالا نه هوارد.
- بسیار خوب. و در مورد مذاکرات ملک خیابان غربی، به موافقت تو ...
- موافقم.
- لارا... حالت خوب است؟
- در تمام عمرم به این خوبی نبوده‌ام.
- کی برمی‌گرددی؟
- من نمی‌دانم. تماسم را با تو قطع نمی‌کنم، هوارد.

- تو این سفر را برای من فوق العاده کردی. خبر بدی که دارم این است که فردا باید به ونیز بروم. دلم برای تو خیلی تنگ می‌شود.
- لارا گفت: من هیچ وقت در ونیز نبوده‌ام.

هواییمای اختصاصی لارا در فرودگاه منتظر آنها بود. وقتی آنها به فرودگاه رسیدند، فیلیپ با تعجب به هواییما نگاه کرد.

- این هواییمای توست؟
- بله. این ما را به ونیز می‌برد.
- تو مرا نویس می‌کنی.
- لارا آرام گفت:
- خیال همین کار را هم دارم.

آنها سی و پنج دقیقه بعد در فرودگاه ونیز فرود آمده و یک لیموزین آن جا منتظر آنها بود.

لارا گفت:

- من دو تاسوییت رزرو کرده‌ام. فکر می‌کنم این طوری بهتر باشد. چه مدت این جا می‌مانیم؟
- فقط یک شب. این جا باید یک رسیتاچ اجرا کنم و بعد از آن ما به وین می‌رویم.
- استفاده از کلمه "ما" لارا را به لرزه درآورد. آنها شب قبل در این مورد صحبت کرده بودند. فیلیپ به او گفته بود.
- می‌خواهم تا وقتی که می‌توانی کنار من بمانی، ولی مطمئنی تو را از کارهای مهمت دور نگه نمی‌دارم.
- چیزی مهم‌تر از تو وجود ندارد.
- می‌توانی امروز بعداز ظهر خودت را سرگرم کنی؟ من باید به تمرین بروم.

لارا به او اطمینان داد.

- بله.

مثل شب‌های قبل به یک رستوران معروف رفته و در آن جا با استقبال مردم رویه رو شدند. فیلیپ به یاد نمی‌آورد چه غذایی خوردۀ است. لارا او را هیئت‌تیزم کرده بود. فیلیپ می‌دانست که عاشق لارا شده و از این موضوع وحشت داشت، با خود فکر می‌کرد [من نمی‌توانم هیچ تعهدی را پیذیزم، این غیرممکن است. من یک خانه به دوش هستم]. او از فکر کردن به لحظه‌ای که لارا او را ترک کرده و به نیویورک برگردد، متفرق بود. دلش می‌خواست زمان را متوقف کند.

فردا صبح زود، لارا و فیلیپ به وین رفتند.

فیلیپ گفت:

- رفتن به وین، به مانند رفتن به یک قرن دیگر است. داستانی هست که خلبان‌ها در این خط می‌گویند: «خانم‌ها و آقایان. ما در نزدیکی فرودگاه وین هستیم. لطفاً سر جای خود نشسته و کمرندهایتان را بینندید. سیگارهایتان را خاموش کنید و ساعت‌هایتان را به یک صد سال قبل عقب بکشید.»
لارا خندید.

فیلیپ ادامه داد:

- پدر و مادر من این جا متولد شده بودند. آن‌ها عادت داشتند راجع به روزهای قدیمی زندگی‌شان در این جا صحبت کرده و من به آن‌ها راشک می‌بردم.

آن‌ها در تمام شهر راندگی کرده و فیلیپ مانند یک هیجان زده که بخواهد گنجش را با دیگری تقسیم کند، با لارا صحبت می‌کرد.

- وین شهر موتوارت، هایدن، بتھون و برامس است. او به لارانگاه کرد و پوزخند زد:

- فراموش کرده بودم، تو یک متخصص موسیقی کلاسیک هستی.

آن‌ها به هتل امپریال رفتند و فیلیپ به لارا گفت:

- من باید به سالن کنسرت بروم. ولی فردا تمام روز را آزاد خواهم بود.

ونیز شهری جادویی بود. لارا تمام صبح و بعدازظهر مشغول گشت‌وگذار در شهر بود. او مراکز دیدنی شهر را دید. در کنار جواهر فروشی ایستاد و به داخل آن رفت و برای فیلیپ یک ساعت با بند طلا خرید و داد پشت آن را حک کردند: تقدیم با عشق به فیلیپ، از طرف لارا. سپس از سایر مغازه‌ها، هدایایی برای کلر، منشی‌ها و سایر همکارانش خریداری نمود.

وقتی فیلیپ به هتل برگشت، آن‌ها برای صرف عصرانه به باع هتل رفتند.

لارا به فیلیپ نگاه کرده با خود فکر می‌کرد [این جا چه جای خوبی برای گذراندن ماه عسل می‌تواند باشد.]

لارا گفت:

- یک هدیه برای تو دارم.

سپس جعبه ساعت را به دست فیلیپ داد.

فیلیپ آن را باز کرد و گفت:

- خدای من. چه قدر زیباست. لارا تو نباید این کار را می‌کردی.

- آن را دوست نداری؟

- البته که دوست دارم. این زیباست، ولی...

- برای به یاد تو بودن به این احتیاجی ندارم. در هر صورت مشکرم.

لارا پرسید:

- کی باید به سالن اجرای برنامه برویم؟

- ساعت هفت.

لارا به ساعت جدید فیلیپ نگاه کرد. هنوز دو ساعت وقت باقی بود. سالن نمایش شلوغ بود. تماشاگران هیجان زده برای اعضا ارکستر دست زده و هورا می‌کشیدند.

وقتی که کنسرت تمام شد، لارا به استراحتگاه رفت تا به فیلیپ بیوئند. ماجرا درست مانند لندن، آمستردام و میلان بود، و حتی زن‌ها زیباتر و جذاب‌تر به نظر می‌رسیدند.

سوار یک قایق شدند. صدای آرام امواج، دانوب آبی را در ذهن زنده می‌کرد. در افق، ستاره دنباله‌داری دیده می‌شد.

فیلیپ گفت:

- زود باش، یک آرزو بکن.

لara چشم‌هایش را بست و یک لحظه ساکت ماند.

- آرزو کردی؟

- بله.

- چه آرزویی کردی؟

لara به او نگاه کرد و جدی گفت:

- نمی‌توانم به تو بگویم، و گرنه برآورده نمی‌شود.

سپس با خود فکر کرد [من آن را براورده می‌کنم].

فیلیپ تکیه داد و به لara لبخند زد.

- خیلی خوش می‌گزدد، این طور نیست؟

- می‌تواند همیشه همین طور باشد، فیلیپ.

- منظورت چیست؟

- ما می‌توانیم ازدواج کنیم.

و مسأله همین بود. فیلیپ چند روز اخیر را فقط به این مسأله فکر کرده بود. او عمیقاً عاشق لara بود، ولی می‌دانست که نمی‌تواند هیچ تعهدی نسبت به اوی پذیرد.

- لara، این امکان ندارد.

- واقعاً؟ چرا؟

- من قبلًا برای تو توضیح داده‌ام، عزیزم. من تقریباً همیشه در چنین سفرهایی هستم. تو نمی‌توانی تمام عمرم با من در سفر باشی، می‌توانی؟ - نه، ولی...

- تو حالا با من هستی. مسأله‌ای نیست. من فردا پاریس را به تو نشان می‌دهم.

- من با تو به پاریس نمی‌آیم.

می‌خواهم وین را به تو نشان بدهم.

کنسرت آن شب یک پیروزی دیگر برای فیلیپ بود. باز هم بعد از شب کنسرت استراحتگاه مملو از جمعیت شد ولی این بار زبان مکالمه آلمانی بود:

فیلیپ با طرفدارانش صحبت می‌کرد، ولی نمی‌توانست از لara چشم بردارد.

بعد از کنسرت دوباره آن‌ها برای صرف شام به رستوران رفته و مثل همیشه، فیلیپ مورد توجه قرار گرفت.

غیریزه پل مارتین به او می‌گفت که یک جای کار خراب شده، لara هیچ وقت بدون اطلاع او جایی نمی‌رفت. آیا او عمدتاً از وی اجتناب می‌کند؟ اگر این طور است، فقط یک دلیل می‌تواند وجود داشته باشد و پل مارتین با خود فکر کرد: [من نمی‌توانم اجازه این کار را بدهم.]

صیبح روز بعد، آن‌ها برای دیدن وین از هتل بیرون رفتند. لara جذب هنر معماری وین شده بود. به نظر می‌رسید در وین هیچ ساختمان جدیدی وجود ندارد.

فیلیپ به موسیقی‌های وین علاقه‌مند بود.

- تو می‌دانی که فرانس شوبرت به عنوان یک خواننده کارش را اینجا شروع کرده، لara؟ او در گروه گُر سلطنتی بود و وقتی که در هفده سالگی صدایش تغییر کرد خوانندگی را کنار گذاشت، و به آهنگسازی رو آورد. بعد از صرف ناهار در یک رستوران کوچک، به قایق سواری روی دانوب رفتند.

شب فرا رسیده بود. شبی زیبا، با نور مهتاب و نسیم تابستانی. ستاره‌ها می‌درخشیدند.

لara با خود فکر می‌کرد [ستاره‌ها برمی‌تابند، چون ما شادیم]. آن‌ها

- فیلیپ...

- هوارد هستم. تمام روز سعی می‌کردم با تو تماس بگیرم.
لara سعی کرد نامیدی اش را بروز ندهد.

- مشکلی پیش آمده؟

- نه. مسایل زیادی اینجا هست. فکر می‌کنی کی برگردی؟

- فردا، فردا به نیویورک برمی‌گردم.
سپس آهسته گوشی را گذاشت.

لara آن جا نشست، به تلفن خیره شده بود، آرزو می‌کرد ای کاش تلفن زنگ می‌زد. دو ساعت بعد، هنوز همه جا سکوت بود. [من اشتباه کردم. من به او اولتیماتوم داده و اورازدست دادم. اگر کمی صبر می‌کردم... اگر فقط با او به پاریس می‌رفتم... اگر... اگر...] او سعی کرد زندگیش را بدون فیلیپ مجسم کند. فکر کردن در این مورد زجرآور بود. [ولی به این طرق هم نمی‌شد ادامه داد. من می‌خواهم متعلق به یکدیگر باشیم.] فردا او به نیویورک بازمی‌گشت.

لara بدون این که لباس‌هایش را عوض کند روی کاتاپه کار تلفن دراز کشیده بود. احساس می‌کرد وجودش خشک شده است. می‌دانست غیرممکن است که به خواب بپرورد.
سرانجام لara خوابید.

فیلیپ در اتفاقش مانند یک حیوان زخم خورده، بالا و پایین می‌رفت. او هم از دست لara و هم از دست خودش عصبانی بود. نمی‌توانست زجر ناشی از فکر کردن به این که دیگر لارا نمی‌بیند، را تحمل کند. [زن‌های لعنتی.] پدر و مادرش به او اخطار داده بودند [زندگی] موسیقی است. اگر می‌خواهی بهترین باشی، جایی برای چیز دیگر وجود نخواهد داشت. [و تا زمانی که او لارا را ندیده بود، به این سخنان اعتقاد داشت. ولی حالا، همه چیز عوض شده بود. [لعنتی. زندگی که ماداشتیم فوق العاده بود. چرا آن را به هم زد؟] او عاشق لara بود. ولی می‌دانست که نمی‌تواند هرگز با او ازدواج کند.

- فیلیپ فکر کرد اشتباه شنیده است:

- چی؟

لara نفس عمیقی کشید:

- من دیگر نمی‌خواهم تو را بیینم.

فیلیپ ناگهان احساس سوزشی در شکمش پیدا کرد:

- چرا؟ من عاشق تو هستم لara. من...

- و من هم عاشق تو هستم. ولی من یک زن بدکاره نیستم. نمی‌خواهم فقط یکی از آدمهای الکی دور و برت باشم که با تو به این طرف و آن طرف می‌آید. تو می‌توانی تمام این‌ها را داشته باشی.

- لara، من هیچ کس جز تو را نمی‌خواهم. ما مسیرهای جداگانه‌ای در زندگیمان داریم که برای هر کداممان بالارزش است. من هم می‌خواهم ما تمام مدت با هم باشیم، ولی نمی‌توانیم.

- مسئله همین جاست، نیست؟ من دیگر تو را نخواهم دید، فیلیپ.

- تو را به خدا یک دقیقه صبر کن. بگذار در این مورد صحبت کنیم، بگذار به اتفاق تو برویم و...

- نه فیلیپ. من تو را خیلی دوست دارم، ولی نمی‌خواهم این طور ادامه بدهم. همه چیز تمام شد.

- من نمی‌خواهم تمام شود. نظرت را عوض کن.

- نمی‌توانم. متأسفم. یا همه یا هیچ چیز.

بقیه راه بازگشت به هتل را آن‌ها ساکت بودند. وقتی به سالن هتل رسیدند، فیلیپ گفت:

- می‌توانم به اتفاقت بیایم و بیش تر صحبت کنیم.

- نه عزیزم. چیز دیگری برای گفتن نمانده.

فیلیپ، لara را تماشا می‌کرد که سوار آسانسور شده و از مقابل چشم‌انش ناپدید شد.

وقتی لara به سوییت خود رسید، تلفن زنگ زد. او با عجله گوشی را برداشت:

فصل بیست و چهارم

ازدواج لارا کامرون و فیلیپ آدلر تیتر تمام روزنامه‌های جهان شد. وقتی هوارد کلر خبر را شنید، نیرون رفت و برای اولین بار در عمرش مشروب خورد. دیگر این دروغ که عشق لارا نسبت به فیلیپ آدلر گذراست، را برای خود تکرار نکرد. [من و لارا یک تیم هستیم. ما به یکدیگر تعلق داریم. هیچ کس نمی‌تواند بین ما فرار گیرد.] او دوروز را به مشروب خواری گذراند و وقتی که حالش خوب شد، در پاریس به لارا تلفن زد.

- اگر این جریان حقیقت دارد، به فیلیپ بگو من معتقدم او خوشبخت‌ترین مرد روی زمین است.

لارا گفت:

- این حقیقت دارد.

- خوشحال به نظر می‌رسی.

- در عمرم به این خوشحالی نبوده‌ام.

- من... من برایت خوشحالم لارا، کی به خانه برمی‌گردد؟

- فیلیپ فردا در لندن کنسرت دارد، بعد از آن به نیویورک می‌آیم.

- قبل از ازدواجت با پل مارتین صحبت کرده‌ای؟

لارا مکث کرد:

- نه.

- فکر نمی‌کنی حالا باید این کار را بکنی؟

- بله، البته.

لارا بیشتر از آن چه فکر می‌کرد نگران این موضوع بود. او

لارا با صدای زنگ تلفن بیدار شد. به سمتی روی کاناپه نشست و به ساعت روی دیوار نگاه کرد. ساعت پنج صبح بود. خوب‌آمد، گوشی را برداشت.

- هوارد؟

صدای فیلیپ بود.

- با ازدواج در پاریس چه طوری؟

- عادت می‌کنی.

وقتی که آن‌ها سوار لیموزین شدند، فیلیپ پرسید:

- به کجا می‌رویم؟ من یک آپارتمان در خیابان پنجاهم دارم...

- فکر می‌کنم تو در خانه من راحت‌تر باشی، عزیزم. آن جا را بین، اگر موافق بودی، اثاثت را به آن جا می‌آوریم. آنان همه به کامرون پلازا رسیدند. فیلیپ به آن ساختمان عظیم نگاه کرد.

- این جا مال توست.

- من و چند تا بانک.

- مرا تحت تأثیر قرار داد.

لara بازوی او را فشرد.

- خوبی. من هم همین را می‌خواستم.

سالان مملو از گل‌های تازه بود. نصف مستخدمین برای خوشامدگویی منتظر آن‌ها بودند.

- به خانه خوش آمدید، خانم و آقای آدلر.

فیلیپ به اطراف نگاه کرد:

- خدای من، همه این‌ها مال توست؟

- مال ما، عزیزم.

آسانسور آن‌ها را بالا برداشت. خانه در طبقه چهل و پنجم بود. پیشخدمت در را باز کرد.

- به خانه خوش آمدید، خانم آدلر.

مشکرم سیمس.

لara فیلیپ را به داخل خانه راهنمایی کرده و تمام خانه را به او نشان داد. آتاق نشیمن، سفید و مملو از اشیاء عتیقه بود، یک بالکن بزرگ، یک

اتاق غذاخوری، چهار اتاق خواب بزرگ، و سه اتاق خواب کوچک، شش حمام، آشپزخانه، یک کتابخانه و یک اتاق کار در آن وجود داشت.

لara پرسید:

نمی‌دانست که پل مارتین خبر ازدواج او را چگونه شنیده است.

وقتی که برگشتم با او صحبت می‌کنم.

از دیدن خوشحال می‌شوم. دلم برایت تنگ شده.

دل من هم برای تو تنگ شده هوارد.

و این حقیقت داشت. هوارد برای لارا خیلی عزیز بود. او همیشه یک دوست خوب و وفادار بود. لارا فکر کرد [نمی‌دانم بدون او چه می‌کردم].

وقتی که هواپیمای اختصاصی لارا در فرودگاه نیویورک بر زمین نشست، فرودگاه پر از خبرنگار بود.

مدیر فرودگاه لارا و فیلیپ را به اداره پذیرش فرودگاه هدایت کرد.

- من می‌توانم از این جا شما را فراری بدهم. یا این که...

لارا به طرف فیلیپ برگشت:

- بگذار مصاحبه کنیم، عزیزم. و گرنه آن‌ها هیچ وقت ما را رها نمی‌کنند.

- حق با توست.

- مصاحبه مطبوعاتی دو ساعت به طول انجامید.

- کجا با یکدیگر ملاقات کردید...؟

- خانم آدلر. شما همیشه به موسیقی کلاسیک علاقه داشتید؟

- چه مدت با یکدیگر آشنا بوده‌اید؟

- آیا در نیویورک زندگی خواهید کرد...؟

سرانجام تمام شد.

دو لیموزین بیرون فرودگاه منتظر آن‌ها بود. اولی برای بردن خودشان و دومی برای بارشان.

فیلیپ گفت:

من به این نوع مسافت عادت ندارم.

- لارا خندید.

- این گوینده عجیب کی بود؟
لara برگشت:

- یک... دوست قدیمی.
فیلیپ به طرف او آمد:

- کسی است که من باید نسبت به او حسودی کنم؟
لara آرام گفت:

- هیچ کس در دنیا وجود ندارد که تو نسبت به آن حسودی کنم. تو تنها مردی هستی که من عاشقش هستم. [و این راست است.]

فیلیپ در کنارش نشست، به نرمی:

- تو تنها زنی هستی که من دوستش دارم.

بعداز ظهر همان روز، وقتی که فیلیپ مشغول تمرین بود، لara به دفترش رفت و به پل مارتین تلفن زد.

پل فوراً گوشی را برداشت و با لحنی دوستانه گفت:
لara تو برگشتی؟

لara از این مکالمه وحشت داشت.
بله.

- نمی توانم به تو بگویم چه قدر این اخبار مرا ناراحت کرد، لara.
- متأسفم پل. من... همه چیز ناگهانی بود.

- باید این طور باشد.
بله.

لara سعی می کرد فکر او را بخواند.

- من فکر می کردم زندگی ما دارد یک چیز زیبا می شود، یک چیز خالص.

- این طور بود پل، ولی...

- باید راجع به این موضوع صحبت کنیم.

- فکر می کنم این جا راحت باشی عزیزم؟
فیلیپ پوز خند زد:

این جا کمی کوچک است، ولی سعی خودم را می کنم.
در وسط اتاق نشیمن، یک پیانوی نو و زیبا از بهترین نوع قرار داشت.
فیلیپ به طرف آن رفت و انگشتانش را روی آن قرار داد.

- این عالی است.
لara به طرف او رفت.

- این کادوی ازدواج توست.
فیلیپ در حالی که کلیدها را المس می کرد، گفت:
- واقعاً؟

پشت آن نشست و شروع به نواختن کرد. لara در حالی که به صدایی که در فضای اتاق می پیچیدند، گوش می داد، گفت:

فقط باید آن را کوک کنم. دوستش داری؟
- عاشقش هستم. متشرکم لara.

- می توانی این جا هر چه قدر دلت خواست آهنگ بنوازی.
فیلیپ از پشت پیانو بلند شد و گفت:

- من باید به البر تلفن بزنم. او حالا دارد سعی می کند مرا پیدا کند.
در کتابخانه یک تلفن هست، عزیزم.

- لara به اتاق کارش رفته و دستگاه ضبط پیام های تلفنی را روشن کرد.
تعداد زیادی پیام از پل مارتین وجود داشت.

- لara، تو کجا بی؟ دلم برایت تنگ شده... لara، فکر می کنم بیرون از شهر باشی، در غیر این صورت با من تماس می گرفتی... نگرانست هستم
لara، با من تماس بگیر و بعد لحن صدا عوض شد:

- همین الان خبر ازدواجت را شنیدم. راست است؟ باید در این مورد صحبت کنیم.

فیلیپ وارد اتاق شد.

- خوب، من...

- فردا با هم ناهار می خوریم. این یک دستور است.

لاماکث کرد. در افتادن با پل مارتین حماقت بود:

- بسیار خوب، پل.

ارتباط قطع شد. لارانگران نشسته بود. چه قدر پل عصبانی بود، و آیا در این مورد کاری می کرد؟

فصل بیست و پنجم

۱- صبح روز بعد، وقتی که لارا به کامرون ستر رسید، تمام کارکنان متظر او بودند تا تبریک بگویند.

- خبر خوبی بود.

- برای همه ما عجیب بود.

- مطمئن هستم شما خیلی خوشحالید...
سرانجام تمام شد.

هوارد کلر در دفتر لارا متظرش بود. دست او را به گرمی فشد:

- برای خانمی که علاقه‌ای به موسیقی کلاسیک ندارد، مطمئناً کار بزرگی بوده است.

لارا بخند زد:

- بله، همین طور است.

- باید از این به بعد تو را خانم آدلر صدا بزنم؟

لخند لارا ناپدید شد:

- فکر می کنم به خاطر مسائل کاری، بهتر است از همان نام کامرون استفاده کنم. فکر نمی کنم این طور باشد؟

- هر چه تو بگویی. از برگشتنت خیلی خوشحالم. این جا همه چیز به هم ریخته بود.

لارا روی صندلی رو به روی کلر نشست.

- بسیار خوب، تعریف کن چه اتفاقی افتاده.

- خوب، هتل خیابان غربی را داریم می فروشیم. یک مشتری از تگزاس هست که به آن جا علاقه‌مند شده، ولی من دیروز به آن جا رفتم. هتل خیلی بدقيافه بود. به یک بازسازی کامل احتیاج دارد و اين پنج تا

شش میلیون دلار خرج برمی‌دارد.

- مشتری آن جا را دیده؟

- نه. قرار است فردا نشانش بدهم.

- هفت‌آینده این کار را بکن. چند نقاش به آن جا بفرست. آن جا را کاملاً تمیز کن. ترتیبی بده که وقتی آن مشتری را به آن جا می‌بری، سالن هتل پر از مشتری باشد.

کلر خندید.

- بسیار خوب. فرانک روز با چند نقشه جدید در اتاق من منتظر است.

- بعد آن‌ها را می‌بینیم.

- شرکت بیمه که قرار بود به ساختمان جدید نقل مکان کنند؟

خوب؟

- آن‌ها هنوز قرارداد را امضا نکرده‌اند. کمی مردد هستند.

لارا یک پاداش نوشت.

- در این مورد با آن‌ها صحبت می‌کنم. دیگر چی؟

- وام هفتاد و پنج میلیون دلاری بانک گوتمن.

خوب؟

- آن‌ها مانع این کار شده‌اند. فکر می‌کنند، توبه آن‌ها کم بهره می‌دهی.

چند درصد می‌خواهند؟

هفده درصد.

- یک جلسه با آن‌ها تشکیل بده. ما بیست درصد پیشنهاد می‌دهیم.

کلر با تعجب به او نگاه کرد:

- بیست درصد. خدای من، لارا! هیچ کس این قدر نمی‌دهد.

- من ترجیح می‌دهم با بیست درصد زنده بمانم تا با هفت درصد

بعیرم. این کار را بکن، هوارد.

بسیار خوب.

تمام صبح با صحبت در مورد کار گذاشت. ساعت دوازده و نیم، لارا

گفت:

من با پل مارتین قرار ناھار دارم...

هوارد نگران به نظر می‌رسید:

- مطمئن باش که این قرار ناھار نیست.

- منظورت چیست؟

- منظورم این است که او سیسلی است. آنها نه فراموش می‌کنند، نه می‌بخشنند.

- تو خیلی ترسیده‌ای. پل هیچ وقت کاری نمی‌کند که به من آسیبی برسد.

- امیدوارم تو درست بگویی.

وقتی لارا به رستوران رسید، پل مارتین متوجه او بود. او لاغر و فرسوده به نظر می‌رسید، و از بی‌خوابی دور چشمانش سیاه شده بود.

پل مارتین از سر جایش بلند نشد:

- سلام لارا.

- پل.

لارا پشت میز رویه‌روی او نشست.

- من چند پیام احمقانه روی دستگاه ضبط تلفنی گذاشتم. متأسفم. نمی‌دانستم...

- من باید به تو می‌گفتم پل، ولی همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

پل چهره او را برانداز می‌کرد:

- تو خیلی زیبا شده‌ای.

- مشکرم...

- کجا با آدلر آشنا شدی؟

- در لندن.

و بالحنی طعنه‌آمیز گفت:

- و هم آن جا عاشق او شدی؟

- پل، آن چه من و تو داشتیم عالی بود، ولی برای من کافی نبود. من

وقتی که لارا به دفترش برگشت، هوارد کلر متظر او بود، با حاشی
عصبی پرسید:

- ناهار چه طور بود؟

- خوب. تو در مورد پل اشتباه می‌کردی. رفتارش عالی بود.

- خوبه. خوشحالم که اشتباه کردم. فردا صبح چند جلسه برایت ترتیب
داده‌ام...

- آن‌ها را متنفی کن. فردا با شوهرم در خانه می‌مانم. ما چند روز آینده
در ماه عسل خواهیم بود.

هوارد گفت:

- از این که این قدر سرحالی، خوشحالم.

- هوارد، من آن قدر خوشحالم که گاهی می‌ترسم. می‌ترسم یک روز
بیدار شوم و بینم همه این‌ها یک رویا بود. کسی را نمی‌شناسم که این قدر
خوشحال بوده باشد.

هوارد لبخند زد:

- بسیار خوب. خودم جلسات را اداره می‌کنم.

- مشکرم و ادامه داد:

- من و فیلیپ هفتۀ آینده یک مهمانی داریم. آن‌جا متظر تو خواهیم
بود.

مهمانی شبۀ آینده در خانه‌شان برگزار شد. یک مهمانی پر خرج با
یش از صد نفر مهمان بود، لارا افرادی را که با آنان کار می‌کرد دعوت
کرده بود:

بانکدارها، آرشیتکت‌ها، شرکت‌های ساختمانی، مقامات شهر، اعضا
کمیته و اگذاری زمین، و رؤسای اتحادیه‌هارا فیلیپ دوستان موسیقی‌دان،
علاقه‌مندان به موسیقی و افرادی که در کارهای خیریه بودند را دعوت
کرده بود. ترکیب این دو گروه نامأتوس بود.

جزی بیش از آن احتیاج داشتم. من به کسی احتیاج داشتم که هر شب به
خانه بیاید.

- پل در حالی که به لارانگاه می‌کرد، حرف‌های او را گوش می‌داد.
- من هیچ وقت کاری نمی‌کنم که به توزیعی برسد، این... این اتفاقی
است که افتاده.

هر دو سکوت کردند.

لطفاً موضوع را درک کن.

پل گفت:

- بسیار خوب.

لبخند سردی لبانش را باز کرد.

- فکر می‌کنم راه دیگری ندارم، دارم؟ هر چه باید بشود می‌شود. فقط
با خواندن این خبر در روزنامه‌ها و دیدن فیلم در تلویزیون، به من ضربه
خورد. فکر می‌کنم ما به هم نزدیک‌تر باشیم.

لارا دوباره گفت:

- حق با توست، باید به تو می‌گفتم.

پل دستش را روی گونه لارا گذاشت.

- من دیوانه تو بودم، فکر می‌کنم هنوز هم هستم. تو برای من معجزه
بدی. من می‌توانستم در دنیا به تو همه چیز بدhem، به جز چیزی که او به تو
داد - یک حلقة ازدواج. آن قدر دوستت دارم که بخواهم خوشحال باشی.
احساس آرامش وجود لارا را فراگرفت.

- مشکرم، پل.

- کمی می‌توانم شوهرت را بیینم؟

- ما هفته آینده برای دوستانمان مهمانی می‌دهیم، تو هم می‌آیی؟
- آن‌جا خواهیم بود. به او بگو که بهتر است مواظب تو باشد، یا این که
باید به من جواب بدهد.

لارا لبخند زد:

- به او خواهم گفت.

- فیلیپ! ایشان پل مارتین یکی از دوستان قدیمی من هستند.

فیلیپ دستش را دراز کرد:

- از دیدن شما خوشحالم.

دو مرد با یکدیگر دست دادند.

- شما مرد خوبختی هستید آقای آدلر. لارازن فوق العاده‌ای است.

لارا بخندزنان گفت:

- این چیزی است که من هم مرتب به او می‌گویم.

فیلیپ گفت:

- احتیاجی نیست او به من بگوید، من می‌دانم که چه قدر خوبخت هستم.

پل او را برانداز کرد:

- واقعاً می‌دانید؟

لارا ناگهان احساس کرد خصوصیتی بین آن دو دارد به وجود می‌آید.

- بگذار یک مشروب برایت بیاورم، پل.

لارا بلهایش را گزید.

- البته، بگذار چند نفر را به تو معرفی کنم.

پل را به اطراف خانه برد، و چند نفر از مهمانان را به او معرفی کرد.

یکی از موسیقی‌دان‌ها داشت می‌گفت:

- ثون فلیشور فردا شب رسیتال دارد. من آن را از دست نمی‌دهم.

- او به طرف پل که نزدیک هوارد کلر ایستاده بود برگشت و گفت:

- تا حالا موسیقی او را شنیده‌اید؟

- نه.

- او فوق العاده است. فقط با دست چیزی می‌نوازد.

پل مارتین گیج شده بود.

- چرا این کار را می‌کند؟

- ده سال قبل دست راستش دچار بیماری شد.

اما چه طور می‌تواند با یک دست رسیتال اجرا کند؟

دو گروه سعی نکردند با یکدیگر قاطی شوند؛ زیرا مسئله این بود که بسیاری از آن‌ها نقطه مشترکی با یکدیگر نداشتند. ساختمان‌سازها و آرشیتکت‌ها به امور ساختمانی علاقه‌مند بودند و موسیقی‌دان‌ها به موسیقی و آهنگ‌سازها.

لara اعضاء کمیته واگذاری زمین را به یک گروه از موسیقی‌دان‌ها معرفی کرد. اعضاء کمیته آن جا ایستادند و سعی نمودند بحث را دنبال کنند.

- می‌دانید رویی چه احساسی راجع به موسیقی واگذر داشت؟ یک روز؟ او روی صندلی پشت پیانو نشست و گفت:

- این جاست که واگذر باید مثل من می‌نواخت.

- واگذر این را شنید. وقتی که سالن نمایش وین در یک نمایش آتش گرفت، چهارصد نفر سوخته و از دنیا رفتند. وقتی واگذر این خبر را شنید، گفت:

- این عاقبت افرادی است که برای شنیدن اپرای او رفته بودند.

اعضا کمیته یکی یکی آن جا را ترک کردند.

لارا چند نفر از دوستان فیلیپ را به یک گروه از سازندگان ساختمانی معرفی کرد. آن‌ها هم از شنیدن مباحثات ساختمانی و مسایل مربوط به آن خسته شده و آن‌ها را ترک کردند.

به نظر می‌رسید مکالمات به دو زبان باشد.

پل مارتین تنها به مهمانی آمده بود. لارا با عجله به طرف در رفت تا به او خوشامد بگوید.

- خیلی خوشحالم که توانستی بیایی، پل.

من این مهمانی را از دست نمی‌دادم.

- او به اطراف نگاه کرد و گفت:

- می‌خواهم فیلیپ را ببینم.

لارا، او را به طرف محلی که فیلیپ با یک گروه از دوستانش ایستاده بود، برد.

فصل بیست و ششم

لara، برای این که وقت بیشتری را با فیلیپ بگذراند؛ تصمیم گرفت
صیغه‌ها در خانه کار کند.

او به فیلیپ گفت:

- می‌خواهم تا آن جا که امکان دارد، در کنار یکدیگر باشیم.
لara از کنی خواست برای او یک منشی پیدا کند که حاضر به کار در
خانه باشد. لara با تعداد زیادی داوطلب مصاحبه کرد تا نوبت به ماریان
پل رسید. او بیست و چند ساله، دارای موهایی صاف و بلوند، چهره‌ای
جذاب و شخصیتی گرم و دوست داشتنی بود.

لara گفت:

- بشنینید.
- مشکرم.

لara به سوابق کار او نگاه کرد:

- شما از کالج ولسلی فارغ‌التحصیل شده‌اید.

- بله.

- و لیسانس دارید. چرا به دنبال کاری مثل منشی‌گری هستید؟

- فکر می‌کنم با کار کردن با شما چیزهای زیادی یاد می‌گیرم. چه این
کار را به دست یاورم چه نیاورم، در هر صورت من یکی از طرفداران
پر و پا قرص شما هستم، خانم کامرون.

- واقعاً؟ چرا؟

- شما الگوی من هستید. شما کارهای زیادی انجام داده‌اید، و در همه
کاری به خودتان متکی هستید.

لara آن دختر را برانداز کرد.

- نیم دوچین از آهنگ‌های خود را برای دست چپ
نوشته‌اند. یک آهنگ از دموت، یکی از فرانس اشمیت، یکی از کرون
گلد و کنسرت زیبایی از رائول وجود دارد.

چند نفر از مهمان‌ها از فیلیپ خواستند تا برای آنان آهنگی بنوازد.

- بسیار خوب. این را به همسرم تقدیم می‌کنم.

- او پشت پیانو نشست و شروع به نواختن آهنگی از رحمنوف کرد.
اتاق را سکوت فراگرفت. نوای موسیقی که در فضای پراکنده می‌شد، همه را
هیبت‌وتیزم کرد. وقتی فیلیپ از جایش بلند شد، غریبو تشویق به پا خواست.
یک ساعت بعد، مهمانی کم کم از هم پاشید. وقتی که آخرین نفر از در
بیرون رفت، فیلیپ گفت:

- این یک مهمانی تمام عیار بود.

لara گفت:

- تو از مهمانی‌های بزرگ متفربی، این طور نیست؟

فیلیپ دست او را گرفت و گفت:

- این از رفتار مشخص بود؟

لara گفت:

- ما فقط هر ده سال یک بار این کار را تکرار می‌کنیم. احساس کردی
که مهمانان ما از دو سیاره متفاوت بودند؟

- مهم نیست، مهم این است که ما هر دو از یک سیاره‌ایم.

- حرامزاده، می خواهم او را بکشم.
بازوی لارا را فشد و گفت:

- بعد از این هیچ کس نمی تواند تو را آزار دهد.
فیلیپ روی یک کنسرتو کار می کرد. لارا صدای پیانو را می شنید و
این که فیلیپ هم زمان سه نت را با هم می نوازد، تکرار می کند، و سپس
آهنگ ادامه پیدا می کند، صدای نت ها بلند می شود تا این که بالاخره تن
آهنگ عوض شود.

ابدا، هنگام تمرین فیلیپ، لارا وارد اتاق نشیمن می شد، و تمرین او را
قطع می کرد.

- عزیزم، ما برای تعطیلات آخر هفته به لانگ آیلند دعوت شده‌ایم.
یا "من دو تا بیلیط برای تأثیر امشب دارم؟"
یا "هوارد کلر برای شام شنبه ما را دعوت کرده است؟"
فیلیپ سعی می کرد صبور باشد. سرانجام گفت:
- لاراطفاً و قتی پشت پیانو هستم، تمرین مرا قطع نکن. این کار تمرکز
مرا بر هم می زند.
لارا گفت:

- متأسفم. ولی من نمی فهم تو چرا هر روز تمرین می کنی. تو که حالا
کنسرت نداری.

- من هر روز تمرین می کنم، و به این دلیل است که می توانم کنسرت
بدهم. بین عزیزم، وقتی که تو یک ساختمان می سازی. اگر اشتباهی رخدیده، قابل تصحیح است. تو می توانی نقشه را عوض کنی، یا موله کشی یا سیم کشی یا هر چیز دیگر را عوض کنی. ولی در رسیتال، شانس دومی وجود ندارد. تو رو بروی تماشاگران هستی و هر نت باید عالی اجرا شود.
لارا عذرخواهی کرد:

- متأسفم. می فهمم.
فیلیپ با مهریانی کنارش نشست و گفت:

- ساعت کار ما در طول روز طولانی است. من صبح ها زود بیدار می شوم. تو در خانه من کار می کنی. کارت ساعت شش صبح شروع می شود.

- این مشکل نیست. من سخت کار می کنم.
لارا بخند زد. او آن دختر را دوست داشت.
- یک هفته آزمایشی کار می کنی.
در آخر هفته، لارا می دانست که یک جواهر پیدا کرده است. ماریان،
توان، باهوش و دلنشیز بود. کم کم کار را روای افتاد. تا زمانی که مسأله
خاصی پیش نمی آمد، لارا صبح را در خانه کار می کرد و بعداز ظهرها به محل کارش می رفت.

هر روز صبح، لارا و فیلیپ صبحانه را با یکدیگر صرف کرده و بعد از آن فیلیپ به طرف پیانو می رفت و با بلوز آستین کوتاه و شلوار جین آن جا نشسته و دو تا سه ساعت تمرین می کرد، در این زمان لارا به اتاق کارش رفته و کارهایش را انجام می داد. گاهی اوقات فیلیپ آهنگ های قدیمی اسکاتلندي برای لارا می نواخت و لارا تحت تأثیر قرار می گرفت و پس از آن با یکدیگر ناهار می خوردند.

یک روز فیلیپ گفت:
- در مورد زندگیت در گلیس بی برایم بگو.
لارا بخند زد:

- این حداقل پنج دقیقه وقت می تواند.
- من جدی گفتم. واقعاً می خواهم بدانم.
لارا در مورد شبانه روزی حرف زد، ولی چیزی در مورد پدرس نگفت، او داستان چارلز کوهن را تعریف کرد و فیلیپ گفت:
- خدا به او برکت بدهد. آرزو می کنم یک روز او را بینم.
- مطمئنم او را می بینی.
لارا در مورد تجربیاتش با سین مک آلیستر صحبت کرد و فیلیپ گفت:

- ترتیب همه چیز را می دهم.
- همان شب سر شام فیلیپ گفت:
- لارا، فردا یک ضبط برنامه دارم، تا حالا این کار را دیده‌ای؟
- نه.
- دوست داری با من یابی؟
- لارا کمی مکث کرد، در مورد ملاقات با سویسی‌ها فکر می کرد.
- گفت:
- البته.
- لara به کلر تلفن زد:
- جلسه را بدون من شروع کن و به محضی که بتوانم خودم را به آن جا می رسانم.
- استودیو ضبط پر از تجهیزات الکترونیکی بود. صدو سی نوازنده در اتاق کنترل شیشه‌ای جایی که مهندسین مشغول کار بودند، نشستند. به نظر لارا می رسید که کار ضبط خیلی کند پیش می رود. آن‌ها کار را قطع کرده و دوباره شروع می کردند. در یکی از استراحت‌ها، لارا به کلر تلفن زد.
- کلر پرسید:
- تو کجا بی، من دارم با آن‌ها صحبت می کنم، ولی می خواهند تو را ببینند.
- لارا گفت:
- تا یک یا دو ساعت دیگر آن جا خواهم برد. مذاکرات را ادامه بده.
- دو ساعت بعد، هنوز کار ضبط ادامه داشت.
- لara دوباره به کلر تلفن زد.
- متأسفم هوارد، نمی توانم این جا را ترک کنم. آن‌ها می توانند فردا برگردند؟
- چه چیزی این قدر مهم است؟
- لara جواب داد:
- شوهرم.

- یک جوک در مورد مردی که به نیویورک آمده و جعبه ویدیویی در دست داشت برایت می گوییم. او راهش را گم کرده بود. از یک رهگذر پرسید چه طور می توانم به کارنژهال بروم؟ رهگذر گفت:

- با تمرين، تمرين.

لara خندید.

- به سر تمرينات برگرد. من تو را تنها می گذارم.

لara به اتاق کارش برگشت، در حالی که صدای موسيقی فیلیپ را می شنید با خود فکر کرد: [من خيلي خوشبختم، هزاران زن حاضرند جاي من بوده، اين جا بنشينند و به موسيقى فیلیپ آدلر گوش بدھند.]

فقط آرزو می کرد فیلیپ اين قدر تمرين نمی کرد.

هر دو آن‌ها از بازی تخته نرد لذت می بردند، و شب‌ها بعد از شام، کنار شومیه نشسته و با یکدیگر بازی و شوخی می کردند. لara لحظات تنها بودن با فیلیپ را مانند گنجی پارازش می دانست.

کازینو رنو آماده افتتاح بود. شش ماه قبل، لara یک جلسه با جری تاونسند داشت:

- من می خواهم خبر افتتاح کازینو در بهترین مجلات درج شود. برای مراسم افتتاحیه از رستوران ماکسیم غذا سفارش می دهیم. می خواهم بهترین هنرمندها را برایم پیدا کنی. با فرانک سیناترا شروع کن. فهرستی از مدعوه‌یان شامل افراد سرشناس هالیوود، نیویورک و واشنگتن تهیه کن. می خواهم مردم برای بودن در این فهرست، سرو دست بشکند.

کلر صحیح به لارا تلفن زد.

- خبرهای خوبی دارم. از بانک‌های سویس به من تلفن شده، چند تا از بانکدارها به این جا می آیند تا در مورد سرمایه گذاری مشترک با تو صحبت کنند.

- عالیه. نه صحیح، دفتر من.

- هیچ چیز فرق نکرده، به جز این که من دیوانه تو هستم و وقتی که می روم دلم برایت تنگ می شود.
حرف دیگری برای لارا نمانده بود.

فیلیپ رفت و لارا هیچ وقت این قدر احساس تنهایی نکرده بود. در وسط جلسات، ناگهان او به یاد فیلیپ می افتاد و قلبش به درد می آمد. لارا می خواست که فیلیپ به زندگی خود ادامه دهد، ولی در عین حال به او احتیاج داشت. به اوقات فوق العاده‌ای که با یکدیگر گذرانده بودند. فکر می کرد و به آرامش و صمیمت او. هیچ وقت فکر نمی کرد بتواند کسی را این قدر دوست داشته باشد؟ فیلیپ هر روز به او تلفن می زد، ولی این کار او، تحمل تنهایی را برای لارا سخت تر می کرد.

- کجا هستی عزیزم؟

- هنوز در توکیو هستم.

- سفر چه طور پیش می رود.

- عالی است. دلم برایت تنگ شده.

- من هم دلم برایت تنگ شده.

- فردا به هنگ کنگ می روم و بعد...

- آرزو می کنم زودتر به خانه بیایی.

و در همان لحظه از گفتن این حرف پشیمان شد.

- می دانی که نمی توانم.

- سکوت برقرار شد.

- البته که نمی توانی.

آن‌ها نیم ساعت صحبت کردند و وقتی که لارا گوشی را گذاشت، بیش از پیش احساس تنهایی می کرد. گذشت زمان او را دیوانه می کرد. گاهی اوقات روزهای هفته را با یکدیگر، و یا حتی شب و روز را اشتباہ می کرد.

کلر پرسید:

- فیلیپ چه طور است؟

و گوشی را گذاشت.

وقتی که آن‌ها به آپارتمانشان برگشتند، لارا گفت:

- ما هفته آینده به رنو می رویم.

- در رنو چه خبر است؟

- افتتاح هتل و کازینوست. چهارشنبه به آن جا پرواز می کنیم.

صدای فیلیپ از ناراحتی موج می زد:

- لعنتی!

- چی شده؟

- متأسفم عزیزم، من نمی توانم بیایم.

لارا به او خیره شده بود:

- منظورت چیست؟

- فکر می کردم به تو گفته‌ام، من دوشنبه به سفر می روم.

- در مورد چی حرف می زنی؟

- البری یک سفر شش هفته‌ای برای من ترتیب داده، من به استرالیا و...

- استرالیا؟

- بله، بعد ژاپن و هنگ کنک.

- تو نمی توانی فیلیپ، منظورم این است که... چرا این کار را می کنی.

تو نباید این کار را بکنی. من می خواهم با تو باشم.

- خوب، پس با من یا لارا، من عاشق این کار هستم.

- می دانی که من نمی توانم. حالانه، این جا کارهای زیادی دارم. من

نمی خواهم تو از پیش من بروی.

- من هم نمی خواهم عزیزم، ولی، من قبل از ازدواجمان به تو گفته

بودم که زندگی ام چگونه است.

لارا گفت:

- می دانم، ولی این مال گذشته بود. حالا همه چیز فرق کرده.

فیلیپ آرام گفت:

یک کشیش در مورد کارهایش سختگیری می‌کرد.
- می‌دانم.

لامکشی کرد و ادامه داد:

- فکر نمی‌کنید او بیش از حد سفر می‌کند؟
- منظورتان را نمی‌فهم.

- فیلیپ حالا خانه دارد. دلیل وجود ندارد که تمام دنیا را بگردد.
- او حالت چهره البر را دید و ادامه داد:

- منظورم این نیست که او فقط باید در نیویورک بماند. مطمئنم که شما می‌توانید کنسرت‌هایی در بوستون، شیکاگو و لوس آنجلس برای او ترتیب بدهید. می‌دانید... جاهایی که این قدر از خانه دور نباشد.

البر محتاطانه پرسید:

- با فیلیپ در این مورد صحبت کرده‌اید؟

- نه، می‌خواستم اول با شما صحبت کنم. این کار شدنی است، نیست؟
منظورم این است که فیلیپ به پول احتیاج ندارد.

- خانم آدلر، فیلیپ برای اجرای هر برنامه سی و پنج هزار دلار به دست می‌آورد. سال گذشته او چهل هفته در سفر بود.
- می‌فهمم، ولی ...

- شما هیچ می‌دانید که چه عده کمی از نوازنده‌گان پیانو به این درجه می‌رسند، و یا برای رسیدن به آن چه قدر باید کار کنند؟ هزاران نوازنده پیانو وجود دارند، که انگلستان خود را روی کلیدهای پیانو می‌زنند، ولی فقط چهار یا پنج ستاره در میان آن‌ها وجود دارد. شوهر شما یکی از آن‌هاست. شما در مورد کنسرت‌های جهانی چیز زیادی نمی‌دانید. رقابت کشنده است. شما می‌توانید به یک رسیتال بروید و یک تکنواز را بینید که با کلت دنباله‌دار موفق و جذاب به نظر می‌رسید، ولی وقتی او از صحنه بیرون می‌رود، فقط می‌تواند قرض‌هایش را پرداخت کرده و غذای مختصراً بخورد. برای فیلیپ مدت زیادی طول کشیده تا یک نوازنده جهانی شده است. حالا شما از من می‌خواهید که این را از او بگیرم...

- خوب. هوارد چرا او این کار را می‌کند؟

- چرا چه کار می‌کند؟

- این مسافرت رفتن‌ها، او مجبور به این کار نیست. منظورم این است، او احتیاجی به پول ندارد.

- اوه. مطمئنم او این کار را برای پول نمی‌کند. این کاری است که او باید بکند، لارا.

همان حرف‌هایی که فیلیپ می‌زد. لارا از نظر منطقی آن را می‌فهمید ولی از نظر احساسی نه.

کلر گفت:

- لارا، تو فقط با او ازدواج کرده‌ای، مالک او نشده‌ای.

- من نمی‌خواهم مالک او شوم. فقط امیدوار بودم برای او مهم‌تر از...
جمله‌اش را قطع کرد.

- مهم نیست. می‌دانم که خودخواهی می‌کنم.

لارا به ویلیام البر تلفن زد.

لارا پرسید:

- امروز برای ناهار وقت داری؟

- می‌توانم وقت پیدا کنم. اتفاقی افتاده؟

- نه. نه. فقط فکر می‌کنم باید با یکدیگر صحبت کنیم.
آن‌ها در رستوران یکدیگر را ملاقات کردند.

البر پرسید:

اخیراً با فیلیپ صحبت کرده‌ای؟

- ما هر روز با یکدیگر صحبت می‌کیم.

- او سفر موفقی دارد.

- بله.

البر گفت:

- بی‌پرده بگویم، من هیچ وقت فکر نمی‌کرم او ازدواج کند. او مانند

فصل بیست و هفتم

عنوان روزنامه چنین نوشته شده بود:

- چیزی نمانده است که پرهای پروانه آهنتی چیده شود.
و زیر آن نوشته شده بود:

- این سرمايه دار زیبا وقتی بفهمد در کتابی که درباره او توسط یکی از کارمندان سابقش نوشته شده، چه چیزهایی گفته شده است دیگر چه خواهد کرد؟ دنیا دیگر برایش مثل جهنم داغ داغ خواهد شد.
لara روزنامه را کناری گذاشت. می بایست کار گر ترودمیکس یعنی همان منشی که او اخراج کرد، بوده باشد. لara به دنبال جری تاونستند فرستاد.

- مقاله روزنامه امروز صبح را خوانده ای؟

- بله، همین الان آن را خواندم. کار زیادی از دست ما برنمی آید ریس. اگر شما...

- کارهای زیادی از دست ما بر می آید. تمام کسانی که به استخدام من در می آیند تعهد می کنند که چه در موقع کار و چه بعد از آن هیچ چیزی راجع به من نتویستند. گر ترودمیکس حق ندارد که این کار را بکند. من علیه هر کس که این کتاب را منتشر کند اقامه دعوای خواهم کرد.
جری تاونستند سرش را تکان داد:

- اگر به جای شما بودم این کار را نمی کرم؛ زیرا این کار به حیثیت اجتماعی شما لطمہ می زند. بگذارید به حال خودش باشد. اگر این طور برخورد کنید، مثل نسیمی خواهد گذشت، ولی اگر جلوی آن را بگیرید مبدل به توفانی خواهد شد.
لara بدون این که تحت تأثیر حرف های او قرار گرفته باشد، گوش

- نه، من این را نمی خواهم. من فقط پیشنهاد کردم...

- پیشنهاد شما مسیر زندگی او را عوض می کند. شما واقعاً نمی خواهید این کار را بکنید، می خواهید؟

- الیته که نه.

کمی مکث کرد:

سپس ادامه داد:

- من شنیده ام که شما پازده درصد درآمد فیلیپ را دریافت می کنید.
درست است.

- من نمی خواهم. در صورتی که فیلیپ برنامه های کمتری اجرا کند، شما چیزی را از دست بدھید خوشحال خواهم شد که مابقی آن را...

- خانم آدلر، فکر می کنم این موضوعی است که شما باید در مورد آن با فیلیپ صحبت کنید. می توانیم غذا را سفارش دهیم؟

- مؤسسه کوچکی است که کتاب‌هایی علیه آدم‌های معروف چاپ می‌کند. آن‌ها در مورد چزو مادونا...
- مشکرم. همین قدر کافی است.

هوارد کلر دچار سردرد شده بود. تازگی‌ها زیاد سر درد می‌گرفت و کم می‌خواشد. او تحت فشار بود و احساس می‌کرد که وقایع خیلی سریع پیش می‌روند. می‌بایست راهی برای کند کردن سرعت لارا پیدا کند. دکمه دستگاه ارتباط داخلی را فشار داد و منشی‌اش را صدا کرد:

- بس، ممکن است دستور دهی برایم ناهاز بیاورند؟
- صدایی شنیده نشد.

- بس؟

- دارید شوخی می‌کنید آقای کلر؟
- شوخی؟ نه، چرا؟

- همین الان ناهاز تان را خوردید.

کلر ناگهان احساس کرد تمام بدنش سرد شده است.
- ولی اگر هنوز گرسنه هستید...

- نه، نه. حالا به یاد می‌آورد که ناهاز خورده است. با خود گفت
[خدای من، چه اتفاقی می‌خواهد برایم رخ دهد].

افتتاح کامرون پالیس در رنو کاملاً موقفيت‌آمیز بود. هتل تماماً رزرو شده، و کازینو پر از افرادی بود که برای بازی آمده بودند. لارا برای پذیرایی از مهمان‌هایی که دعوت کرده سنگ تمام گذاشته بود. با خود فکر می‌کرد. [همه هستند به جز یک نفر. فلیپ] او دسته گل بزرگی فرستاده بود و روی آن یادداشتی نوشته بود به این مضمون: [تو موسیقی زندگی من هستی. تو را می‌برستم و دلم برایت تنگ می‌شود.]

پل مارتین وارد شد و به طرف لارا آمد.
- تبریک می‌گوییم. واقعاً که گل کاشتی.

می‌داد:

- بیین چه کسی صاحب آن انتشاراتی است.

یک ساعت بعد لارا با تلفن در حال حرف زدن با لارنس سینفلد صاحب انتشاراتی بود.

- من لا را کامرون هستم و می‌دانم که شما قصد چاپ کتابی را در مورد من دارید.

- معلوم است روزنامه را خوانده‌اید خوب، بهله باید بگویم صحیح است.

- به شما اخطار می‌کنم که اگر اقدام به چاپ کتاب بکنید به خاطر تجاوز به حریم زندگی خصوصی ام علیه شما اقامه دعوی خواهم کرد.

- فکر می‌کنم بهتر است در این باره با وکیل تان صحبت کنید. شما یک پدیده عمومی هستید خانم کامرون، و برای کسی مثل شما زندگی خصوصی معنایی ندارد و براساس دست نوشته گر ترودمیکس شما هر روز به یک رنگ درمی‌آید...

- گر ترودمیکس تعهدنامه‌ای را امضا کرده است که او را از نوشتن هر چیزی درباره من منع می‌کند.

- خوب، این موضوعی است بین شما و میکس، می‌توانید علیه او اقامه دعوی کنید...

لارا با خود گفت: [و تا آن موقع هم حتماً کتاب منتشر شده است].

- من نمی‌خواهم که این کتاب منتشر شود. من برای این که کتاب را منتشر بکنید به شما...

- صبر کنید. فکر نمی‌کنم با من بتوانید معامله کنید. پیشنهاد می‌کنم که این مذاکره را متوقف کنید. خدا حافظ. سپس ارتباط قطع شد.

لارا همان جا نشسته بود و فکر می‌کرد [خدای خفه اش کند]. هوارد کلر را احضار کرد.

- در مورد بنگاه انتشارات کندل لايت چه می‌دانی؟

کلر شاهه‌ای بالا انداخت و گفت:

- لارا، یادت می‌آید که در مورد شوهرت درخصوص مواظبت‌کردن از تو چه گفتم؟
- بله.

- به نظر نمی‌رسد که وظیفه‌اش را خوب انجام می‌دهد.
لارا با حالتی مایوسانه گفت:

- فیلیپ دلش می‌خواست که اینجا باشد.
و با خود گفت: [آیا واقعاً او دلش می‌خواست].
فیلیپ آن شب دیر وقت به لارا تلفن کرد و لحن صداش باعث شد که لارا احساس تنهایی مضاعف کند.

- لارا، تمام روز را به تو فکر می‌کردم، عزیزم، مراسم افتتاح چه طور بود؟

- عالی بود. ای کاش تو هم بودی، فیلیپ.
- خیلی دلم برایت تنگ شده است.

لارا با خود فکر کرد: [اگر این طور است پس چرا این جایست؟]
- من هم دلم تنگ شده است. زود به خانه بیا.

هوارد کلر در حالی که پاکت بزرگی در دست داشت وارد دفتر لارا شد و گفت:

- چیزی در این پاکت است که توازن آن خوش نخواهد آمد.
- چه شده است؟

کلر پاکت را روی میز لارا گذاشت.

- این یک نسخه از دست نوشته گرترودمیکس است. نپرس چه طور آن را به دست آورده‌ام. این نوشته می‌تواند هر دو ما را پشت میله‌ها بفرستد.

- آن را خوانده‌ای؟

کلر سرش را به علامت تأیید تکان داد.

- بله. فکر می‌کنم بهتر است خودت آن را بخوانی. او به چیزهایی اشاره

- همه‌اش به خاطر وجود توست، پل. اگر تو نبودی این کارها صورت نمی‌گرفت.

پل نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- فیلیپ کجاست؟

- نمی‌توانست بیاید چون به سفر رفته است.

- لابد رفته جایی و مشغول نواختن پیانوست. لارا امشب برای تو شب بسیار مهمی است. او می‌باشد اینجا پیش تو باشد.

لارا لبخند زد و گفت:

- او واقعاً دلش می‌خواست اینجا باشد.

وسایل تفریح همه در جشن مهیا بود و لارا مانند ستاره‌ای می‌درخشید. او با رادیو و تلویزیون مصاحبه کرده و همه چیز خوب پیش می‌رفت تا این که مصاحبه کنندگان از او پرسیدند.

- امشب شوهر شما کجاست؟

ولارا دریافت که با شنیدن این سؤال دچار اندوه می‌شود. با خود فکر کرد [او می‌باشد امشب اینجا می‌بود و به کنسرت نمی‌رفت].

ولی لبخند شیرینی تحويل گوارشگران داد و گفت: [فیلیپ از این که نمی‌توانست امشب اینجا باشد خیلی ناراحت بود].

وقتی که تفریح و سرگرمی به پایان رسید رقص شروع شد. پل مارتین به طرف میز لارا رفت و از او تقاضا کرد که با اوی برقصد. پل پرسید:

- داشتن این همه چیز چه احساسی دارد؟

- عالی است و همه این‌ها به خاطر کمک‌های توست.

- پس دوستی به چه درد می‌خورد؟ من دریافت‌هام که تعدادی قمار باز در این‌جا بازی می‌کنند که روی قمار خود سرمایه گذاری کلان می‌کنند.

لارا مواظب آن‌ها باشد. بعضی از آن‌ها خیلی می‌بازند و تو باید کاری کنی که احساس کنند برندۀ هستند. کاری بکن که احساس کنند، آدم‌های مهمی هستند.

- به یاد خواهم سپردم.

هیچ چیز از قلم نیفتاده بود. وقتی که لارا خواندن آن را تمام کرد، مدتی طولانی پشت میزش نشست و هیچ حرکتی نکرد. سپس هوارد کلر را حضار نمود.

- هوارد می خواهم راجع به هنری سینفلد که صاحب انتشارات کندل لایت است، تحقیق کنی.

پانزده دقیقه بعد کلر لارا را در جریان تحقیقاتش گذاشت.

- انتشاراتی اصلاً وضع خوبی ندارد و کارش به موبایل بند است و صاحبیش از این کتاب تا آن کتاب قدری پول به دست می آورد.

- مشکرم هوارد.

- سپس لارا به وکیل اش تری هیل تلفن کرد:

- تری، دوست داری ناشر بشوی؟

- چه فکری در سرت است؟

- می خواهم مؤسسه انتشارات کاندل لایت را به اسم خودت خریداری کنی، صاحبیش شخصی به نام هنری سینفلد است.

- اشکالی ندارد. چه قدر می خواهی برای آن پرداخت کنی؟

- سعی کن پانصد هزار دلار آن را بخری. اگر مجبور شدی تا یک میلیون هم ترخ را بالا ببر. مطمئن بشو که معامله شامل همه چیز منجمله مایملک ادبی مؤسسه نیز بشود. اسمی از من نبر.

منشی گفت:

- آقای سینفلد، شخصی به نام آقای هیل با شما کار دارند.

- بفرستشان تو.

تری هیل صبح تلفن کرده بود. او وارد دفتر کار از مد افتاده سینفلد شد. سینفلد پشت میزش نشسته بود.

- چه کاری از دست من برای شما برمی آید، آقای هیل؟

- من از طرف یک بنگاه انتشارات کتاب در آلمان آمدام که علاقه مند است انتشارات شما را خریداری کند.

کرده است که حتی در زمان کار او در اینجا اتفاق نیفتاده اند. باید خیلی فضولی کرده باشد.

- مشکرم، هوارد.

لارا صبر کرد تا هوارد دفترش را ترک نمود سپس دکمه دستگاه ارتباط داخلی را فشار داد و گفت:

- هر کس تلفن زد من نیستم.

آن گاه شروع به خواندن دست نوشته کرد.

آن چه در آن نوشته آمده بود برای لارا در حکم خراب کردن همه چیزش بود. نوشته، تصویر زنی مستبد را نمایان می کرد که راه پیشرفت خود به سوی بالا را با حقه و کلک گشوده بود. رفتار تحکم آمیزش با کارمندان را افشاء کرده و پر از روایات زشت در مورد او بود. تنها در چند مورد او را به افتضاح نکشانده بود که عبارت بود از استقلال، استعداد، ذکاوت و پرکاری او. لارا به خواندن ادامه داد.

-... یکی از حقه های پروانه آهنین این بود که ملاقات با مهمانان تجاری را در صبح زود ترتیب می داد به طوری که آنها از پرواز شب گذشته هنوز گجیج باشند و خودش سر حال باشد.

-... در یک جلسه ملاقات با ژاپنی ها، به آنها چای داد و در فنجان چایشان والیوم ریخت در حالی که خودش قهوه نوشید و در آن ریتالین ریخته بود تا قوای فکری اش را تقویت کند.

-... در ملاقات با چند بانکدار آلمانی به آنها قهوه همراه با والیوم داد و خودش چای با ریتالین نوشید.

-... موقعی که در مورد ملک خیابان کوئیز مشغول مذاکره بود و کمیته اسکان او را مجاب کرد، او با به هم بافن دروغی مبنی بر این که دختری دارد که می خواهد او را آن جا ساکن کند توانست نظر آنها را عوض کند.

-... موقعی که مستاجرین آپارتمان های دورچستر از تخلیه آپارتمان هایشان خودداری کردند، لارا کامرون افراد بی سرپناه را به آن جا آورد...

آورد و گفت:

- من چکی به مبلغ ششصد هزار دلار دارم. فقط کافی است اینجا را امضا کنید.

لارا کلر را احضار کرد:

- همین الان کار خرید انتشارات کنسل لایت تمام شد.

- عالی است. حالا می خواهی با آن چه کنی؟

- اول از هر چیز کتاب گرفتار میکس را از بین می برم و مانع از انتشار آن می شوم. اگر او ادعای آن را بکند، می توانم او را به دادگاه بکشانم و یک سال معطل اش بکنم.

- می خواهی در انتشاراتی را تخته کنی؟

- هرگز، کسی را پیدا کن که آن را برایمان اداره کند.

وقتی که کلر به دفترش برگشت از منشی اش خواست تا نامه‌ای را برایش تایپ کند. بعد از این که دو خط از نامه را برای منشی خواند مشاهده کرد که منشی حروف‌های او را تایپ نمی‌کند. منشی به او خیره شده بود.

- آقای کلر.

- بله.

- شما این برنامه را دیروز دیکته کردید.

کلر آب دهانش را فرو داد.

- چه گفتید؟

نامه امروز پست شد.

هوارد سعی کرد لبخند بزند.

- فکر می کنم بیش از حد از خودم کار کشیده‌ام.

ساعت چهار بعد از ظهر آن روز دکتر بنت در حال معاينه کردن کلر بود.

سینفلد سیگاری روشن کرد.

- شرکت من قرار نیست به فروش گذاشته شود.

- خیلی بد شد. ما می خواهیم بازار آمریکا را قبضه کنیم و از طرز کار شما خوشمان می آید.

سینفلد گفت:

- من این شرکت را مثل بچه خودم بزرگ کرده‌ام. از آن جدا نخواهم شد.

- احساس شما را درک می کنم. حاضریم به شما پانصد هزار دلار بدهیم.

سینفلد نزدیک بود سیگارش را بیلعد.

- پانصد هزار دلار؟ تنها یک کتاب ما که قرار است به زودی چاپ شود یک میلیون دلار ارزش خواهد داشت. نه آقا، این حرف شما مانند یک توهین است.

- من تحقیق کرده‌ام شما هیچ دارایی در اختیار ندارید و بیش از صد هزار دلار مقروظید درنتیجه پیشنهاد من برای شما مثل یک هدیه است. من رقم ششصد هزار دلار را هم پیشنهاد می کنم، ولی این حرف آخر من است.

- من هیچ وقت خودم را نخواهم بخشید، ولی، خوب، حالا که شما این قدر مشتاق اید اگر هفتصد هزار...

- تری هیل بلند شد و گفت:

- خدا حافظ آقای سینفلد. من یک انتشاراتی دیگر پیدا خواهم کرد.

- و به طرف در رفت.

سینفلد گفت:

- صبر کنید. عجله کار شیطان است. راستش را بخواهید همسرم مدتی است که از من می خواهد خودم را بازنشسته کنم. شاید این فرصت خوبی باشد.

- تری هیل به طرف میز او رفت و اوراق معامله را از جیش بیرون

نمی خواهم برایت اتفاقی بیفتند. و با خود فکر کرد [امیدوارم حالش خوب شود. حالش باید خوب شود.]

هوارد کلر به کوتایی در جزیره هاوایی رفت و در هتل کوچکی اقامت کرد. هواعلی بود او هر روز به شنا می رفت و گلف بازی می کرد و استراحت مطلق می نمود. احساس می کرد که هیچ وقت به این اندازه خوب نبوده است. با خودش فکر کرد: [دکتر بنت حق داشت. من از خودم بیش از حد کار کشیده بودم. باید موقعی که برگشتم کم تر کار کنم]. واقعیت امر این بود که فراموشکاری بیش از حدی که داشت باعث ترس وی شده بود.

سراجام زمان بازگشت به نیویورک فرار سید. کلر با هوایپیمایی که نیمه شب حرکت می کرد پرواز کرد و در ساعت چهار بعداز ظهر به منهتن رسید و مستقیماً به دفتر کارش رفت. منشی اش آن جا بود و با لبخند از او استقبال کرد.

- خوش آمدید، آقای کلر. حالتان خیلی خوب به نظر می رسد.
- متشکرم.

کلر همانجا ایستاده و رنگ از رویش پریده بود.
او نمی توانست نام منشی اش را به خاطر آورد.

- حال تو بسیار خوب است از نظر بدنی هیچ اشکالی در تو وجود ندارد.

- پس این حواس پرتی و فراموشکاری بابت چیست؟

- هوارد، چه مدت است که به تعطیلات نرفته‌ای؟

کلر سعی کرد به یاد بیاورد:

- فکر می کنم چند سالی بشود. در این مدت ما خیلی گرفتار بوده‌ایم. دکتر بنت لبخند زد:

- پس این طور، توزیادی از خودت کار می کشی. برو گوشه‌ای و مدتی استراحت کن. کار را از فکرت دور کن. وقتی برگشته‌ی، می بینی آدم جدیدی هستی.

کلر در حالی که احساس آرامش می کرد از جایش برخاست.

کلر وارد دفتر لارا شد:

- ممکن است یک هفته به من مخصوصی دهی؟

- مثل این است که بگویی یک هفته از دست راست استفاده نکن. می خواهی چه کنی؟

- دکتر می گوید باید مدتی استراحت کنم. راستش را بخواهی تازگی‌ها چجار فراموشکاری شده‌ام.

لارا با نگرانی به او نگاه می کرد:

- ناراحتی ات جدی است؟

- نه، مهم نیست. فقط آزارم می دهد. فکر کردم بهتر است برای مدتی به هاوایی بروم.

- هوایپیما را با خودت ببر.

- نه، نه. توبه آن احتیاج خواهی داشت. با هوایپیمای مسافرتی می روم.

- مخارج سفرت را با شرکت حساب کن.

- متشکرم من هر روز با تو تماس...

- نه، نه. همه مسایل این جا را فراموش کن. مواظب خودت باش.

- دو سال.

می خواست اضافه کند. «دیگر هیچ وقت مرا ترک نکن» ولی زبانش را گازگرفت.

ماریان پرسید:

- می توانم برایتان کاری بکنم، خانم آدلر؟

- نه کاری ندارم. فعلًا می توانی بروی. بعداً چند تا نامه به تو دیکته می کنم. امروز به اتاق کارم نمی آیم.

ماریان گفت:

- بسیار خوب، خدا حافظ.

و از آن جا رفت.

فیلیپ گفت:

- دختر خوبی است.

لara گفت:

-بله.

سپس به طرف فیلیپ رفت.

لara سه روز بعد را به محل کارش نرفت. او می خواست در کنار فیلیپ باشد، با او حرف بزنند، او را لمس کنند، و مطمئن باشند که او واقعی است. آنها صبح ها با یکدیگر صبحانه می خوردند و تا لara چند نامه به ماریان دیکه می کرد، فیلیپ پشت پیانو نشسته و به تمرين می پرداخت. روز سوم صرف ناهار، لara در مورد افتتاح کازینو با فیلیپ صحبت کرد.

- دوست داشتم تو هم آن جا باشی عزیزم، عالی بود.

- متأسفم که آن را از دست دادم.

لara با خود فکر کرد [او آن موقع خودش را مشغول نواختن پیانو کرد.]

سپس گفت:

- خوب می توانی ماه آینده شانست را امتحان کنی. شهردار کلید شهر را

فصل بیست و هشتم

فیلیپ بعداز ظهر روز چهارشنبه به خانه برگشت و لara با لیموزین برای استقبال از او به فرودگاه رفت. فیلیپ از هواپیما پیاده شد و رویای شوالیه را دوباره در ذهن لارا زنده کرد.

لara با خود فکر کرد: [خدای من، او چه قدر خوش سیما است!] او در دل او راستود.

لara در حالی که به او خیره مانده بود، گفت:

- دلم برایت تنگ شده بود.

- من هم دلم برایت تنگ شده بود، عزیزم.

- چه قدر؟

فیلیپ انگشت شست و اشاره اش را به اندازه نیم اینچ از هم باز کرد و گفت:

- این قدر.

لara گفت:

- ناقلا. چمدان هایت کجا هستند؟

- در راهند.

یک ساعت بعد آنها به آپارتمانشان برگشتند، ماریان بل در را به روی آنها باز کرد.

- خوش آمدید، آقای آدلر.

- مشکرم، ماریان.

فیلیپ به اطراف نگاه کرد و گفت:

- احساس می کنم یک سال از خانه دور بوده ام.

لara گفت:

- نه این طور نیست.

- چرا برای مراسم این جانمی مانی؟ می توانی بعد به سفر بروی.

- لارا، می دانم که این برای تو مهم است، ولی تو باید بفهمی که این سفرها هم برای من مهم هستند. من به خاطر کارهایی که می کنی به تو افتخار می کنم، ولی می خواهم که تو هم به من افتخار کنی.
لارا گفت:

- البته که به تو افتخار می کنم. مرا بخش فیلیپ، من فقط...
و سعی کرد جلوی گریه اش را بگیرد.

- می دانم عزیزم.

فیلیپ با مهریانی نگاهش کرد.

- ما هر دو زیاد کار می کنیم. وقتی که برگشتم، با هم به یک تعطیلات طولانی می رویم.
لارا با خود فکر کرد: [تعطیلات غیرممکن است. پروردگاری زیادی دارم که باید تمامشان کنم].

- این دفعه کجا می روی فیلیپ؟

- به آلمان، نروژ، دانمارک، انگلستان و بعد از آن برمی گردم.

لارا نفس عمیقی کشید و گفت:

- می فهمم.

- دوست داشتم تو هم با من می آمدی لارا، دور از این جا و بدون تو، خیلی احساس تنهایی می کنم.

لارا به زن هایی که دور او جمع می شدند، فکر کرد و گفت:
- واقعاً؟

سپس سعی کرد این فکر را از مغزش بیرون کند و لبخند زد:

- من به تو می گویم چه کار کنی. چرا هوابیما را با خودت نمی بربی؟
این باعث راحتی بیشتر تو می شود.

- مطمئن هستی که آن را...؟

- کاملاً. تازمانی که تو برگردی. احتیاجی به آن نخواهم داشت.

به من می دهد.

فیلیپ با ناراحتی گفت:

- عزیزم، فکر می کنم این را هم از دست بدهم.
لارا خشکش زد.

- منظورت چیست؟

- البریک سفر دیگر برای من تدارک دیده. من سه هفته در آلمان خواهم بود.

لارا گفت:

- تو نمی توانی.

- قراردادها امضا شده. دیگر در این مورد نمی شود کاری کرد.

- تو تازه برگشته ای. چه طور می توانی به این زودی دوباره بروی؟

- این سفر مهمی است، عزیزم.

- و ازدواج ما مهم نیست؟

- لارا...

لارا با عصبانیت گفت:

- تو نمی روی. من یک شوهر می خواهم، نه یک دوست نیمه وقت...

ماریان بل در حالی که چند نامه در دست داشت وارد اتاق شد.

- اووه، متأسفم. نمی خواستم مزاحمتان شوم. این نامه ها را برای امضا آورده ام.

لارا با بی اعتنایی گفت:

- متشرکم. وقتی به تو احتیاج داشتم صدایت می زنم.

- بله، خانم کامرون.

آن ها منتظر ماندند تا ماریان اتاق را ترک کرد.

لارا گفت:

- من می دانم که تو باید کنسرت بدهی، ولی لازم نیست تعدادشان این

قدر زیاد باشد تو داری مثل یک فروشنده دوره گرد به سفر می روی.

فیلیپ بالحن سردی گفت:

است او فیلیپ را در مهمانی مجسم می‌کرد که زن‌های زیبا دورش را گرفته بودند. حسادت وجودش را فراگرفته بود و به این خاطر خودش را سرزنش می‌کرد.

مراسم اعطای کلید شهر به لارا توسط شهردار مختصر برگزار شد. از ورود روزنامه نگارها به شدت جلوگیری به عمل آمده بود.

- می‌توانم از شما و همسرتان یک عکس بیندازم؟
و لارا بازحمت گفت:

- او خیلی مایل بود که اینجا باشد ولی...
پل مارتین آن‌جا بود.

... فیلیپ دوباره رفته است؟

- او واقعاً دلش می‌خواست که اینجا باشد، پل.
- لعنتی، این یک افتخار بزرگ برای توست. او باید در کنار تو می‌بود.
این چه نوع شوهری است؟ یک نفر باید در این مورد با او صحبت کند!

آن شب، لارا تنها در تخت خوابش دراز کشیده و نمی‌توانست بخوابد، فیلیپ ده‌ها هزار مایل از او دور بود. حرف‌های پل مارتین ذهنش را اشغال کرده بود [این چه نوع شوهری است؟ یک نفر باید با او صحبت کند!]

وقتی فیلیپ از اروپا برگشت، از بودن در خانه به نظر خوشحال می‌رسید. او هدیه‌های زیادی برای لارا آورده بود. در میان آن‌ها مجسمه بسیار زیبای سمبیل دانمارک، عروسک‌های دوست‌داشتنی از آلمان، لباس‌های ابریشم و کیف و کلاه از انگلستان که داخل آن یک دستبند طلا بود، وجود داشت.

لارا گفت:

- این خیلی زیباست. مشکرم عزیزم.

فیلیپ گفت:

- تو در دنیا همتا نداری.
لارا انگشت‌ش را آرام روی گونه او زد و گفت:
- این را به یاد داشته باش.

سفر فیلیپ با موقیت کامل همراه بود. در برلین تماشاگران دیوانه او بودند. استراحتگاه پر از زنانی بود که می‌خواستند توجه او را به خود جلب کنند، بعضی از آن‌ها ثروتمند و زیبا بوده، و اکثر آن‌ها خواستی و دلفریب بودند ولی فیلیپ عاشق بود. او بعد از کنسرت دانمارک به لارا تلفن زد: - دلم برایت تنگ شده.

- دل من هم برایت تنگ شده، فیلیپ کنسرت چه طور بود؟
- خوب. تازمانی که من می‌زدم هیچ کس سالن را ترک نکرد.
لارا خندید.

- این نشانه خوبی است. عزیزم، من درست در وسط یک جلسه هستم.
یک ساعت دیگر در هتل به تو تلفن می‌زنم.

فیلیپ گفت:

- من بلا فاصله به هتل برنمی‌گردم لارا. مدیر سالن کنسرت به افتخار من یک مهمانی شام داده و من...

- اووه، جدآ؟ آیا او یک دختر زیبا دارد؟
لارا همان لحظه که این جمله از دهانش خارج شد، پشیمان گشت.
- چی؟

- هیچ. من حالا باید بروم. بعداً با تو صحبت می‌کنم.
لارا گوشی را گذاشت و به جلسه برگشت. کلر به او نگاه کرد.

- همه چیز رو به راه است؟
لارا با لبخند گفت:
- بله.

لارا می‌دید که متوجه کردن ذهنش به مسائل جلسه برایش سخت

فیلیپ به طرف لارا برگشت:

- من الان تلفنی با آلبر صحبت کردم. تو در مورد کاهش سفرهای خارجی من با او صحبت کردی؟
- یک چیزی شبیه این فیلیپ. فکر می‌کنم برای هر دومن بهتر باشد که...

فیلیپ گفت:

- لطفاً دوباره این کار را نکن. تو می‌دانی که چه قدر دوست دارم، ولی گذشته از زندگی مشترکمان، تو یک خط مشی داری، من هم یک خط مشی دارم. بگذار این را یک قانون بدانیم. من در کار تو دخالت نمی‌کنم و تو هم در کار من دخالت نکن. این به اندازه کافی روشن است؟
- البته. متأسفم فیلیپ. این فقط به این دلیل بود که وقتی تو نیستی دلم خیلی برایت تنگ می‌شود.

سپس تنگ کنارش نشست و گفت:

- مرا می‌بخشی؟

هوارد کلر به آپارتمان آن‌ها آمده و قراردادهایی را آورد تا لارا امضا کند.

- اوضاع چه طور است؟

لارا لبخند زد.

- عالی.

- آن مرد فوق العاده خانه است؟

- بله.

- پس حالا موسیقی زندگی توست؟

- موسیقی دان زندگی من است. نمی‌دانی او چه قدر خوب است، هوارد.

- کی به اداره می‌آیی؟ ما به تو احتیاج داریم.

- طی چند روز آینده می‌آیم.

کلر سرش را تکان داد:

صبح روز بعد، لارا به ماریان بل گفت:

- من تمام روز را در خانه کار می‌کنم.

لارا در اتاق کارش به ماریان نامه‌ای دیگته می‌کرد. و صدای پیانوی

فیلیپ را می‌شنید. با خود فکر کرد [زندگی ما به این خوبی است، چرا

فیلیپ می‌خواهد آن را بروم بزنده؟]

ویلیام آلبر به فیلیپ تلفن زد.

- تبریک می‌گویم، شنیده‌ام سفر عالی بود.

- همین طور است، اروپایی‌ها شنوندگان خوبی هستند.

- من تلفنی از مدیر کارنژهال داشتم. آن‌ها یک برنامه غیرمنتظره

افتتاحیه به مدت یک هفته از تاریخ هفدهم دارند. می‌خواستند تو در آن

جارسیتال بدهی. علاقه‌ای به این کار داری؟

- خیلی زیاد.

- خوبه. من ترتیب همه چیز را خواهم داد. بگذریم، فکر می‌کنم باید

کنسرت‌هایت را کم کنم؟

فیلیپ جا خورد.

- کم کنم؟ نه. چرا؟

- من با لارا صحبتی داشتم. او می‌گفت که شاید تو بخواهی فقط در

آمریکا کنسرت بدهی. شاید بهتر باشد با او صحبت کنم و...

فیلیپ گفت:

- این کار را می‌کنم. مشکرم.

فیلیپ گوشی را گذاشت و به اتاق کار لارا رفت. او داشت به ماریان

دیگته می‌کرد.

فیلیپ گفت:

- می‌شود ما را تنها بگذاری؟

ماریان لبخند زد:

- البته.

و اتاق را ترک کرد.

- آیا واقعاً مسأله جدی است؟
 پل مارتین خندید.
 - نه. بازندگان مزايدة می‌گویند که تو تقلب کردۀ‌ای.
 - مطمئن هستی همه چیز رو به راه است، پل؟
 مکث کرد و ادامه داد:
 - ما در مورد مزايدة‌های دیگری هم صحبت کرده‌ایم.
 - حرف مرا باور کن. همیشه همین کار را بکن، به هر حال، آن‌ها راهی برای اثبات این مسأله ندارند، نگران هیچ چیز نباش.
 - بسیار خوب.
 لارا گوشی را گذاشت، و نگران در همان جا نشست.

سر ناهار، فیلیپ گفت:
 - یک کنسرت در کارنزهال به من پیشنهاد شده. آن را قبول کرده‌ام.
 - عالی است، من برای آن شب یک لباس نومی خرم. کنسرت چه موقع است?
 - روز هفدهم.
 لبخند لارا ناپدید شد.
 - اووه.

- موضوع چیست؟

- فکر می‌کنم نمی‌توانم آن جا باشم، عزیزم. باید در رنو باشم. متأسفم.
 فیلیپ دستش را روی دست او گذاشت:
 - ناراحت نباش، کنسرت‌های زیادی در پیش خواهیم داشت.

لارا در دفترش در کامرون ستر بود. هوارد کلر صبح آن روز در خانه به او تلفن زده بود.

کلر گفت:

- فکر می‌کنم بهتر است به این جا بیایی. چند مسأله پیش آمده است؟

- بسیار خوب.

آن‌ها شروع به بحث در مورد اوراقی که کلر آورده بود، کردند.

صبح روز بعد تری هیل تلفن زد.

لارا، من همین حالا تلفنی از طرف کمیسیون بازی رنو داشتم. آن‌ها می‌خواهند در مورد امتیاز کازینو محاکمه‌ای تشکیل دهند.

لارا پرسید:

- چرا؟

اعتراضاتی هست مبنی بر این که ممکن است در مزايدة تقلب شده باشد، آن‌ها می‌خواهند توروز هفدهم به آن جارفته و در دادگاه شرکت کنند.

- ماجرا چه قدر جدی است؟

وکیل کمی مکث کرد:

- آیا توهیج اطلاعی از غیرقانونی بودن مزايدة داشته‌ای؟

- نه. البته که نه.

- پس جای نگرانی نیست. من با تو به رنو می‌آیم.

- اگر من نیایم چه اتفاقی می‌افتد؟

آن‌ها تو را احضار می‌کنند. صورت بهتری خواهد داشت که به میل خودت بیایی.

- بسیار خوب.

لارا با تلفن اختصاصی اش به پل مارتین زنگ زد. او فوراً گوشی را برداشت.

- لارا؟

- بله، پل.

- مدت‌ها بود از این شماره استفاده نکرده بودی؟

- می‌دانم. من در مورد رنو...

- شنیده‌ام.

[دلم برای او تنگ خواهد شد او جذاب ترین زن دنیاست.]

در اداره کمیسیون بازی نوادا، لارا با همان مردانی که قبله هنگام اخذ مجوز کارینو ملاقات کرده بود، رو به رو شد. البته، این دفعه، برخورد آنها دوستانه نبود.

لارا سوگند خورد و دادستان شروع به سؤال از او کرد.
ریس دادگاه گفت:

- خانم کامرون، چند شکایت در مورد نحوه اخذ مجوز کارینو علیه شمار سیده است.

تری هیل پرسید:
- چه نوع شکایتی؟

ریس دادگاه به لارا نگاه کرد و گفت:
- ما می خواهیم به آنها رسیدگی کنیم. ما شنیده ام که این اولین تجربه شما در مورد اداره یک کارینوست.

- درست است. به شما گفته بودم که این اولین تجربه من است.
- چه چیزی باعث پیشنهاد شما شد؟ منظورم این است... چه طور قیمت پیشنهادی را محاسبه کردید؟

تری هیل حرفش را قطع کرد:
- مایلم دلیل این سؤال را بدانم.
- صبر کنید، آقای هیل. آیا اجازه می دهید موکلتان به سؤال جواب دهد؟

تری هیل به لارا نگاه کرد و سرش را تکان داد.
لارا گفت:

- من از حسابدارها و مشاورین مالی ام خواستم که محاسبه کنند که ما چه مبلغی می توانیم پیشنهاد دهیم.
ریس دادگاه به اوراقی که جلویش بود نگاه کرد.
- پیشنهاد شما پنج میلیون دلار بیش از نزدیک ترین پیشنهاد است.

- تا یک ساعت دیگر آن جا خواهم بود.
آنها در جلسه بودند.

- دو تا معامله دارند خراب می شوند. شرکت ییمه‌ای که به ساختمان ما نقل مکان کرده بود، ورشکست شده است. آنها تنها مستأجر ما بودند.
لارا گفت:

- ما یکی دیگر پیدا می کنیم.

- موضوع این قدرها ساده نیست، لایحه اصلاح مالیات علیه ماست.
لعتی، علیه همه است. کنگره معافیت مالیاتی را از بین برده و تمام بخشودگی ها را لغو کرده است. من فکر می کنم ما باید موقعتاً عقب نشینی کنیم. شرکت های اعتباری که با من همکاری می کردند دچار مشکل شده اند. آنها دارند به طرف معادن روی می آورند. دو تایشان تقریباً ورشکست شده اند. بدون امکانات مالی، کار ما تمام است.

لارا آن جا نشسته و فکر می کرد.

- ما می توانیم مشکل مان را حل کنیم. هر کدام از املاکمان را که برای پرداخت وام های مان ضروری باشد، می فروشیم.
کلر گفت:

- نقطه قوت این جریان اینجا است که ما درآمدی از رنو داریم که نزدیک به پنجاه میلیون در سال است.
لارا هیچ حرفی نزد.

روز جمعه هفدهم، لارا به رفاقت فیلیپ او را به فرودگاه برد. تری هیل در هوایپما متظر بود. فیلیپ پرسید:

- کی برمی گردی؟

- احتمالاً فردا. زیاد طول نمی کشد.

- دلم برایت تنگ می شود.

- دل من هم برای تو تنگ می شود، عزیزم.
فیلیپ آن جا ایستاد و پرواز هوایپما را تماشا کرد. با خود فکر می کرد

- واقع؟

- شما زمانی که پیشنهاد می‌دادید از این موضوع مطلع نبودید؟

- نه، البته که نه.

- خانم کامرون، آیا شما با پل مارتین آشنا هستید؟

تری هیل حرف او را قطع کرد:

- من به این سؤال اعتراض دارم.

- ما بعداً به این موضوع خواهیم پرداخت به هر حال، می‌خواهم خانم کامرون حالا به این سؤال پاسخ دهند.

لارا گفت:

- ایرادی ندارد. بله، پل مارتین را می‌شناسم.

- تا حالا با او ارتباط شغلی داشته‌اید؟

لارا یک لحظه مکث کرد.

- نه، او فقط یک دوست است.

- خانم کامرون. آیا مطلع هستید که شایع است پل مارتین با مافایا ارتباط دارد و...

- اعتراض دارم. این یک شایعه است و ربطی به این دادگاه ندارد.

- بسیار خوب آقای هیل من این مسأله را کنار می‌گذارم. خانم کامرون، برای آخرین بار چه موقع پل مارتین را دیده یا با او صحبت کرده‌اید؟
لارا مکث کرد.

- دقیقاً مطمئن نیستم. مطمئناً بعد از ازدواجم، او را بسیار کم می‌بینم، ما یکدیگر را گاه‌گاهی در مهمانی‌ها می‌بینیم.

- ولی، مرتب تلفتی صحبت کردن با او سرگرمی شما نبود؟

- نه بعد از ازدواجم، نه.

- آیا هیچ وقت در مورد کازینو با او صحبت نکرده بودید؟

لارا به تری هیل نگاه کرد. او سرش را تکان داد.

- بله. فکر می‌کنم بعد از این که مزایده را برندۀ شدم، تلفن زد تا به من تبریک بگوید. و یک بار هم بعد از این که مجوز کازینو را گرفتم به من

تلفن زد.

- و شما هیچ وقت دیگری با او حرف نزدید؟

- نه.

- به شما یادآوری می‌کنم که قسم خورده‌اید، خانم کامرون.

- بله.

- شما در مورد مجازات سوگند دروغ اطلاع دارید؟

- بله...

او یک برگ کاغذ را بلند کرد:

- من این جا فهرست پانزده مکالمه تلفنی بین شما و پل مارتین، در زمان برگزاری مزایده کازینو را دارم.

کسی در زد و صدای مدیر صحنه شنیده شد که می‌گفت:
 - پنج دقیقه مانده آقای آدلر.
 - متشرکم.

قسمت دوم برنامه، شامل یک سونات احساسی و پر هیجان بود و زمانی که آخرین نت نواخته شد، تمام تماشاگران از سر جاها یشان بلند شده و به شدت کف زدند. فیلیپ روی صحنه ایستاده و تعظیم می‌کرد، ولی فکرش جای دیگری بود. [من باید به خانه رفته و بالارا صحبت کنم] و ناگهان به یاد آورد که لارا آن جانیست. فیلیپ فکر کرد [من باید همین الان مسأله را خاتمه بدهم. مانند تو اینم این چنین ادامه بدھیم.] کف زدن‌ها ادامه داشت. تماشاچیان فریاد می‌زدند.
 - دوباره.

در موقع عادی، فیلیپ یک برنامه دیگر اجرا می‌کرد، ولی در این شب آشته‌تر از آن بود که بتواند این کار را بکند، به اتاق رختکن برگشت و لباس‌هایش را عوض کرد. از بیرون صدای جمعیت را می‌شنید. سیل کاغذ‌هایی را که برای امضا به طرفش سرازیر می‌شد. به یاد آورد. استراحتگاه پر از طرفدارانش بود. همیشه دیدن آنها و شنیدن صحبت‌هایشان برایش هیجان‌انگیز بود، ولی امشب حوصله آنها را نداشت. آن قدر در اتاق رختکن ماند تا مطمئن شد که جمعیت پراکنده شده‌اند. وقتی که بیرون آمد، تقریباً نیمه شب بود. او در راه ره خلوت پشت صحنه حرکت کرده و از در بیرون رفت. لیموزین آن جانبود. با خود فکر کرد [یک تاکسی پیدا می‌کنم].

در خیابان زیر باران ایستاده بود. باد سردی می‌وزید و خیابان پنجاه و هفتم تاریک بود. وقتی که فیلیپ به طرف خیابان شصتم حرکت کرد، یک مرد غول پیکر که بارانی به تن داشت، از میان سایه‌ها پدیدار شد.

مرد پرسید:

- معدرت می‌خواهم چه طور می‌شود به کارت‌هال رفت؟
 فیلیپ به یاد جوکی که برای لارا گفته بود افتاد و نزدیک بود، پکوید:

فصل بیست و نهم

اکثر صندلی‌های سالن دو هزار و هشتصد نفری کارت‌هال پر بود. کمتر نوازنده‌ای وجود داشت که بتواند این سالن را پر کند، ولی در این شب جمعه، سالن مملو از جمعت بود. فیلیپ آدلر در میان غریبو تشویق مردم روی صحنه وسیع پاگذاشت. پشت پیانو نشست، یک لحظه مکث کرد، سپس شروع به نواختن نمود. برنامه شامل سونات‌هایی از بتهوون می‌شد. در طی سال‌ها، او خود را مجبور کرده بود که فقط و فقط روی موسیقی مستمرکر باشد. ولی در این شب، فکر فیلیپ، متوجه لارا و مشکلاتش بود، و برای یک لحظه، نزدیک بود انگشتانش اشتباه کنند، و او در حالی که عرق سرد بر بدنش می‌نشست، از آن جلوگیری می‌کرد. همه چیز آن قادر سریع اتفاق افتاد که هیچ کدام از تماشاچیان متوجه نشدند. در پایان اولین قسمت رسیتال، فریادهای تشویق بلند شد. در وقت استراحت، فیلیپ به اتاق رختکن رفت.

مدیر سالن گفت:
 - عالی بود فیلیپ، تو آن‌ها را می‌خوب کردی. می‌توانم چیزی برایت بیاورم؟
 - نه متشرکم.

- فیلیپ در را بست. آرزو می‌کرد رسیتال تمام شده بود. او شدیداً نگران موقعیت لارا بود. او عاشق لارا بود و می‌دانست که لارا هم عاشق اوست، ولی به نظر می‌رسید مسایلی میان آن دو وجود دارد. قبل از حرکت لارا به طرف رنو در گیری‌هایی میان آن دو به وجود آمده بود. فیلیپ با خود فکر کرد: [باید در این مورد کاری بکنم. ولی چه کاری؟ ما چه طور می‌توانیم باهم کار بیاییم؟] او هنوز مشغول فکر کردن در این مورد بود که

- با تمرين.

ولی به ساختمانی که در پشت سرمش قرار داشت اشاره کرد و گفت:
آن جاست.

وقتی که فیلیپ برگشت، مرد او را به طرف ساختمان هل داد. در
دستش یک چاقوی ضامن دار ترس آور قرار داشت.

- گفته را به من بده.

قلب فیلیپ به شدت می زد. به اطرافش نگاه کرد تا تقاضای کمک
کند. در خیابان خیس از باران پرنده پر نمی زد.

- بسیار خوب. هیجانزده نشو، آن را به تو می دهم.
چاقو روی گلوی فیلیپ فشار داده شد.

- بین، اختیاجی به...

- خفه شو، فقط گفته را به من بده.

فیلیپ دستش را داخل جیش کرد و کیف را درآورد. مرد با دست
آزادش آن را قاید و در جیش گذاشت. او به ساعت فیلیپ نگاه کرد.
دستش را پایین برد و ساعت را از مج فیلیپ درآورد. وقتی که ساعت را
گرفت، دست چپ فیلیپ را محکم گرفت و آن چاقوی تیز را میان مج
فیلیپ فرو کرده تا استخوان فشار داد. فیلیپ از درد فریاد کشید. خون
فوارة زد و مرد فرار کرد.

فیلیپ که متعجب آن جا ایستاده بود و خون دستش با باران مخلوط
می شد، روی زمین افتاد.

- سپس او بی هوش شد.

كتاب چهارم

فصل سی ام

لara از اخبار مربوط به فیلیپ در رنو خبردار شد.
ماریان بل در حالی که از شدت ناراحتی می خواست غش کند پشت
تلفن بود.

لara پرسید:

- خیلی ناجور زخمی شده است؟
- از جزیات مطلع نیستم. او اکنون در اتاق اورژانس بیمارستان
نیویورک است.
- همین الان برمی گردم.

شش ساعت بعد وقتی که لara وارد بیمارستان شد، هوارد کلر در حالی
که پریشان به نظر می رسید، منتظرش بود.

لara پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟
- ظاهراً، فیلیپ بعد از آن که کارتزهال را ترک کرده مورد حمله یک
دزد قرار گرفته است. او را در حالی که بیهوش بوده توی خیابان پیدا
کردند.

آنها وارد اتاق فیلیپ شدند. فیلیپ در حالی که لوله هایی به بدنش
متصل بود روی تخت خوابیده بود.

صدای لara از فاصله دوری شنیده می شد که او را صدا می کرد:
- فیلیپ... فیلیپ...

چشمانش را باز کرد. لara و هوارد کلر آن جا ایستاده بودند و هر کدام
دو نفر به نظر می رسیدند. دهانش خشک بود و احساس می کرد دارد از

- متأسفم آقای آدلر، حرف خوشایندی ندارم که بزنم.

- وضع دستم چه قدر خراب است؟

- تاندون‌ها قطع شده‌اند و شما دیگر نمی‌توانید دستان را حرکت دهید و همیشه احساس خواهید کرد که دستان سرشده است. علاوه بر این به اعصابی که وظیفه حرکت دادن انگشتان را به عهده دارند نیز صدمه رسیده است.

فیلیپ با شنیدن این حرف‌ها از فرط نومیدی چشمانش را محکم بست. بعد از لحظه‌ای به حرف آمد:

- منظورتان... منظورتان این است که من دیگر نخواهم توانست از دستم استفاده کنم؟

- همین طور است. راستش را بخواهید شما خوشبخت بوده‌اید که زنده ماندید. هر کس این کار را با شما کرده شاهرگ شما را قطع کرده است. عجیب است که از فرط خونریزی نمرده‌اید. ما شصت بخيه به مج شما زده‌ایم.

فیلیپ گفت:

- خدای من، هیچ کاری از دستان بربنی آید؟

- بله، ما می‌توانیم با جراحی کاری کنیم که دستان کمی حرکت کند ولی این حرکت خیلی محدود خواهد بود.

فیلیپ با نومیدی به خود گفت: [او می‌توانست به راحتی مرا بکشد].

وقتی که دستان می‌خواهد التیام یابد، درد شدیدی به همراه خواهد داشت و ما با دارو آن را ساکت خواهیم کرد ولی مطمئن باشید که درد به موقع از بین خواهد رفت.

فیلیپ با خود گفت: [نه، این درد واقعی نیست.] او در مخصوصه‌ای افتاده بود که از آن راه فرار نداشت.

کارآگاهی در بیمارستان به دیدن فیلیپ آمده در کنار تخت او ایستاد. او مردی بود که سال‌های آخر دهه پنجاه سالگی خود را می‌گذراند.

حال می‌رود. با صدایی لرزان پرسید:

- چه شده است؟

لارا گفت:

- تو مجروح شده‌ای. ولی حالت خوب خواهد شد. فیلیپ به پایین نگاه کرد و دید که مج چیز با مقدار زیادی باند بسته شده است. به یادش آمد که برایش چه اتفاقی افتاده است.

... مردی مرا در خیابان متوقف کرد و کیف پول و ساعتم را دزدید... بعد دستم را برید.

فیلیپ به سختی حرف می‌زد.

لارا گفت:

- سرایدار شما را در خیابان پیدا کرد. خون زیادی از بدتان رفته بود. همه چیز کم کم به یادش می‌آمد. دوباره به دستش نگاهی انداخت.

- مج... او مچم را برید... وضع دستم چه طور است؟

لارا گفت:

- نمی‌دانم عزیزم. ولی مطمئن خوب خواهد شد. دکتر می‌خواهد باید که تورا بینند.

لارا گفت:

- امروزه پژوهشکان همه کاری از دستشان برمی‌آید.

فیلیپ دوباره به خواب می‌رفت:

- به او گفتم که هر چه می‌خواهد بیرد، او نمی‌باشد مج مرا می‌برید... نمی‌باشد مج مرا...

دو ساعت بعد دکتر دنیس ستانتون وارد اتاق فیلیپ شد و فیلیپ از حالت چهره‌اش فهمید که چه چیزی می‌خواهد بگوید. فیلیپ نفس عمیقی کشید و گفت:

- به من بگو دکتر.

دکتر ستانتون آهی کشید و گفت:

او چهره‌ای داشت که فیلیپ هیچ وقت فراموش نمی‌کرد.

- آقای آدلر می‌توانم از شما بخواهم که عکس تعداد زیادی از این بزهکاران را ببینید، ولی صادقانه بگوییم، این کار اتلاف وقت است. منظورم این است که مورد شما یک کار حرفه‌ای نیست. صدها نفر از این بزهکاران در این شهر هستند و تا یکی از آن‌ها درست در موقع ارتکاب جرم دستگیر نشود. آن‌ها معمولاً همیشه می‌توانند از زیر آن دربروند.

مانچینی دفتر پادداشت‌ش را درآورد و پرسید:

- از شما چه چیزی به سرقت برده شد؟

- گیف پول و ساعت مچی ام.

- ساعتان چه مارکی داشت؟

- پیازه.

- علامت مشخصه‌ای نداشت؟ مثلاً نوشته‌ای؟

این ساعتی بود که لارا به او هدیه کرده بود.

- چرا. پشت آن نوشته شده بود: «تقدیم با عشق به فیلیپ. از طرف لارا».

- آقای آدلر، باید این سؤال را پرسم. آیا این مرد را قبل‌دانده بودید؟
فیلیپ با تعجب به او نگاه کرد.

- او را قبل‌دانده‌ام؟ نه. چرا؟ باید دیده باشم؟

- فقط به نظرم رسید.

مانچینی دفترش را کنار گذاشت و گفت:

- خوب، ببینیم چه کاری از دستمن برمی‌آید. شما آدم خوشبختی بوده‌اید، آقای آدلر.

- واقعاً؟

در صدای فیلیپ تلغیکامی موج می‌زد.

- بله، ما در سال هزاران مورد از این قبیل داریم و نمی‌توانیم وقت زیادی روی این کارها بگذاریم ولی اتفاقاً ریسیس ما از طرفداران شماست. او تمام مدارک را جمع کرده است و هر کاری از دستش

- آقای آدلر، من ستون مانچینی هستم. از اتفاقی که برایتان افتاده متأسفم. خیلی وحشتاک است ای کاش به جای دستان، پایتان را... منظورم این است که...

فیلیپ فوراً گفت:

- می‌دانم منظورتان چیست.

هوارد کلر وارد اتاق شد و با دیدن غریبه گفت:

- متأسفم، به دنبال لارا می‌گشتم.

فیلیپ گفت:

- جایی همین اطراف است. ایشان ستون مانچینی هستند. آقای کلر.

مانچینی به او خیره شد و گفت:

- قیافه‌تان آشنا به نظر می‌رسد. ما قبل‌دانده‌ایم؟

فکر نمی‌کنم.

چهره مانچینی برافروخته شد:

- کلر! خدای من. شما در شیکاگو بیس بال بازی می‌کردید.

درست است. شما از کجا...؟

- من در یک تایستان پیشاوهنگ بودم و هنوز بازی شما را به یاد دارم.

شما می‌توانستید در بیس بال خیلی ترقی کنید.

- بله، خوب، اگر اجازه دهید...

کلر به فیلیپ نگاهی انداخت و گفت:

- من بیرون منتظر لارا هستم.

و اتاق را ترک کرد.

مانچینی به طرف فیلیپ برگشت و پرسید:

- مردی را که به شما حمله کرد، دیدید؟

- شبیه قفقازی‌ها بود. مردی بزرگ‌اندام. سنی در حدود پنجاه سال داشت.

- اگر دوباره او را ببینید می‌توانید او را بشناسید؟

- بله.

- با شما در تماس خواهم بود.

کلر و لارا در حین رفتن او به وی خیره ماندند.

کلر گفت:

- خدای من! فکر می کند که این کار عمدی بوده است.

رنگ از صورت لارا پریده بود.

کلر به او نگاه کرد و به آرامی گفت:

- خدای من! کار، کار پل مارتین است. ولی چرا او باید دست به چنین کاری بزند؟

لارا نفس عمیقی کشید و گفت:

- فیلیپ خوب خواهد شد. او باید خوب شود.

سه روز بعد لارا، فیلیپ را از بیمارستان به خانه برداشت. فیلیپ رنگ پریده و نزار به نظر می رسد. ماریان بل جلوی در انتظار آنان را می کشد. او هر روز برای دیدن فیلیپ و بردن پیغام هایش به بیمارستان می رفت. از سراسر جهان پیام های تلفنی و کارت ها و نامه های اظهار همدردی سراسری بود. روزنامه ها این ماجرا را به تفصیل نقل کرده و خشونت در خیابان های نیویورک را محکوم می کردند.

لارا در کتابخانه متزلش بود که ماریان بل او را صدای زد:

- آقایی به نام پل مارتین پشت خط هستند...

لارا در حالی که سعی می کرد جلوی لرزیدن خود را بگیرد، گفت:

- من... من نمی توانم با او صحبت کنم.

برمی آید انجام خواهد داد تا آن حرامزاده ای را که به شما حمله کرده، را پیدا کند. ما مشخصات ساعت شمارا به تمام فروشگاه های مال خر سراسر کشور خواهیم داد.

فیلیپ با اندوه پرسید:

- اگر او را دستگیر کنید فکر می کنید می تواند دستم را به من برگرداند؟

- بله؟

- هیچ چیز.

- شمارا در جریان خواهم گذاشت. روز خوبی داشته باشد.

لارا و کلر در راه رو بیمارستان منتظر کارآگاه بودند.

لارا گفت:

- شما می خواستید مرا بینید؟

- بله. می خواهم دو سؤال از شما بکنم. خانم آدلر. آیا شوهر شما دشمنانی داشت که شما از وجود آن مطلع بودید؟

لارا اخمی کرد و گفت:

- دشمن؟ نه، چرا؟

- هیچ کس به او حسادت نمی کرد؟ مثلًا یک موسیقی دان دیگر؟ یا کسی که بخواهد به او صدمه بزند؟

- منتظرتان چیست؟ این یک سرقت خیابانی بوده. این طور نیست؟

- راستش را بخواهید، این واقعه مانند یک سرقت خیابانی معمولی نیست. آن شخص بعد از این که کیف پول شوهرتان را برده دستش را بریده است.

- نمی فهم که چه فرقی دارد.

- بعد از بردن کیف، این کار موردی نداشته است مگر این که قصدی وجود داشته باشد. شوهر شما هیچ مقاومتی از خودش نشان نداده است.

هیچ بچه ای این کار را نمی کند....

سپس شانه ای بالا انداخت و افزود.

آن ها را انجام دهی. تقصیر من بود. اگر آن روز به رنو نرفته بودم. اگر با تو به کسرت آمده بودم، این اتفاق نمی افتاد، اگر...

فیلیپ پوزخندی زد و گفت:

- می خواستی خانه بمانم. خوب، حالا دیگر جایی ندارم که بروم.
لارا با اندوه گفت:

- می خواستم خانه بمانی، ولی نه این طور. نمی توانم ببینم تو درد می کشی.

- نگران من نباش. چیزهایی است که من باید راجع به آنها فکر کنم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد... فکر نمی کنم از موضوع کاملًا سر در آورده باشم.

هوارد کلر در حالی که چند قرارداد در دست داشت وارد آپارتمان شد.

- سلام فیلیپ. چه طوری؟

فیلیپ به طرزی طعنه آمیز گفت:

- عالی. حالم عالی است.

- سؤال احمقانه ای کردم. متأسفم.

فیلیپ معذرت خواهی کرد. او دست راستش را روی میز زد و گفت:
- ای کاش حرامزاده ها درست راستم را می بردند. بیش از ده کنتر تو

برای دست چپ وجود دارد که من می توانستم آنها را بتوازم.

و کلر صحبتی را که در مراسم جشن شده بود به یاد آورد. [کنسروهای زیادی برای دست چپ نوشته شده است. چندین موسیقی دان بزرگ کنسروهایی برای دست چپ نوشته اند.]

و پل مارتین آن جا بود و این حرف ها را شنیده بود.

دکتر ستانتون برای دیدن فیلیپ به خانه آمد. او به دقت بانداز دستش را باز کرده و فیلیپ از درد فریاد کشید.

- می توانی دستت را خم کنی؟

فصل سی و یکم

مسیر زندگی آنها یک شبه عوض شد.

لارا به کلر گفت:

- من از این پس در خانه کار می کنم، فیلیپ به وجود من احتیاج دارد.

- بسیار خوب. درک می کنم.

تماس های تلفنی و کارت های با مضمون آرزوی سلامتی برای فیلیپ هم چنان می رسید و ماریان بل شایستگی خود را در خانه چنان به اثبات رساند که گویی رحمتی است که از آسمان نازل شده است.

ویلیام آلبر چندین بار تماس گرفت ولی هر بار فیلیپ از صحبت کردن با او خودداری کرد. او به لارا می گفت:

- من نمی خواهم با هیچ کس صحبت کنم.

در مورد درد دست فیلیپ حق با دکتر ستانتون بود. درد کشیده بود. فیلیپ ابتدا سعی کرد از مصرف قرص های مسکن خودداری کند ولی دیگر توانست تاب بیاورد.

لارا همیشه در کنار او بود.

- عزیزم، بهترین پزشکان دنیا را برای معالجه تو استخدام خواهیم کرد. سرانجام باید کسی باشد که بتواند دست تو را معالجه کند. شنیده ام پزشکی در سویس هست که...

فیلیپ سرش را تکان داد:

- فایده ای ندارد.

به دست باند پیچی شده اش نگاهی انداخت و ادامه داد:

- من دیگر معلوم شده ام.

- این حرف ها را نزن. هزاران کار دیگر هست که تو هنوز می توانی

ماریان به آرامی گفت:

- فکر نمی‌کنید بهتر باشد کمی بیرون بروید و دوستانتان را بینید؟
- دوستان من همه در حال کار هستند، آن‌ها همه سرگرم اجرای کنسرت‌اند. مگر این را نمی‌فهمی؟
- سپس به سرعت از اتفاق خارج شد.

ماریان همان جا ایستاده بود و رفتن او را می‌نگریست.
یک ساعت بعد، فیلیپ دوباره برگشت. ماریان پشت دستگاه تایپ نشسته بود.

ـ ماریان؟

ـ بله، آقای آدلر.

ـ لطفاً مرا بیخش. من حال خودم را نمی‌دانم. نمی‌خواستم نسبت به تو بی‌ادبی کنم.

ـ می‌فهم، آقای آدلر.

ـ دلیل این که نمی‌خواهم بیرون بروم این است که احساس می‌کنم موجودی عجیب شده‌ام که دیگران با ترحم به من نگاه می‌کنند. نمی‌خواهم کسی به حالم ترحم کند.

ماریان به او نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

ـ تو خیلی با من مهربان بوده‌ای از این بابت ممنونم. ولی کاری از دست کسی برئی آید. می‌دانی، هر کس بزرگتر باشد سخت تر به زمین می‌خورد. و من هم آدم بزرگی بودم. همه برای شنیدن کنسرت من می‌آمدند، شاهان و ملکه‌ها و... همه در سراسر دنیا به موسیقی من گوش می‌دادند. من در چین، روسیه، هند و آلمان رسیتال‌هایی اجرا کرده‌ام.

ـ صدای فیلیپ لرزان شد و اشک از گونه‌هایش سرازیر گردید.

ـ تازگی‌ها توجه کرده‌ای که من چه قدر گریه می‌کنم؟

ماریان به نرمی گفت:

ـ این کار را نکنید. همه چیز درست خواهد شد.

ـ نه. هیچ چیز درست نخواهد شد. من دیگر چلاق خواهم ماند.

فیلیپ سعی کرد ولی فایده‌ای نداشت.

ـ دکتر گفت:

ـ واقعاً متأسفم. من یکی از طرفداران پرو پا قرص موسیقی شما هستم.

ـ فیلیپ بی‌درنگ گفت:

ـ صفحه‌های مرا بخر.

ـ فیلیپ تمام آن شب را بیدار ماند و با عصبانیت به این فکر کرد که چه آینده‌ای در انتظار او خواهد بود.

لara و فیلیپ هر شب با هم شام می‌خوردند و بعد از شام مطالعه می‌کردند و یا تلویزیون تماشا می‌کردند. آن‌ها مرتب به مهمانی‌های شام دعوت می‌شدند ولی فیلیپ همه این دعوت‌ها را رد می‌کرد. او نمی‌خواست که از آپارتمان بیرون برود. به لارا می‌گفت:

ـ تو برو، برای کارت این مسئله اهمیت دارد.

ـ هیچ چیز بیشتر از تو برای من اهمیت ندارد. ما شام را در خانه با آرامش خواهیم خورد.

ـ لارا دقت می‌کرد که آشپزشان غذاهایی که مورد علاقه فیلیپ بودند را درست کند ولی فیلیپ اصلاً اشتها نداشت. لارا ترتیبی می‌داد که ملاقات‌هایش را در خانه برگزار کند. وقتی که مجبور می‌شد از خانه بیرون برود به ماریان می‌گفت:

ـ چند ساعتی بیرون می‌روم، مواطن آقای آدلر باش.

ـ یک روز صبح لارا گفت:

ـ عزیزم، از این که تو را تنها بگذارم متفرق ولی مجبور به مدت یک روز به کلیولند بروم. اشکالی ندارد؟

ـ معلوم است. لطفاً برو و نگران من نباش.

ـ ماریان نامه‌هایی را که برای فیلیپ نوشته بود، آورد:

ـ آقای آدلر، می‌خواهید نامه‌ها را اعضاء کنید؟

ـ حتماً. خوب است که راست دست هستم.

- در حال حاضر نه، فقط محکم سر جای خودت بنشین. من هر کاری از دستم برآید انجام می‌دهم.
وقتی که لارا این خبر را به کلر گفت، کلر اظهار داشت:
- خدای من! ما روی پولی که از کازینو عایدمان می‌شد حساب می‌کردیم تا وام سه ساختمان دیگر را پرداخت کنیم.
- آیا دوباره مجوزت را تمدید می‌کنند.
- نمی‌دانم.

کلر به فکر فرو رفت. بسیار خوب، هتل شیکاگو را می‌فروشیم و از محل پول آن وام‌ها را پرداخت می‌کنیم. بازار املاک خیلی خراب است و بانک‌ها و مؤسسات وام‌دهنده دچار مشکلات شدید هستند. مثل این که دیگر ورق برای کارهای ساختمانی برگشته است.
لara گفت:
- این طور خواهد ماند.

- بهتر است هر چه زودتر اوضاع خوب شود. چون بانک‌ها در مورد بازپرداخت وام‌هایشان مرتب فشار می‌آورند.
لara با اطمینان گفت:
- نگران نباش. اگر به بانکی یک میلیون دلار مفروض باشی، آن‌ها صاحب هستند ولی اگر صد میلیون دلار به آن‌ها بدهکار باشی، تو صاحب آن‌ها هستی. آن‌ها نمی‌گذارند برای من اتفاقی یافتد.
روز بعد مقاله‌ای در بیزنس ویک به چاپ رسید که این عنوان را داشت: «امپراتوری کامرون به لرزه افتاده است - لارا کامرون در رنو تحت اتهام تقلب قرار دارد. آیا پروانه آهنین خواهد توانست امپراتوری خود را حفظ کند؟»

لara با مشت روی مجله کویید.
- چه طور جرأت می‌کنند این چیزها را بنویسند. علیه آن‌ها اعلام جرم می‌کنم.
کلر گفت:

- این حرف را نزدیک. حق با خانم آدلر است. هزار کار می‌توانید بکنید.
وقتی از دست این درد خلاص شدید، شروع به کار خواهید کرد.
فیلیپ دستمالی از جیبش بیرون آورد و چشمانت را پاک کرد.
- خدای من، مثل یک بچه گریه می‌کنم.
- اگر این کار شما را راحت می‌کند، گریه کنید.
فیلیپ نگاهی به او انداخت و لبخند زد.
- تو چند سال داری؟
- بیست و شش سال.
- برای یک آدم بیست و شش ساله خیلی عاقل هستی.
- نه، من فقط حال شمارادرک می‌کنم. حاضر بودم همه چیز بدhem تا این اتفاق برای شما نیفتد. ولی اتفاقی است که افتاده و من مطمئن شما به بهترین وجه از پس آن برخواهید آمد. می‌خواهید برایتان نوشیدنی بیاورم؟

- نه، متšکرم. آیا به بازی تخته نرد علاقه داری؟
- خیلی زیاد، آقای آدلر.
- اگر می‌خواهی با من تخته نرد بازی کنی باید مرا فیلیپ صدا کنی.
از آن روز به بعد آن‌ها هر روز تخته نرد بازی می‌کردند.

تری هیل با لارا تماس گرفت:
- لارا، متأسفانه اخبار بدی برایت دارم.
لara خود را برای شنیدن آن آماده کرد.
- بله؟
کمیسیون بازی در نواداری به تعلیق مجوز تو داده است تا تحقیقات مفصلی صورت گیرد. ممکن است به تو اتهام تقلب زده شود.
این حرف به مثابه ضربه‌ای به لارا بود. او حرف‌های پل مارتین را به یاد آورد. [نگران نباش، آن‌ها نمی‌توانند چیزی را ثابت کنند.]
- کاری از دستمنان برنمی‌آید، تری؟

در دفتر لارا جلسه‌ای تشکیل شده بود، هوارد کلر گفت:

- پروژه ساخت مرکز خریدی که در لوس آنجلس داشتیم را نمی‌توانیم اجرا کنیم چون بانک‌ها قصد دارند وامی را که در این مورد به ما دادند، پس بگیرند.

لارا گفت:

- نمی‌توانند این کار را بکنند.

- این کار را می‌کنند. چون ما پیش از حد پول قرض گرفته‌ایم.

- ما می‌توانیم وام را از طریق وام گرفتن روی ساختمان‌های دیگر پردازیم.

کلر با صبر و حوصله گفت:

- لارا تو قبلًا هر چه توanstه‌ای وام گرفته‌ای. شصت میلیون دلار برای آسمانخراش وام گرفته‌ای.

- این را می‌دانم ولی فقط چهار ماه به اتمام آن مانده است. وام را بازپرداخت خواهیم کرد. کار ساختمان که طبق برنامه پیش می‌رود. این طور نیست.

- بله.

کلر در حالی که این حرف را ادامی کرد متذکرانه به لارا می‌نگریست. این سوالی بود که یک سال پیش ممکن نبود از دهان لارا بیرون بیاید. چون در آن موقع او دقیقاً از همه چیز خبر داشت. کلر ادامه داد:

- فکر می‌کنم بهتر است وقت بیشتری را در دفتر کارت صرف کنی. تصمیماتی هست که فقط خودت می‌توانی اتخاذ کنی.

لارا با بی‌میلی گفت:

- بسیار خوب، فردا صبح سرکار حاضر خواهم شد.

ماریان گفت:

- آلبر پشت خط است و می‌خواهد با شما صحبت کند.

- کار خوبی نیست.

لارا با جدیت گفت:

- هوارد، کامرون تاورز تقریباً به طور کامل اجاره داده شده است. درست؟

- تا به حال هفتاد درصد آن اجاره داده شده، شرکت ییمه ساترن بیست طبقه آن و بانک ایترنشنال ده طبقه آن را اجاره کرده است.

- شش ماه.

در صدای لارا هیجان موج می‌زد:

- بین تا آن موقع بزرگترین آسمانخراش دنیا از آن می‌خواهد بود.

لارا، جری تاونسند را احضار کرد.

- جری، می‌خواهم برای افتتاح کامرون تاورز کاری خارق العاده بکنم. تو ایده‌ای نداری؟

- چرا ایده‌ای عالی در فکر دارم. تاریخ افتتاح دهم سپتامبر است - بله.

- این تاریخ چیزی را به یاد شما نمی‌آورد؟

- خوب، روز تولدم است.

درست است، پس چرا روز تولدتان را با افتتاح بزرگترین آسمانخراش دنیا جشن نگیریم؟

لارا لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

- ایده جالبی است. همه را دعوت خواهیم کرد! سرو صدایی به راه خواهیم انداخت که در تمام دنیا بیچد. جری لیست مهمان‌ها را تهیه کن. دویست نفر را دعوت کن.

تاونسند لبخندی زد و گفت:

- اطاعت، لیست مهمان‌ها را پیش خودتان می‌آورم تا آن‌ها را تأیید کنند.

لارا دوباره مشتش را روی مجله کویید و گفت:

نشانشان خواهیم داد.

- می‌دانی، خیلی وقت است غذای چینی بخورده‌ام.

روز بعد وقتی که لارا وارد منزل شد، فیلیپ و ماریان در اتاق بازی مشغول بازی تخته نرد بودند.

لara با خود گفت: [بازی مخصوص ما دو نفر را می‌کنند.]

فیلیپ در حال خنده‌یدن بود. لارا در آستانه در ایستاده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. مدتی طولانی بود که فیلیپ را خنده نمیداده بود. ماریان سرش را بالا کرد و لارا را دید.

- شب بخیر، خانم آدلر.

فیلیپ به سرعت بلند شد و گفت:

- سلام عزیزم.

ماریان گفت:

- امشب با من کاری ندارید، خانم آدلر.

- نه، ماریان. می‌توانی بروی. فردا صبح می‌بینم.

ماریان بیرون رفت.

فیلیپ گفت:

- ماریان هم صحبت خوبی است.

- از این بابت خوشحالم، عزیزم.

- اوضاع کار چه طور است؟

- خوب است.

لارا قصد نداشت که مشکلاتش را با فیلیپ مطرح کند. او می‌بایست به رنو سفر کرده و با کمیسیون مسؤول قمارخانه ملاقات نماید و ممکن بود که آن‌ها مجوز قمارخانه را باطل کنند.

- فیلیپ، متأسفم ولی باید وقت پیشتری را در دفترم بگذرانم. هوارد نمی‌تواند شخصاً همه تصمیمات را اتخاذ نماید.

- اشکالی ندارد. نگران من نباش.

- امروز یا فردا به رنو می‌روم. با من نمی‌آینی؟

فیلیپ گفت:

- به او بگو نمی‌توانم با او صحبت کنم.

- متأسفم آقای آلب، آقای آدلر این جا نیستند. می‌توانم پیغامی از طرف شما برای ایشان بگذارم.

ماریان لحظه‌ای گوش داد و سپس پشت تلفن گفت:

- به ایشان خواهم گفت. متشرکم.

سپس گوشی را گذاشت و به فیلیپ نگاه کرد.

- خیلی دلش می‌خواهد با شما ناها ری بخورد.

- لابد می‌خواهد راجع به حق کمیسیون‌هایی که دیگر دریافت تمی‌کند، با من صحبت کند.

روز بعد ویلیام آلب دوباره تلفن زد. فیلیپ بیرون از اتاق بود. ماریان چند دقیقه با آلب صحبت کرد و بعد رفت تا فیلیپ را پیدا کند.

- آقای آلب بود که تلفن می‌کرد.

- دفعه بعد به او بگو دیگر این جا تلفن نکند.

- شاید لازم باشد خودتان این موضوع را به او بگویید چون قرار است پنجشنبه ساعت یک بعدازظهر با او ناها ری بخورد.

- قرار است چه بشود؟

- او رستوران لی کیرک را پیشنهاد کرد ولی من فکر کردم رستوران کوچکتری مناسب‌تر است. قرار شد در رستوران فو ناها ری بخورد.

ترتیبی می‌دهم که ماکس شما را به آن جا برسانند.

فیلیپ خشمگین به او خیره شده بود.

- تو بدون پرسیدن نظر من با او قرار ملاقات گذاشتی؟

ماریان به آرامی گفت:

- اگر از شما می‌پرسیدم، قبول نمی‌کردید. اگر می‌خواهید می‌توانید مرا اخراج کنید.

فیلیپ مدتی طولانی به او نگاه کرد و سپس بخندی آرام زد و گفت:

- راستی، برای کار در این جا یک منشی جدید استخدام کرده‌ام.
 فیلیپ با شگفتی به او نگاهی کرد و گفت:
 - پس ماریان چه؟
 - او از این جا رفت. کار بهتری در سانفرانسیسکو به او پیشنهاد شده بود.

- چه بد شد. فکر می‌کردم از کار کردن در این جا راضی است.
 - مطمئنم که راضی بوده است ولی ما نباید سد راه او بشویم.
 - البته که نه. برایش آرزوی موفقیت می‌کنم. حالا این جاست؟
 - نه، رفته است.

- فکر می‌کنم باید یک هم‌بازی دیگر برای تخته نرد پیدا کنم.
 - وقتی اوضاع قدری بهتر شد. خودم هم‌بازی تو خواهم شد.

فیلیپ و ویلیام آلبر پشت میزی در گوشه‌ای از رستوران نشسته بودند.
 آلبر گفت:

- از دیدنت خوشحالم فیلیپ، چندین بار به تو تلفن...
 - می‌دانم، متأسفم. نمی‌توانستم با کسی صحبت کنم، آلبر.
 - امیدوارم آن حرامزاده‌ای که این کار را با تو کرد را دستگیر کنند.
 - پلیس همین قدر لطف داشته که بگویید این قبیل بزهکاری‌ها برایشان زیاد اهمیت ندارد. آن‌ها هیچ وقت او را پیدا نخواهند کرد.
 - می‌دانم که دیگر هیچ وقت نخواهی توانست پیانو بنوازی ولی تو هنوز آینده درخشانی داری.
 - که چه کار کنم؟
 - تدریس.

فیلیپ از روی تماسخر لبخندی زد و گفت:
 - طعنه می‌زنی. من موقعی که کنسرت اجرا می‌کردم به فکر تدریس بودم.

آلبر به آرامی گفت:

فیلیپ سرش را تکان داد و گفت:
 - هنوز آماده نیستم.

- بسیار خوب عزیزم، دو سه روزی باید در رنو بمانم.

روز بعد هنگامی که ماریان بل صبح زود آمد که کارش را شروع کند، لارا منتظرش بود. فیلیپ هنوز بیدار نشده بود.

- ماریان... دستبند الماسی را که آقای آدلر به مناسبت روز تولدم به من داد آخرين بار چه موقع دیدی؟

ماریان به فکر فرو رفت و بعد گفت:
 - روی میز اتاق خواباتان بود.
 - پس تو آن را دیده‌ای.

- بله. چرا این سؤال را می‌کنید؟ اشکالی پیش آمده است?
 - متأسفانه بله. دستبند گم شده است.

ماریان به لارا خیره شد.
 - گم شده؟ چه طور...؟

- از مستخدمین در این مورد سوال کرده‌ام. هیچ کدام چیزی نمی‌دانند.
 - می‌خواهید به پلیس اطلاع دهم و...؟
 - ضرورتی ندارد. نمی‌خواهیم برای تو مشکلی پیش بیايد.
 - منظورتان را نمی‌فهمم.

- بیینم. تو آن را تبرده‌ای؟ مهم نیست. فراموش کن.
 ماریان در حالی که خشکش زده بود به لارا نگاه می‌کرد.
 - خانم آدلر، شما می‌دانید که من آن را برنداشته‌ام.
 - من هیچ چیزی در این خصوص نمی‌دانم. به هر حال بگذریم.
 لارا در حالی که این سخنان را ادا می‌کرد با خود می‌گفت: [به هیچ کس اجازه نمی‌دهم که فیلیپ را از من بگیرد. هیچ کس...].

وقتی که فیلیپ برای خوردن صبحانه پایین آمد، لارا گفت:

- فهمیدم. لارا به تو نگفت که چرا مرا اخراج کرد؟
 - تو را اخراج کرد؟ لارا به من گفت تو خودت رفته‌ای... چون کار بهتری به تو پیشنهاد شده است.
 - این امر صحت ندارد.
 فیلیپ به آرامی گفت:
 - فکر می‌کنم بهتر است، بنشینی.
 آن‌ها رویه‌روی یکدیگر نشستند. فیلیپ پرسید:
 - این جا چه می‌گذرد؟
 ماریان نفس عمیقی کشید و گفت:
 - فکر می‌کنم همسر شما فکر کرده من... نسبت به شما نظری دارم.
 - در مورد چه چیزی حرف می‌زنی؟
 - او مرا متهم کرد که دستبندی را که شما به او داده‌اید، دزدیده‌ام و به این بهانه مرا اخراج کرد. ولی مطمئن او دستبند را جایی گذاشته است.
 فیلیپ اعتراض کنان گفت:
 - باور نمی‌کنم. لارا چنین کاری نمی‌کند.
 - او برای این که شما را از دست ندهد، هر کاری می‌کند.
 فیلیپ بهتر زده به او نگاه می‌کرد.
 - نمی‌دانم چه بگوییم، بگذار با لارا صحبت کنم و...
 - نه، لطفاً این کار را نکن. بهتر است که نفهمد من به این جا آمده‌ام.
 ماریان بلند شد که برود.
 - حالا چه می‌کنی؟
 - نگران نباش، کار دیگری پیدا خواهم کرد.
 - ماریان، اگر کاری از دست من برمی‌آید...
 - نه، متشکرم.
 - مطمئنی؟
 - بله، مواظب خودت باش.
 ماریان آن جا را ترک کرد.

- خوب، آن روز آمده است. من در این مورد با مدرسه موسیقی روجستر صحبت کرده‌ام آن‌ها برای این که تو در مدرسه‌اشان تدریس کنی برو دست می‌شکنند.

فیلیپ اختیار کرد و گفت:

- این به معنی آن است که به آن جا بروم. ولی لارا در نیویورک زندگی می‌کند. من نمی‌توانم او را ترک کنم و نمی‌دانم چه قدر به من لطف کرده است. او برای نگهداری از من، از کار خود دست کشیده است. لارا فهمیده‌ترین زنی است که تا به حال دیده‌ام.

فیلیپ، حداقل به این پیشنهاد فکر می‌کنی؟

- به آن‌ها بگو که از بابت این پیشنهاد ممنوع ولی متأسفانه جواب منفی است.

وقتی که فیلیپ به آپارتمان برگشت لارا به دفتر کارش رفته بود. او با بی قراری در خانه می‌گشت و به پیشنهاد آلبر فکر می‌کرد. با خود می‌گفت [عاشق تدریسم. ولی نمی‌توانم از لارا بخواهم که به روجستر نقل مکان کند. بدون او هم نمی‌توانم بروم.]

در همین حال صدای در را شنید که باز شد.

- لارا؟

ماریان بود.

- متأسفم، فیلیپ. نمی‌دانستم کسی این جاست. آمده‌ام کلیدم را بیرم.

- فکر می‌کردم حالا حتماً در سانفرانسیسکو هستی.

ماریان با تعجب به او نگاه کرد.

- سانفرانسیسکو؟ چرا باید آن جا باشم؟

- مگر محل کار جدیدت آن جا نیست؟

- من کار جدیدی پیدا نکرده‌ام.

- ولی، لارا گفت...

ماریان فوراً موضوع را فهمید.

فصل سی و دوم

مغازه مال خر در خیابان ساوت استیت در قلب شهر قرار داشت وقتی جس شاو از در داخل رفت، پیرمردی که پشت پیشخوان بود، سرش را بلند کرد.

- صبح بخیر، می توانم کمکی بکنم؟

Shaw یک ساعت مجی روی پیشخوان انداخت:

- برای آین چه قدر می دهی؟

مال خر ساعت را برداشته و وارسی کرد:

- یک ساعت پیاڑه، قشنگ است.

- آره، اصلاً دلم نمی خواهد آن را از دست بدhem، ولی کمی بدشانسی آورده‌ام. منظورم را می فهمی؟ مال خر شانه‌هاش را بالا انداخت:

- فهمیدن این چیزها کار من است. ممکن نیست داستان‌های عجیبی را که من شنیده‌ام باور کنی...

- من طی چند روز آینده می آیم و این را پس می گیرم. دوشه به سر کار جدیدم می روم. به هر حال، هر چه قدر پول که بابت آن به من بدھی، احتیاج دارم...

مال خر نگاهی دقیق به ساعت کرد. پشت ساعت، نوشته‌هایی وجود داشت که آن را مخدوش کرده بودند. به مشتری نگاه کرد.

- اگر یک لحظه اجازه بدھی، باید نگاهی به داخل این ساعت بکم. بعضی از این ساعت‌ها در بانکوک ساخته شده و آن‌ها بعضی لوازم را داخل شان نگذاشته‌اند.

مال خر در اتفاق پشتی به ساعت نگاه کرد. ذره‌بین را روی چشم‌ش گذاشت و به نوشته‌های مخدوش پشت آن نگاه کرد. سرانجام توانست

فیلیپ در حالی که برآشته بود او را در حال ترک آپارتمان مشاهده می کرد. نمی توانست قبول کند لارا چنین کاری کرده باشد و در تعجب بود که چرا در این باره به او چیزی نگفته بود. با خود فکر کرد شاید ماریان دستبند را دزدیده باشد و لارا نخواسته که با گفتن این موضوع او را ناراحت کند و به این نتیجه رسید که ماریان دروغ می گوید.

مال خر گفت:

- این به درد شما نمی خورد. احتماً اسم و نشانی دروغ است.
- کارآگاه غروولندکنان گفت:
- مهم نیست. خودش این فرم را پر کرد؟
- بله.

- پس ما او را پیدا می کنیم.

در اداره پلیس، کمتر از سه دقیقه طول کشید تا اثر انگشت کسی که فرم را پر کرده بود شناسایی شود. جس شاو.

پیشخدمت به اتاق نشیمن آمد.

- عذر می خواهم آقای آدلر، آقایی پشت تلفن می خواهد با شما صحبت کند ستوان مانچینی. به او...؟

- با او صحبت می کنم.

فیلیپ گوشی تلفن را برداشت.

- سلام.

- فیلیپ آدلر؟

- بله.

- من ستوان مانچینی هستم، در بیمارستان به دیدن شما آمدم.

- به یاد می آورم.

- می خواستم اخباری به شما بدم. کمی شанс آورده ایم. به شما گفته بودم که ریس ما بخشنامه ای برای تمام مقازه های مال خر فرستاد تا در صورت مشاهده ساعت شما به ما اطلاع دهند؟

- بله؟

- آن ها ساعت را پیدا کردند. ساعت در شیکاگو گرو گذاشته شده. آن ها در تعقیب مردی که ساعت را گرو گذاشته هستند. شما گفته بودید که می توانید آن مرد را شناسایی کنید، این طور نیست؟

حروف (ب، ف، پ باء از ل را) تشخیص دهد.

بیر مرد کشو یک میز را باز کرد و به بخشنامه پلیس نگاهی انداخت. جمله ای که پشت ساعت نوشته شده، در بخشنامه آمده بود: (تقدیم به فیلیپ، با عشق از طرف لارا) می خواست گوشی تلفن را بردارد که مشتری فریاد زد:

- هی، من عجله دارم. ساعت را می خواهی یا نه؟

- آمدم. او به مقازه برگشت.

- می توانم برای این ساعت پانصد دلار به تو بدهم.

- پانصد دلار. این ساعت...

- یا این را بگیر یا برو.

Shaw با دلخوری گفت:

- بسیار خوب. پول را بده.

- باید این فرم را پر کنی.

- بسیار خوب.

- او اسم خود را جان جونز نوشت و نشانی خیابان هانت، پلاک ییست و یک را داد. تا آن جایی که مال خر می دانست، خیابان هانت در شیکاگو وجود نداشت، هم چنین می دانست که نام لعنتی آن مرد جان جونز نیست. Shaw پول را داخل جیش گذاشت:

- خیلی معنومن، چند روز دیگر برمی گردم.

- بسیار خوب.

مال خر گوشی را برداشت و شماره گرفت.

یک کارگاه تا ییست دقیقه بعد به مقازه مال خر رسید.

کارآگاه پرسید:

- چرا موقعی که آن مرد این جا بود تلفن نزدی؟

- من سعی کردم این کار را بکنم، او عجله داشت و زود رفت.

کارآگاه فرم مشتری را مطالعه کرد.

- خوبه، شنیده‌ام که تو و فیلیپ شبه به شام شهردار دعوت شده‌اید.

- بله.

او اول می‌خواست دعوت را رد کند ولی فیلیپ اصرار کرده بود آن را قبول کند.

- تو به این افراد احتیاج داری، نمی‌توانی پیشنهادات آن‌ها را رد کنی. می‌خواهم که بروی.

- بدون تو نه، عزیزم.

فیلیپ نفس عمیقی کشید:

- بسیار خوب، با تو می‌آیم. فکر می‌کنم گوشنهنشیتی کافی باشد.

شب شبه وقتی که لارا آماده می‌شد تا به مهمانی شهردار بروند، فیلیپ دستبند الماس را در دست او دید. آن شب فیلیپ به سختی خواب رفت. او در تختخواب دراز کشیده و به لارا نگاه می‌کرد. در این فکر بود که لارا چگونه توانسته ماریان را متهم به دزدیدن آن دستبند بکند. او می‌دانست که باید لارا را با ماریان رویه روکند، ولی می‌خواست اول با ماریان در این مورد صحبت کند.

یکشبیه صبح زود، در حالی که هنوز لارا خواب بود، فیلیپ آرام لباس پوشیده و آپارتمان را ترک کرد. یک تاکسی گرفت و به آپارتمان ماریان رفت. زنگ زد و منتظر ماند.

صدای خواب آلویدی پرسید:
- کیه؟

- فیلیپ هستم. باید با تو صحبت کنم.
در باز شد.

- فیلیپ، اتفاقی افتاده؟

- ما باید با هم صحبت کنیم.

- بیا تو.

فیلیپ وارد آپارتمان شد.

- بله، درست است.

- خوبه، تماسمان را با شما حفظ می‌کنیم.

جری تاونسند به دفتر لارا آمد. او هیجان‌زده بود.

- فهرست مهمان‌ها را تهیه کردم. هر چه بیشتر در این مورد فکر می‌کنم، بیشتر به آن علاقه‌مند می‌شوم، ما چهل‌مین سالگرد تولد تو را در روزی که بلندترین آسمانخراش جهان افتتاح می‌شود، جشن می‌گیریم.

فهرست را به لارا داد.

- معاون رئیس جمهور هم در این فهرست هست. او یکی از تحسین‌کنندگان توست.

لara به فهرست نگاه کرد. فهرست شامل افراد سرشناس واشنگتن، هالیوود، نیویورک و لندن، مقامات دولتی، ستارگان سینما و هنرمندان... بود.

لارا گفت:

- خوب است. همه را دعوت کن.

تاونسند فهرست را در جیش گذاشت.

- بسیار خوب، من کارت دعوت چاپ کرده و برای همه‌اشان می‌فرستم، بگذریم، خبر جدیدی از اوضاع رنو داری؟

لارا صبح همان روز با تری هیل صحبت کرده بود. حرف‌های او را به یاد آورد [این امکان وجود دارد که آن‌ها تو را مجرم اعلام کنند لارا].

- چه طور می‌توانند این کار را بکنند؟ این حقیقت که بین من و پل مارتین مکالماتی صورت گرفته چیزی را ثابت نمی‌کند. ما می‌توانیم در مورد هر چیزی در این دنیا صحبت کرده باشیم.

لارا از دست من عصبانی نشو، من طرف تو هستم.

- پس کاری بکن. تو وکیل من هستی. مرا از این جهنم نجات بد.

لارا به تاونسند گفت:

- نه، همه چیز خوب پیش می‌رود.

- زندگی همیشه خوب نیست، هست؟

- و با خود فکر کرد [اگر بود حالا من خانم فیلیپ آدلر بودم.]

- نگران نباش، من مشکلی ندارم.

- حداقل بگذار من کاری برای تو بکنم. بگذار کمی پول به تو بدهم
تا...

- متشکرم، ولی نه.

ماریان حرف‌های زیادی برای گفتن داشت، ولی می‌دانست که این‌ها تغییری در اوضاع نمی‌دهد. فیلیپ عاشق کس دیگری بود. تمام حرفی که زد این بود:

- پیش او برگرد، فیلیپ.

ساختمان در خیابان و باش شیکاگو بود. یک ساختمان بیست و پنج طبقه و نیمه تمام. یک ماشین بدون آرم پلیس کنار خیابان توقف کرد و دو کارآگاه پیاده شدند. آن‌ها به طرف ساختمان رفتند و یکی از کارگرها را متوقف کردند.

- سر کارگر کجاست؟

او یک مرد قوی هیکل را نشان داد و گفت:

- آن جا.

کارآگاهان به طرف او رفتند:

- شما این جا مشغول کار هستید؟

مرد به طرف آن‌ها برگشت و بی‌حواله گفت:

- نه تنها مشغول کارم، بلکه سرم خیلی هم شلوغ است.

- چه می‌خواهید؟

- در میان کارگرانست مردی به نام جس شاو داری؟

- شاو، بله. او آن بالاست.

سپس مردی را که روی کریدر بود، نشان داد.

- می‌شود به او بگویی بیاید پایین؟

- متأسفم که بیدارت کردم. ولی مسأله مهمی است.

- چی شده؟

فیلیپ نفس عمیقی کشید.

- تو در مورد دستیند درست می‌گفتی. لازماً شب گذشته آن را به دستش بسته بود. من باید از تو عذرخواهی کنم. فکر می‌کردم... شاید تو... فقط می‌خواستم بگوییم که متأسفم.

ماریان آرام گفت:

- البته که تو باید حرف او را باور می‌کردی. او همسر توست.

- می‌خواهم امروز صبح لازماً با تورویه روکنم. ولی می‌خواستم اول با تو صحبت کنم.

ماریان به طرف او برگشت:

- خوشحالم که تو این را فهمیدی. من نمی‌خواهم تو در این مورد با او بحث کنم.

فیلیپ پرسید:

- چرا نه؟ چرا باید او چنین کاری بکند؟

- تو نمی‌دانی، می‌دانی؟

- صادقانه بگوییم، نه. فکرم به هیچ جانمی‌رسد.

- فکر می‌کنم من او را بهتر از تو شناخته‌ام. لازماً بیانوار عاشق توست. او برای نگهداشتن تو همه کاری می‌کند. احتمالاً تو تنها کسی هستی که او در تمام عمرش عاشقش شده. او به تو احتیاج دارد و فکر می‌کنم تو هم به او احتیاج داری. تو او را خیلی دوست داری، این طور نیست؟

- بله.

- پس بیا همه چیز را فراموش کنیم. اگر تو این ماجرا را به او بگویی، تنها تأثیرش این است که روابط بین شما دو تا تیره می‌شود. من به راحتی می‌توانم کار دیگری پیدا کنم.

- ولی این برای تو خوب نیست، ماریان.

ماریان با دلخوری لبخندی زد.

- واقعاً؟ از کجا؟

- در پیاده رو نزدیک خانه‌ام، در چمن افتاده بود. من از اتومبیل پیاده شدم. آفتاب به بند آن می‌تابید و نور منعکس می‌شد. به این دلیل آن را دیدم.

- شانس آورده‌ی که آن روز هوا ابری نبود.
- آره.

- آقای شاو دوست داری مسافت کنی؟
- نه.

- خیلی بد شد. تو باید یک سفر کوتاه به نیویورک داشته باشی. ما به تو کمک می‌کنیم و سایلت را جمع کنی.
وقتی آن‌ها به آپارتمان شاو رفتند، دو کارآگاه به بررسی آن جا پرداختند.

- صبر کنید. شما نمی‌توانید این جا را بگردید.
ما این کار را نمی‌کنیم. فقط کمک می‌کنیم تو و سایلت را جمع کنی؟
یکی از آن‌ها کمد لباس‌ها را وارسی کرد. یک جعبه کفش روی قفسه بود. آن را پایین آورد و باز کرد.

- خدای من، بین بابانوئل این جا چی گذاشت.

لارا در دفترش بود که کنی زنگ ارتباط داخلی را به صدا درآورد:
آقای تیلی روی خط چهارم هستند، خانم کامرون.

تیلی مدیر پروژه کامرون تاورز بود.

لارا گوشی را برداشت:

- سلام.

- ما امروز صبح مشکل کوچکی داشتیم، یک آتش‌سوزی. ولی حالا دیگر خاموش شده.

- چه اتفاقی افتاد؟

در واحد تهويه هوا انفجاری رخ داد. یک ترانسفورماتور آتش گرفت،

- لعنتی، نه او آن جا کار دارد...

یکی از کارآگاهان کارت شناسایی اش را بیرون آورد.

- بگو بیاید پایین.

- مسأله چیست؟ جس کاری کرده؟

- نه، ما فقط می‌خواهیم با او حرف بزنیم.

- بسیار خوب.

سر کارگر به طرف یکی از کارگرها که در نزدیکی او کار می‌کرد پرگشت و گفت:

- برو بالا و به جس بگو بیاید پایین.

- باشد.

چند دقیقه بعد، جس شاو پیش کارآگاهان آمد.

- چه کاری می‌توانم برایتان بکنم؟

یکی از کارآگاهان ساعت مچی را بیرون آورد.

- این ساعت توست؟

رنگ شاو پرید:

- نه.

- مطمئنی؟

- بله. او مچش را نشان داد و گفت:

- ساعت من این است.

ولی تو این ساعت را گرو گذاشته‌ای.

Shaw مکث کرد.

- او، بله. من این کار را کرده‌ام. آن مرد فقط پانصد دلار به من داد.

این ساعت حداقل...

- تو گفتی این ساعت مال تو نیست.

- بله. نیست.

- آن را از کجا آورده‌ای؟

- پیدا کردم.

- نرو.
 او گوشی را برداشت:
 - بله؟
 - به مشکل دیگری برخوردم، خانم کامرون.
 - گوشم با توست.
 آسانسورها درست کار نمی‌کنند. دکمه‌ها همه قاطی کرده‌اند. دکمه پایین را فشار می‌دهی، بالا می‌رود. دکمه طبقه هیجده‌ام را می‌زنی تو را به همکف می‌برد. تا حالا چنین چیزی ندیده بودم.
 - فکر می‌کنی این کار عمدآ شده؟
 - گفتنش مشکل است. می‌تواند از بی‌دقیقی باشد.
 - درست کردن آن‌ها چه قدر طول می‌کشد؟
 - چند نفر را مأمور این کار می‌کنم.
 - با من در تماس باش.
 - سپس گوشی را گذاشت.
 کلر گفت:
 - همه چیز رو به راه است?
 لارا به این سؤال خندید.
 - هوارد تازگی‌ها چیزی راجع به استیو مارچیسون شنیده‌ای؟
 او با تعجب به لارا نگاه کرد.
 - نه چرا؟
 - هیچی، فقط پرسیدم.

کنسرسیوم بانکدارانی که به مؤسسات کامرون وام داده بود دلیل خوبی برای گرددۀ‌مایی داشت. فقط تشکیلات کامرون نبود که دچار مشکل شده بود، بلکه اکثر وام‌گیرندگان دچار مشکلات جدی شده بودند. مؤسسات اعتباری هم از این قاعده مستثنی نبودند.
 شش بانکدار با هوارد کلر مشغول صحبت بودند. فضای جلسه دوستانه

مثل این بود که کسی سیم‌ها را اشتباه بسته باشد.
 - چه قدر خسارت وارد شده.
 - به اندازه یک یا دو روز کار. ما باید اول همه جا را تمیز و بعد دوباره سیم‌کشی کنیم.
 - این کار را بکن و مرا در جریان بگذار.

روز بعد دوباره تیلی تلفن زد:
 - تو سنگ مرمرهای سالن طبقات را پس داده‌ای؟
 لارا آرام گفت:
 - چرا باید این کار را بکنم؟
 - نمی‌دانم. یک نفر این کار را کرده است. باید سنگ مرمرها امروز می‌رسیدند، وقتی که تلفن زدم، گفتند که طبق درخواست تو، دو ماه پیش، قرارداد فسخ شده است.
 لارا گیج آن جا نشسته بود.
 - بررسی می‌کنم. این جریان چه قدر به ما ضرر می‌زند؟
 - هنوز مطمئن نیستم.
 - به آن‌ها بگو زودتر سنگ‌ها را بفرستند.
 کلر به دفتر لارا آمد.
 - بانک‌ها کمی عصی شده‌اند، لارا. نمی‌دانم چه قدر دیگر می‌توانم آن‌ها را معطل کنم.
 فقط تا وقتی که کامرون تاورز تمام شود. تقریباً تمام است، هوارد.
 فقط سه ماه دیگر مانده.
 - من این را به آن‌ها گفته‌ام.
 - بسیار خوب. دوباره می‌گوییم.
 صدای کنی دوباره شنیده شد:
 - آقای تیلی روی خط یک هستند.
 لارا به کلر نگاه کرد:

ساعت شش صبح روز دوشنبه، تیلی به لارا تلفن زد:
 - فکر می کنم بهتر است به اینجا بیاید.
 ترس وجود لارا را فراگرفت:
 - بهتر است خودتان ببینید.
 الان می آیم.
 لارا به کلر تلفن زد.
 - هوارد در کامرون تاورز مشکل دیگری پیش آمد. دنبالت می آیم.
 نیم ساعت بعد آنها در راه بودند.
 کلر پرسید:
 - تیلی نگفت که چه شده؟

- نه، ولی من نمی توانم مشکل دیگری را باور کنم. به چیزی که تو گفتی فکر می کنم. استیو مارچیسون خیلی آن ملک را می خواست. من آن را از چنگ او درآوردم.
 وقتی که آنها به محوطه ساختمان رسیدند، جعبه های زیادی پر از ورقه های شیشه روی زمین دیدند، مقدار دیگری هم در راه بود. تیلی با عجله به طرف لارا و کلر آمد.
 - خوشحالم که شما را اینجا می بینم.
 - چی شده؟

اینها شیشه هایی نیست که ما سفارش داده ایم. اندازه هایشان اشتباه است. به هیچ طریقی نمی شود آنها را اندازه پنجره هایمان بکنیم.
 لارا و کلر به یکدیگر نگاه کردند.
 لارا پرسید:
 - ما اینها را از کی خریده ایم؟
 - شرکت شیشه و پانل نیوجرسی.
 - با آنها صحبت می کنم.
 برای جبران این مشکل چه قدر وقت احتیاج داری؟

نیود. سخنگوی آنان گفت:

- ما چیزی بیش از صد میلیون دلار به شما وام داده ایم. فکر می کنم نمی توانیم بیشتر از این پرداخت کنیم.
 کلر گفت:

- شما دو چیز را فراموش کرده اید، اول: ما فکر می کنیم با کسب جواز کازینو رنو، توان باز پرداخت وام را داریم و دوم: کامرون تاورز درست مطابق برنامه پیش رفته و در عرض نود روز آینده به پایان می رسد. هم چنین ما حدود هفتاد درصد آن را به اجاره داده ایم، و روزی که این پروژه تمام شود، همه برای اجاره کردن آن سرو دست می شکنند. آقایان، پول شما بیش از این نمی تواند کار کند، شما با جادوی لارا کامرون معامله کرده اید.

مرد ها به یکدیگر نگاه کردند.

سخنگوی آنان گفت:

- بگذارید ما در این مورد با یکدیگر صحبت کرده و سپس نزد شما برگردیم.

- بسیار خوب. این را به خانم کامرون می گوییم.

کلر همه چیز را به لارا گزارش داد. او به لارا گفت:

- من فکر می کنم آنها هنوز با ما کار نکنند، در همین حال ما باید چند تا از املاکمان را برای باز پرداخت وام ها بپرداشیم.
 - این کار را بکن.

لارا هر روز صبح زود به دفترش می آمد و شب دیر وقت آن جارا ترک می کرد. او شدیداً برای حفظ امپراتوریش می جنگید. لارا و فیلیپ هم دیگر را کم دیدند. لارا نمی خواست فیلیپ از مشکلاتی که با آنها رو ببروست، مطلع شود. با خود فکر می کرد. [او به اندازه کافی مشکلات دارد، باید چیز دیگری به آنها اضافه کرد.]

دیگری هم داریم.
لara گفت:

- شما نمی فهمید. این یک کار فوری است و...
- متوجه هستم ما تمام سعی خودمان را می کنیم. متأسفم، نمی توانم کار
دیگری...

لara گوشی را روی دستگاه کویید:
- باور نمی کنم.
به تیلی نگاه کرد:

- شرکت دیگری نیست که با آن معامله کنیم?
تیلی پیشانی اش را پاک کرد:
- حالا دیگر دیر شده.

کلر گفت:

- لارا، می توانم یک دقیقه با تو صحبت کنم؟ از این پیشنهاد متنفرم.
ولی...
- بگو.

- دوست تو، پل مارتین شاید روابطی داشته باشد. یا شاید کسی را
بشناسد که به ما کمک کند.
لara سرش را تکان داد:
- پیشنهاد خوبی است. با او صحبت می کنم.

دو ساعت بعد، لارا در دفتر پل مارتین بود.

- نمی دانی از تلفن تو چه قدر خوشحال شدم. به نظر خیلی وقت پیش
می رسدم. خدای من چه قدر زیبا شده‌ای، لارا.
- متشرکرم، پل.

- چه کمکی می توانم بکنم؟
لara با مکث گفت:

- من هر وقت مشکلی دارم به سراغ تو می آیم.

تیلی شروع به محاسبه کرد.

- اگر در عرض دو هفته شیشه‌ها را بدنه‌ند، می توانیم مطابق برنامه پیش
برویم. کارمان چند روزی عقب می افتد ولی می توانیم جبران کنیم.
لara به کلر نگاه کرد:
- بیا برویم.

اتوکرب مدیر شرکت شیشه و پانل نیوجرسی بود. او فوراً پشت تلفن
آمد.

- بله، خانم کامرون؟ شنیده‌ام که برایتان مشکلی پیش آمده؟
لara گفت:

- نه، شما مشکل دارید. شیشه‌هایی را که برای ما فرستاده‌اید، اشتباه
برش زده‌اید. اگر در عرض دو هفته آینده، اندازه صحیح شیشه‌ها به دست
ما نرسد، علیه شرکت‌تان اقامه دعوا می کنم. شما یک پروژه سیصد میلیون
دلاری را متوقف کرده‌اید.

- متوجه نمی شوم. ممکن است لطفاً گوشی رانگه دارید؟
تقریباً پنج دقیقه طول کشید تا دوباره او پشت خط برگشت. گفت:
- خیلی متأسفم، خانم کامرون. اندازه‌ها اشتباه نوشته شده بودند، اگر...
لara حرف او را قطع کرد.

- من کاری ندارم چه نوشته‌اید، تمام چیزی که می خواهم این است که
زودتر سفارش ما را انجام دهید.

- خوشحال خواهم شد که این کار را بکنم.
لara احساس آرامش کرد:

- کی شیشه‌ها را می فرستید؟
- دو یا سه ماه دیگر.

- دو یا سه ماه! این غیرممکن است. ما حالا به آن‌ها احتیاج داریم.
کلر گفت:

- خوشحال می شدم که این کار را بکنم، ولی متأسفانه ما سفارشات

زنگ زد. او فوراً گوشی را برداشت.
- پل؟

- سلام، لارا. من کمی با دوستانم صحبت کردم. کار ساده‌ای نیست، ولی عملی است. آن‌ها قول دادند که تا یک هفته دیگر محموله را بفرستند.

در روزی که قرار بود شیشه‌ها برستند، لارا دوباره به پل مارتین تلفن زد.

لارا گفت:

- شیشه‌ها هنوز نرسیده‌اند، پل.
- اووه، باید نگاهی بکنم.
- صدایش را صاف کرد و گفت:

- می‌دانی کوچولو، تنها حسن این است که من دوباره با تو صحبت کردم.

- پله، من... پل... اگر شیشه‌ها به موقع نرسند...
- نگران نباش، می‌رسند.

تا آخر هفته، هنوز خبری نشده بود.

کلر به دفتر لارا آمد.

- من الان با تیلی صحبت کردم. پایان مهلت ما جمعه است. اگر شیشه‌ها تا آن موقع برستند، همه چیز رو به راه می‌شود، در غیر این صورت، ما ازین رفته‌ایم.

تا دوشنبه، هنوز خبری نشده بود.

لارا به دیدن کامرون تاورز رفت. هیچ کارگری آن جا نبود. آسمان‌خراش در آسمان قد کشیده و سایه‌اش همه چیزهای اطراف را دربرگرفته بود. داشت ساختمان زیبایی می‌شد. لارا عصبانی با خود فکر کرد [من نمی‌گذارم این پروژه شکست بخورد].

- من همیشه در خدمت تو هستم.

- بله، تو دوست خوبی هستی. درست آن من به یک دوست خوب احتیاج دارم.

- مشکل چیست؟ یک اعتراض دیگر؟

- نه، راجع به کامرون تاورز است.

پل تکیه داد.

- شنیده‌ام که مطابق برنامه پیش می‌رود.

- بله. این طور بود. فکر می‌کنم استیو مارچیسون دارد در کار ما اخلاق می‌کند، یک دفعه همه چیز دارد خراب می‌شود. تا حالا توانسته‌ایم آن‌ها را درست کنیم، ولی حالا یک مشکل بزرگ داریم. این می‌تواند مانع کار مایش شود. و دو مستأجر عمده ما را فراری دهد. من نمی‌توانم بگذارم این اتفاق بیفتد.

لارا نفس عمیقی کشید تا خشمش را پنهان کند.

- شش ماه قبل ما به شرکت شیشه و پانل نیوجرسی سفارش شیشه دادیم. امروز محموله ما رسید ولی شیشه‌های مورد نظر ما نبود.

- با آن‌ها صحبت کردی؟

- بله، ولی آن‌ها از دو یا سه ماه دیگر حرف می‌زنند. من تا دو هفته دیگر به آن شیشه‌ها احتیاج دارم. تا شیشه‌ها نرسند، کاری برای انجام دادن نداریم. کار متوقف می‌شود. اگر ساختمان مطابق برنامه تمام نشود، من هر چه را دارم، از دست می‌دهم.

پل مارتین به او نگاه کرد و آرام گفت:

- نه، این طور نمی‌شود، بگذار بیسم چه کار می‌توانم بکنم. آرامش وجود لارا را دربرگرفت.

- پل، من... متشکرم. پل مارتین دست او را در دست گرفت:

- دایناسورها هنوز نمرده‌اند. فردا با تو صحبت می‌کنم.

صبح روز بعد، تلفن خصوصی لارا برای اولین بار طی چند ماه اخیر

فصل سی و سوم

تبلیغات منفی علیه تشکیلات کامرون ادامه داشت. خبرنگارانی که قبل‌آلا را تمجید می‌کردند، حالا علیه او می‌نوشتند.
جری تاونسند به دیدار هوارد کلر رفت.
- من نگرانم هوارد.
- مسأله چیست؟
- بله. روز بره کشان آن‌هاست.
- من نگران مهمانی تولد لارا هستم. دعوتنامه‌ها را فرستاده‌ام. می‌ترسم این حرامزاده‌ها جشن را خراب کنند. این یک رسایی خواهد بود.
- چه پیشنهادی داری؟
- مهمانی را به هم بزیم. می‌توانم از مدعوین عذرخواهی کرده و دعوت را پس بگیرم.
- فکر می‌کنم حق با توست. نمی‌خواهم هیچ چیز لارا را آزار دهد.
- خوبی. من مهمانی را به هم می‌زنم. تو به لارا می‌گویی؟
- بله.

تری هیل تلفن زد.
- لارا الان یک نامه به دستم رمید. تو را برای شرکت در دادگاه پس فردا در رنو دعوت کرده‌اند. من هم با تو می‌آیم.

متن بازجویی جس شاو توسط کارآگاه ستون سال مانچیسترنی چنین بود.
م: "صبح بخیر آقای شاو، من ستون مانچیسترنی هستم. اطلاع دارید که سخنان شما نوشته می‌شود؟"

لارا دوباره به پل مارتین تلفن زد.
منشی او گفت:

- متأسفم. آقای مارتین خارج از دفتر هستند. پیغامی ندارید؟
لارا گفت:

- لطفاً به ایشان بگویید با من تماس بگیرند.
- به طرف کلر برگشت و گفت:

- تحقیق کن بین صاحب شرکت استیو مارچیسون است؟
سی دقیقه بعد، کلر با چهره‌ای رنگ پریده به دفتر لارا آمد.

- خوب؟ فهمیدی صاحب آن شرکت کیست؟
کلر آهسته گفت:

- بله. شرکت در دلاور به ثبت رسیده، صاحب آن مؤسسه اتنا است.
- مؤسسه اتنا؟

- بله. آن‌ها یک سال پیش آن را خریده‌اند. مؤسسه اتنا متعلق به پل مارتین است.

پروانه آهنین ۱ / ۴۰۱

م: "بگذارید من به حافظه تان کمک کنم. شما هفتاد و دو ساعت سر آن کار بودید. روز قبل از حادثه از شیکاگو به نیویورک آمدید و در روز بعد دوباره به شیکاگو برگشتید. درست است؟"
ش: "فکر می کنم."

م: "براساس مدارک خطوط هوایی آمریکا، شما دوباره دو روز قبل از حمله به فیلیپ آدلر به نیویورک آمدید و روز بعد از حمله به شیکاگو برگشتید. هدف شما از این سفر کوتاه چه بود؟"
ش: "می خواستم چند مسابقه را بینم."

م: "اسم مسابقاتی را که دید به یاد می آورید؟"
ش: "نه. از آن موقع خیلی گذشته است."

م: "در زمان سقوط جرثقیل، کارفرمای شما کی بود؟"
ش: "مؤسسه کامرون."

هوارد کلر با لارا جلسه داشت. چند ساعت اخیر را با بحث در مورد چگونگی متوقف کردن شایعات منفی گذرانده بودند. وقتی که جلسه رو به آخر می رفت لارا پرسید:

- چیز دیگری هم هست؟

هوارد تکیه داد. کسی به او گفته بود که چیزی به لارا بگوید، ولی او به یاد نمی آورد. با خود فکر کرد [لابد مهم نبوده است.]

سیمس پیشخدمت، فیلیپ را صدا زد و گفت:
- ستوان مانچینی پشت تلفن است.
فیلیپ گوشی را برداشت:
- ستوان، چه کاری می توانم برایتان بکنم؟
- خبرهایی برای شما دارم آقای آدلر.
- چه هستند؟ شما آن مرد را پیدا کردید؟
- ترجیح می دهم آن جا آمده و در این مورد با شما صحبت کنم.
موافقید؟

ش: "بله."

م: "و شما حق انتخاب وکیل دارید."

ش: "من احتیاجی به وکیل ندارم. تمام کاری که من کرده‌ام، پیدا کردن یک ساعت است و آن‌ها مانند یک حیوان مرا به اینجا آورده‌اند."

م: "آقای شاو، شما فیلیپ آدلر را می شناسید؟"

ش: "نه. باید بشناسم؟"

م: "کسی شما را برای زخمی کردن او اجیر نکرده بود؟"

ش: "به شما گفتم، من حتی اسم او را هم نشنیده‌ام."

م: "پلیس شیکاگو مبلغ پنجاه هزار دلار در آپارتمان شما پیدا کرده. این پول را از کجا آورده‌اید؟"

ش: "(بدون جواب)

م: "آقای شاو؟"

ش: "آن را در یک شرط‌بندی پرده‌ام."

م: "کجا؟"

ش: "در یک مسابقه فوتبال."

م: "شما مرد خوش‌شانسی هستید، این طور نیست؟"

ش: "بله. فکر می کنم باشم."

م: "شما در شیکاگو کار می کنید؟"

ش: "بله."

م: "هیچ وقت در نیویورک کار نکرده‌اید؟"

ش: "چرا، زمانی آن جا بوده‌ام."

م: "من گزارشی از پلیس دارم که نشان می دهد شما اپراتور جرثقیلی بوده‌اید که بر اثر سقوط آن مردی به نام بیل وايتمن کشته شده. این درست است؟"

ش: "بله. این یک حادثه بود."

م: "چه مدت سر آن کار بودید؟"

ش: "به یاد نمی آورم."

- منظورتان از این که او یک دزد عادی نبود، چیست؟

ستوان مانچینی مکث کرد:

- او برای این کار اجیر شده بود.

فیلیپ با تاباوری به او نگاه می کرد:

- چی؟

- آن چه برای شما اتفاق افتاد، یک حادثه نبود. او برای این کار پنجاه هزار دلار گرفته بود.

- من این را باور نمی کنم. چه کسی ممکن است برای علیل شدن من پنجاه هزار دلار پردازد؟

- او توسط همسر شما اجیر شده بود.

- البته.

- نیم ساعت دیگر آن جا خواهم بود.

فیلیپ گوشی را گذاشت. در این فکر بود که چه موضوعی پیش آمده که کارآگاه نمی خواست پشت تلفن مطرح کند.

وقتی مانچینی رسید، سیمیس او را به کتابخانه راهنمایی کرد.

- عصر بخیر آقای آدلر. ما مردی را که به شما حمله کرده بازداشت کرده ایم.

- واقعاً؟ تعجب می کنم. فکر می کنم شما گفتید این کار غیرممکن است.

فیلیپ تکیه داد:

- متوجه نمی شوم.

- او یک کارگر ساختمانی است که در شیکاگو و نیویورک کار کرده است. او ساعت شمارا در یک مغازه گروگذاشت و ما فرمی را که پر کرده بود گرفته و از روی اثر انگشت شناسایی اش کردیم. مانچینی ساعت مچی را از جیبش درآورد و گفت:

- این ساعت شماست؟

فیلیپ به ساعت نگاه کرد، نمی خواست لمسش کند. دیدن ساعت لحظه شوم حمله آن مرد و بریدن دستش را به یادش می آورد. به پشت ساعت جایی که بعضی از حروف مخدوش شده بودند، نگاه کرد.

- بله. مال من است.

ستوان مانچینی ساعت را در جیبش گذاشت:

- خوب پس باید به عنوان مدرک پیش ما باشد. از شما می خواهم که فردا برای شناسایی آن مرد به اداره پلیس بایدید.

فکر کردن به مسأله دوباره مواجه شدن با آن مرد، وجود فیلیپ را معمول از خشم کرد.

- می آیم.

فیلیپ تکیه داد و گفت:

مدت کوتاهی بعد از آن، در حادثه سقوط جرثقیل کشته شده است. در آن زمان شاو از شیکاگو به نیویورک آمده بوده است. پول بلیط هوایی او توسط مؤسسه کامرون پرداخت شده است.

- در مورد حمله به آدلر چه دارید؟

- شاو دور روز قبل از حمله به نیویورک آمده و روز بعد از آن به شیکاگو برگشته است. اگر او طمع نمی‌کرد و نمی‌خواست با گروگذاشتن ساعت پول بیشتری به دست آورد، هرگز نمی‌توانستیم او را دستگیر کیم.
کمیسر پلیس پرسید:

- انگیزه این کار چه بوده؟ چرا آن زن باید با شوهرش این کار را بکند؟

- من با چند تا از مستخدمین حرف زده‌ام. لارا کامرون دیوانه شوهرش است. تنها چیزی که آن‌ها همیشه روی آن جروبحث داشته‌اند رفتن آدلر برای کنسرت بوده است. لارا کامرون می‌خواسته که شوهرش در خانه بماند.

- و حالا او در خانه مانده است.
- دقیقاً.

دادستان پرسید:

- کامرون چه می‌گوید؟ آیا او انکار می‌کند؟
- ما هنوز با او صحبت نکرده‌ایم. ما اول می‌خواستیم با شما صحبت کنیم. ببینیم نظرتان چیست؟

- گفتی که آدلر می‌تواند شاو را شناسایی کند؟
- بله.

- خوب است.

- چرا یکی از افرادت را برای طرح چند سؤال پیش لارا کامرون نمی‌فرستی؟ بین او برای گفتن چه چیزی دارد؟

لارا با هوارد کلر جلسه داشت که زنگ دستگاه ارتباط داخلی شنیده

فصل سی و چهارم

[او توسط همسر شما اجیر شده بود.]
فیلیپ جاخورده بود. [لارا] آیا الارامی توانست چنین کار و حشتناکی بکند؟ چه دلیلی برای این کار داشت؟ [من نمی‌فهم تو چرا هر روز تمرین می‌کنی، حالا که کنسرت نداری...]
تو باید بروی. من یک شوهر می‌خواهم. نه یک رفیق نیمه وقت... تو مثل یک فروشنده دوره گرد هستی... او مردم‌هم به سرقت دستیند الماسی کرده که توبه او داده‌ای. او برای نگهداشتن توهه کاری می‌کند...]
و آلبر گفت: من با لارا صحبت کرده‌ام [تو به کم کردن کنسرت‌هایت فکر کرده‌ای؟... لارا].

در اداره پلیس، جلسه‌ای با حضور دادستان، کمیسر پلیس و ستوان مانچینی برگزار شد.
دادستان گفت:

- ستوان، پیشرفت کارتان چگونه بوده؟
مانچینی گفت:
- من با کارکنان مؤسسه کامرون صحبت کرده‌ام. جس شاو به درخواست لارا کامرون استخدام شده. تحقیق کردم که آیا هیچ کس بدون اجازه او استخدام می‌شود. جواب منفی بود.
- دیگر؟
- شایعاتی هست مبنی بر این که فردی به نام بیل وايت من که سرمهندس تأسیسات بوده می‌خواسته به نوعی از لارا کامرون اخاذی کند.

- نه. باید بشناسم؟

مانچینی فکر کرد: [این اولین لغزش اوست. یکی به نفع من] او در یکی از ساختمان‌های شما در شیکاگو کار می‌کرد. هم‌چنین در پروژه کویینز. شما کار کرده است. او متصدی جرثیقی بود که آن مرد را کشت. بیلی وایمن. همه آن را یک حادثه می‌دانستند.

لara آب دهنش را قورت داد:

- بله.

قبل از این که لارا حرفش را ادامه بدهد، هوارد کلر گفت:
- بینید ستون، صدها نفر برای شرکت ما کار می‌کنند. شما نمی‌توانید انتظار داشته باشید ما همه را بشناسیم.

- شما جس شاو را نمی‌شناسید؟

- نه. و مطمئن هستم که خانم کامرون هم...

- ترجیح می‌دهم این را از زبان خودشان بشنوم.
لara گفت:

- من هیچ وقت اسم آن مرد را هم نشنیده‌ام.

- به او پنجاه هزار دلار برای زحمی کردن شوهرتان داده شده.

- من... من نمی‌توانم این را باور کنم.
ناگهان رنگ از چهره لارا پرید.

مانچینی فکر کرد: [حالا دارم بو او پیروز می‌شوم].

شما در این مورد چیزی نمی‌دانید؟

لارا به او خیره شده بود، ناگهان چشم‌هایش برق زد.

- "شما می‌گوید... و چه طور جرأت می‌کنید؟ اگر کسی به او گفته این کار را بکند، می‌خواهم بدانم کیست!"

شوهر شما هم همین را می‌خواهد خانم کامرون.

- شما در این مورد با فیلیپ صحبت کرده‌اید؟

- بله. من...

یک لحظه بعد لارا از دفترش خارج شد.

شد.

- ستون مانچینی برای دیدن شما آمده‌اند.

لara تکیه داد:

- در چه موردی؟

- چیزی نگفتند.

- بفرستشان داخل.

ستون مانچینی در انبار کاه دنبال سوزن می‌گشت. بدون مدرک کافی، حرف کشیدن از لارا کامرون مشکل بود. با خود فکر کرد [ولی من سعی خودم دامی کنم]. او انتظار دیدن هوارد کلر را در آن جا نداشت.

عصر بخیر ستون.

عصر بخیر.

با آقای کلر آشنا هستید.

- البته. بهترین بازیکن تیم شیکاگو.

لara پرسید:

- چه کاری از دست من ساخته است؟

- ما مردی که به شوهر حمله کرده است را دستگیر کرده‌ایم.
و با دقت به چهره لارا نگاه می‌کرد.

- واقعاً؟ چه...؟

هوارد کلر حرف او را قطع کرد:

- او را چگونه گرفتید؟

او ساعتی را که خانم کامرون به شوهرش داده بود، گرو گذاشت.

مانچینی دوباره به لارا نگاه کرد:

- اسم آن مرد جس شاو است.

تغیر آشکاری در چهره لارا دیده نشد. مانچینی فکر کرد: [او زن فوق العاده‌ای است. واقعاً فوق العاده.].

- شما او را می‌شناسید؟

لara تکیه داد:

آن واقعیت می‌دهم...

من برای دیدن تو به آمستردام آمدم.
تو خیلی از من تمجید می‌کنی...
و صمیمیت لارا، مهربانی و دلسوزی او. آیا در مورد او این قدر اشتباه
کرده بودم؟]

وقتی فیلیپ به اداره پلیس رسید، ستوان مانچینی منتظر او بود. او
فیلیپ را به اتاق کوچکی در انتهای راهرو راهنمایی کرد.
- تمام چیزی که از شما می‌خواهیم شناسایی آن مرد از میان افرادی
است که آن جا هستند.
فیلیپ فکر کرد [پس آن‌ها ارتباطی بین او و لارا پیدا کرده‌اند].
شش مرد در اتاق بود که همه هم هیکل و هم سن بودند. جنس شاو در
وسط آن‌ها بود. وقتی فیلیپ او را دید، مغزش سوت کشید. صداش را
می‌شنید که گفت:
- کیفت را به من بده.

او درد کشنده چاقوراکه در مجش فرو رفت احساس کرد. [آیا لارا
این کار را با من کرد؟] تو تنها مردی هستی که من دوستش داشته‌ام.
ستوان مانچینی حرف می‌زد:
- خوب دقت کنید آقای آدلر.
[من از این به بعد در خانه کار می‌کنم. فیلیپ به من احتیاج دارد...]
- آقای آدلر...

[پلیس باید اشتباه کرده باشد. به خاطر خدا، من حرف او را باور
می‌کنم. لارا نمی‌تواند این کار را کرده باشد.]
مانچینی دوباره داشت حرف می‌زد:
- کدام یکی بود؟
فیلیپ به طرف او برگشت و گفت:
- نمی‌دانم؟

وقتی لارا به آپارتمانش رسید، فیلیپ در اتاق خواب مشغول جمع
کردن وسایلش بود.

- فیلیپ داری چه کار می‌کنی؟
فیلیپ برگشت تا به لارا نگاه کند. مثل این بود که برای اولین بار او را
می‌بیند!

- من می‌روم.
- چرا؟ تو نمی‌توانی آن داستان وحشتناک... را باور کنی.
- بیشتر دروغ نگو لارا.
- ولی من دروغ نمی‌گویم. تو باید به حرف من گوش بدی من آن کار
را نکرده‌ام. من کوچکترین آسیبی به تو نمی‌رسانم. من عاشق تو هستم
فیلیپ.

فیلیپ برگشت تا او را بیند.
- پلیس می‌گوید آن مرد برای تو کار می‌کند و این که پنجاه هزار دلار
به او پرداخت شده که... این کار را بکند.

لارا سرش را تکان داد:
- من در این مورد چیزی نمی‌دانم. فقط می‌دانم که من کاری نکرده‌ام.
حرف را باور می‌کنی؟

فیلیپ ساکت به او خیره شده بود.
لارا مدتی آن جا ایستاد، سپس برگشت و با عصبانیت اتاق را ترک
کرد.

فیلیپ شب بدی را در هتل گذراند. تصویر لارا در ذهن او بود. [من
می‌خواهم در مورد مؤسسه بیشتر بدانم. مامی تو اینم یکدیگر را دیده و در
این مورد بیشتر صحبت کیم.]

تو ازدواج کرده‌ای؟ راجع به خودت برایم بگو.
من در رویاهایم یک ساختمان از آجر و سیمان و فولاد می‌سازم و به

- لارا... شنیدی چه گفتم؟ ما کامرون تاورز را از دست دادیم.
وقتی که لارا حرف زد، در صدایش آرامش غیرعادی ای بود... شنیدم.
نگران نباش هوارد. ما با گرو گذاشتی یکی دیگر از ساختمان‌ها دوباره وام
می‌گیریم.

وضعیت لارا، کلر را می‌ترساند.

- لارا، چیز دیگری برای گرو گذاشتی نمانده. ما داریم ورشکست
می‌شویم.
- هوارد؟
- بله؟

یک زن می‌تواند یک مرد را زیاد دوست داشته باشد؟
- چی؟

صدای لارا گرفت:

- فیلیپ مرا ترک کرد.

این همه چیز را توضیح می‌داد:

- من... من متأسفم لارا.

لختنده عجیب در چهره لارا دیده می‌شد.

- مسخره است، این طور نیست؟ یک دفعه همه چیز را از دست دادم.

اول فیلیپ، حالا ساختمان‌هایم را، می‌دانی این چیست هوارد؟
سرنوشت، که با من دشمنی می‌کند. هیچ وقت نمی‌شود علیه سرنوشت
مبازه کرد، می‌شود؟

او هیچ وقت لارا را در چنین رنجی ندیده بود. وضعیت لارا، کلر را در
هم کویید.

- لارا...

- یک بدشانسی دیگر هم دارم. باید امروز بعدازظهر به رنو بروم. به
دادگاه احضار شده‌ام. اگر...

دستگاه ارتباط داخلی زنگ زد:

- ستوان مانچینی اینجا هستند.

- چی؟

- من او را ندیدم.

- شما به ما گفتید که او را خوب دیده‌اید.

درست است.

- پس بگویید کدام اینهاست.

چهره ستوان مانچینی برافروخته شد.

- در این مورد مطمئن هستید؟

- بله.

- خوب، پس کارمان تمام شد، آقای آدلر. برای همکاریتان مشکرم.

فیلیپ با خود فکر کرد: [من باید لارا پیدا کنم. باید لارا واپیدا کنم.]

لارا پشت میزش نشسته و از پنجه بیرون رانگاه می‌کرد. فیلیپ حرف
او را باور نکرده بود. این چیزی بود که آن قدر او را عذاب می‌داد و پل
مارتن. [البته که او پشت این ماجرا است. ولی چرا این کار را کرده به
یاد می‌آوری در مورد مراقبت همسرت از تو، چه گفتم؟ به نظر می‌آید این
کار را خوب انجام نمی‌دهد. یک نفر باید با او صحبت کند]. آیا به این
دلیل نبود که پل عاشق او بود؟ آیا این یک انتقام‌جویی از فیلیپ نبود؟
هوارد کلر وار شد. چهره او رنگ پریده بود:

- همین الان یک تلفن داشتم. ما کامرون تاورز را از دست دادیم.
شرکت ییمه ساوتون و بانک اینترنشنال هر دو به دلیل عدم بازپرداخت،
دیگر با ما همکاری نمی‌کنند. هیچ راهی برای بازپرداخت وام‌هایمان
باقي نمانده است. ما باید راهی پیدا کنیم، این طور نیست؟ بزرگترین
آسمانخراش جهان من، من متأسفم. می‌دانم این چه قدر برای تو ارزش
داشت.

لارا به طرف او برگشت و کلر از دیدن چهره او می‌خکوب شد.

چهره‌اش رنگ پریده، وزیر چشمانش سیاه بود. به نظر گیج می‌رسید، مثل
این بود که تمام انژری اش از بدنش خارج شده باشد.

فصل سی و پنجم

متن بازجویی هوارد کلر توسط کارآگاه ستون مانچینی چنین بود:

م: "اطلاع دارید که سخنان شما نوشته می‌شود، آقای کلر؟"
ک: "بله."
م: "و شما حق انتخاب وکیل دارید."
ک: "من به وکیل احتیاج ندارم. در هر صورت من به اینجا می‌آمدم.
من نمی‌توانم بگذارم هیچ اتفاقی برای لارا بیفتد."
م: "شما پنجاه هزار دلار به شاو دادی که فیلیپ آدلر را زخمی کند؟"
ک: "بله."
م: "چرا؟"
ک: "او لارا را ناراحت می‌کرد. لارا به او التماس کرده بود که پیش او
بعاندولی فیلیپ مرتب به سفر می‌رفت."
م: "پس شما ترتیبی دادید که او معلول شود."
ک: "من نمی‌خواستم این طور شود. به جس نگفته بودم این قدر پیش
برورد. او زیاده روی کرد."
م: "راجع به بیل وایتمن صحبت کنید."
ک: "او یک حرامزاده بود. نمی‌خواستم اجازه بدهم آن کار را بکند. او
می‌خواست از لارا اخاذی کند."
م: "بنابراین او را کشتید."
ک: "به خاطر تعجات لارا، بله."
م: "خانم کامرون از کاری که شما کردید مطلع شد؟"
ک: "البته که نه. او هیچ وقت از این موضوع مطلع نشد. می‌دانید من
برای محافظت از او آن جا بودم. هر کاری که کردم، به خاطر او بود. من

- بفرستشان داخل.
کلر با ناباوری به لارا نگاه کرد:
- مانچینی؟ اینجا چه کار دارد؟
لارا نفس عمیقی کشید:
- برای دستگیری من آمده است، هوارد.
- دستگیری تو؟ راجع به چی حرف می‌زنی؟
صدای لارا خیلی آرام بود:
- آنها فکر می‌کنند من ترتیب حمله به فیلیپ را داده‌ام.
این باور کردنی نیست. آنها نمی‌توانند...
در باز شد و ستون مانچینی داخل اتاق شد. آن‌جا ایستاد و یک لحظه
به آن دو نگاه کرد، سپس جلو آمد.
- من دستور جلب شما را دارم.
رنگ از چهره هوارد کلر پرید. با خشونت گفت:
- تو نمی‌توانی او را دستگیر کنی. او کاری نکرده.
حق با شمامست آقای کلر. من او را دستگیر نمی‌کنم. دستور جلب
برای شمامست.

-بله.

او باید برای شهادت در دادگاه به رنو می‌رفت.

پنج دقیقه بعد از این که لارا رفت، فیلیپ به دفتر کار او تلفن زد.

-متاسفم، آقای آدلر. ایشان همین الان رفتند.

نامیدی وجود فیلیپ را فراگرفت. او شدیداً مایل به دیدار لارا و تقاضای بخشش از او بود.

-وقتی که با او صحبت کردید، بگویید که منتظرش هستم.

-به ایشان خواهم گفت.

فیلیپ دومین تلفنش را زد، برای ده دقیقه با ولیام آلبر صحبت کرد.

-بیل... من در نیویورک می‌مانم. می‌خواهم در جولیارد تدریس کنم.

لara پرسید:

-آنها چه کاری می‌توانند با من بکنند؟

تری هیل گفت:

-بستگی دارد. آنها به حرف‌های تو گوش می‌دهند. می‌توانند تصمیم بگیرند که تو بی‌گناهی، در این صورت کازینو به تو برگردانده خواهد شد، یا این که بگویند شواهد کافی علیه تو وجود دارد. در این صورت تو مجرم شناخته شده و به زندان فرستاده می‌شوی.

لara زیر لب چیزی زمزمه کرد.

-متوجه نشدم.

-گفتم حق با پدرم بود. مرنوشت این طور می‌خواهد.

دادگاه چهار ساعت طول کشید. لارا در مورد چگونگی به دست آوردن کامرون پالیس و کازینو مورد سؤال قرار گرفت. وقتی که آنها از دادگاه بیرون آمدند، تری هیل دست او را فشار داد:

-تو خیلی عالی برخورد کردی، لارا. فکر می‌کنم واقعاً آنها را تحت

حاضرم برای او بمیرم."

م: "می‌توانم از شما سوالی بکنم؟ چه طور فهمیدید این کارها را من کرده‌ام؟"

پایان بازجویی.

در اداره پلیس، کاپیتان برونسوون به مانچینی گفت:

-چه طور فهمیدی کلر پشت این کارها بود؟

-او یک اشتباه کرد و من آن را رو نکردم. تقریباً هم فراموشش کردم. در سابقه جس شاو آمده است که وقتی هفده ساله بوده یک چوب بیسال از تیم شیکاگو دزدیده است. من به یاد آوردم که هوارد کلر برای آن تیم بازی می‌کرده. این را بررسی کردم و مطمئن شدم که آن‌ها در یک تیم بازی می‌کرده‌اند. این جا بود که کلر اشتباه کرد. وقتی از او پرسیدم، گفت که هیچ وقت اسم جس شاو را نشنیده است. با یکی از دوستانم که در مجله شیکاگو سان تایم خبرنگار ورزشی بود، تماس گرفتم. او هر دو آن‌ها را به یاد می‌آورد. حدس زدم باید کلر، جس شاو را در تشکیلات کامرون استخدام کرده باشد. لارا کامرون تقاضای استخدام او را امضا کرد چون هوارد کلر این را از او خواست. احتمالاً او هیچ وقت حتی جس شاو را ندیده است.

-گل کاشتی مانچینی.

مانچینی سرش را تکان داد.

-یک چیزی را می‌دانی؟ در پایان ماجرا، این تفاوتی ایجاد نمی‌کرد. اگر من کلر را دستگیر نمی‌کردم، و اگر لارا کامرون به جای او دستگیر می‌شد، هوارد کلر خودش به این جا آمده و اعتراف می‌کرد.

دنیای لارا فرو ریخته بود. برای لارا قابل قبول نبود که از این همه انسان هوارد کلر مسؤول اتفاقاتی باشد که پیش آمده. لارا با خود فکر کرد: [او برای من می‌میرد. من باید برای کمک به او کاری بکنم.]

کنی زنگ ارتباط داخلی را زد:

-اتومبیل این جاست، خانم کامرون. شما آماده‌اید؟

- پل...
او ایستاد.

- بله؟

- می خواهم با تو صحبت کنم.
او یک لحظه مکث کرد.
بسیار خوب.

با سر به طرف اتاق حالی در انتهای راه را اشاره کرد و گفت:
- می توانیم آن جا صحبت کنیم.

تری هیل دید که آن دو به طرف اتاق رفته‌اند. در پشت سر آن‌ها بسته شد. او نمی‌دانست هیچ چیزی از آن مکالمات را بشنود.

لara نمی‌دانست چه طور شروع کند.
- چه می خواهی لارا؟

این کار بسیار سخت‌تر از آن بود که لارا تصور می‌کرد. وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش گرفته بود:

- می خواهم بگذاری بروم.
ابروهای پل مارتین بالا رفت.
- چه طور می توانم؟ من تو را نگرفتم.
او داشت لارا را مسخره می‌کرد.
تنفس برای لارا مشکل شده بود.

- فکر نمی‌کنی به اندازه کافی مرا تبیه کرده‌ای؟
پل مارتین مانند یک تکه سنگ آن جا ایستاده و احساساتش از چهره‌اش خوانده نمی‌شد.

- دورانی که ما با هم بودیم عالی بود، پل. گذشته از فیلیپ، تو بیش از هر کسی در زندگی ام برای من ارزش داری. بیش از آن به تو بدهکارم که بتوانم جبران کنم. هیچ وقت نمی‌خواهم به تو آسیبی برسانم. باید این را باور کنی.

تأثیر قرار دادی. آن‌ها هیچ مدرک مستدلی علیه تو ندارند. این شانس خوبی است که...

تری هیل در حالی که جا خورده بود حرفش را قطع کرد. لارا برگشت.
پل مارتین وارد اتاق انتظار دادگاه شد. او یک کت مدل قدیمی پوشیده و موهایش را به همان مدلی که لارا برای اولین بار او را دید، آرایش کرده بود.

تری هیل گفت:

- او، خدای من. او برای شهادت به این جا آمده.

به طرف لارا برگشت و گفت:

- او چه قدر از تو متغیر است؟

- منظورت چیست؟

- لارا، اگر آن‌ها اورا احضار کرده که علیه تو شهادت دهد، کار تو تمام است. راهی زندان می‌شوی.

لارا به پل مارتین نگاه کرد:

- ولی... در این صورت خودش هم نابود می‌شود.

- به همین دلیل پرسیدم چه قدر از تو متغیر است. این قدر هست که خودش را هم نابود کند؟

لارا با نایاوری گفت:

- نمی‌دانم.

پل مارتین به طرف آن‌ها آمد:

- سلام لارا. شنیده‌ام اوضاعت خوب نیست.

در چشم‌هایش هیچ احساسی دیده نمی‌شد.

- متأسفم.

لارا سخنان هوارد کلر را به یاد آورد: [او یک سیسلی است. آن‌ها هیچ وقت نمی‌بخشنند، هیچ وقت هم فراموش نمی‌کنند]. او در آتش انتقام می‌ساخت و لارا این را می‌دانست.

پل مارتین حرکت کرد که بروم.

خاطر به تو بدهکارم. من هیچ چیز به آن‌ها نگفتم لارا.

چشمان لارا پر از اشک شد:

- اووه. پل نمی‌دانم چه طور...

- این هدیه تولد توست. تولدت مبارک کوچولو.

لara ایستاده و رفتن او را نگاه می‌کرد. ناگهان به یادش آمد [امشب تولد او بود]. پس اتفاقات زیادی می‌افتداد که او به دلیل مشغله زیاد آن‌ها از فراموش کرده بود و آن مهمانی. دویست نفر مهمان در کامرون پلازا منتظر او هستند.

لara به طرف تری هیل برگشت.

- من باید امشب به نیویورک برگردم. یک مهمانی بزرگ دارم. آن‌ها به من اجازه رفتن می‌دهند؟

تری هیل گفت:

- یک لحظه منتظر باش.

او وارد اتاق دادگاه شد و پنج دقیقه بعد وقتی که برگشت گفت:

- تو می‌توانی به نیویورک بروی. دادگاه فراد صبح رأی می‌دهد. می‌توانی بروی و آخر شب برگردی. به هر حال، دوستت به تو راست گفت. هیچ حرفی نزده است.

تیم ساعت بعد، لارا در راه بازگشت به نیویورک بود.

تری هیل پرسید:

- حالت خوب است لارا؟

لara به او نگاه کرد:

- البته که خوبم.

دویست نفر از اشخاص مهم امشب در مهمانی که به افتخار او بر پا شده بود، شرکت داشتند. او باید سرش را بالا می‌گرفت. او لارا کامرون بود...

ادامه دادن مشکل بود.

- تو قدرت نابود کردن مرا داری. این چیزی است که واقعاً می‌خواهی؟ فرستادن من به زندان تو را خوشحال می‌کند؟

در حالی که به زحمت سعی می‌کرد اشک‌هایش را پنهان کند ادامه داد: - من به تو التماس می‌کنم، پل. زندگی ام را به من پس بده. خواهش می‌کنم، این رفتار خصم‌مان را تمام کن... پل مارتین آن جا ایستاده بود، در چشم‌های سیاهش هیچ احساسی دیده نمی‌شد.

- من از تو تقاضای بخشش دارم. من... من خسته‌تر از آنم که بتوانم به این مبارزه ادامه بدهم، پل، تو بودی... صدایش شکست. کسی در زد.

ناظر دادگاه در را باز کرد.

- دادگاه منتظر شماست، آقای مارتین. پل مارتین مدتی آن جا ایستاد و به لارا نگاه کرد. سپس بدون بر زبان آوردن کلمه‌ای، برگشت و رفت.

لara فکر کرد: [همه‌اش همین بود. تمام شد.] تری هیل با عجله به آن جا آمد.

- ای کاش می‌دانستم او آن جا چه می‌گوید. هیچ راهی جز صبر کردن نداریم.

آن‌ها منتظر ماندند. انتظار طولانی بود. وقتی بالاخره پل مارتین از دادگاه بیرون آمد، خسته به نظر می‌رسید. لara فکر کرد: [او بیر شده است به این دلیل از من انتقام می‌گیرد.] پل مارتین به لارا نگاه کرد. یک لحظه مکث کرد، سپس به طرف او آمد.

- من هیچ وقت تو را نمی‌بخشم. تو مرا احمق فرض کردی. ولی با تو بودن بهترین چیزی بود که من در تمام عمرم داشتم. فکر می‌کنم به این

جري تاونسند به او نگاه کرد.

- هوارد به تو نگفت؟

- چی را؟

- ما تمام دعوت‌ها را پس گرفتیم. به خاطر افکار عمومی این تصمیم را گرفتیم. من از هوارد خواستم که به تو بگوید.

[داشتش را بخواهی، حافظه‌ام دچار مشکل شده است.]

لara به آرامی گفت:

- مسئله‌ای نیست.

یک نگاه دیگر به اتاق کرد.

- من پانزده دقیقه وقت دارم، ندارم؟

- چی؟

- هیچ.

لara به طرف در حرکت کرد.

- لara برویم بالا. به دفترت. آن جا کارهایی هست که باید انجام بدھی.

- بسیار خوب.

[احتمالاً این آخرین باری است که به این ساختمان می‌آیم.]

در آسانسور، جري گفت:

- من راجع به کلر شنیدم. برایم مشکل است باور کنم او مسئول این حوادث بوده است.

لara سرش را تکان داد:

- من مسئول بوده‌ام، جري. من هیچ وقت خودم را نمی‌بخشم.

ناگهان موجی از احساس تنها بی وجود لارا فراگرفت.

- جري، اگر هنوز شام نخورده‌ای...

- متأسفم لارا، امشب خیلی کار دارم.

- اووه. بسیار خوب.

در آسانسور باز شدو هر دو آن‌ها بیرون آمدند.

جري گفت:

او در وسط سالن مهمانی ایستاده و به اطراف نگاه می‌کرد. با خود فکر کرد: [من این را خلق کردم. من ساختمان‌هایی خلق کردم که سربه فلک کشیده‌اند، که زندگی هزاران نفر در سراسر آمریکا را تغییر داده‌اند. و حالا می‌رود که همه آن‌ها متعلق به بانکدارها شود]. او می‌توانست صدای پدرش را بهوضوح بشنود [این تقدیر است. سرتوشت همیشه علیه من بوده او گلیس بی و شبانه روزی کوچکی که در آن بزرگ شده بود را به یاد آورد. و به یاد آورد که در اولین روز مدرسه، چه قدر خرابکاری کرده بود] [کی می‌تواند یک کلمه که با پ شروع می‌شود، بگویید؟] بیل راجرز را به یاد آورد [قانون اول در ساخت ساختمان با پول دیگران است. هیچ وقت این را فراموش نکن]. او چارلز کوهن. [اگر من این زمین را بسازم آن را برابی پنج سال اجاره می‌کنید؟ نه. لارا. برای ده سال اجاره می‌کنیم...]

و سین ملک آلیستر... [من به یک دلیل خیلی خاص برای دادن این وام احتیاج دارم. آیا تو تا حالا دوست پسر داشته‌ای؟]

و هوارد کلر [تو اشتباه می‌کنی...]

- من می‌خواهم که تو برای من کار کنی.]

و سپس موققیت. موققیت‌های عالی و درخشنان. و فیلیپ. شوالیه او مردی که می‌پرستید. از دست دادن او بزرگترین عذاب بود.

صدایی گفت:

- لارا...

او برگشت.

جري تاونسند بود.

- کارلوس گفت که تو اینجایی.

او به طرف لارا آمد.

- در مورد مهمانی تولد متأسفم.

لارا به او نگاه کرد:

- چی... چی شده؟

چارلز کو亨 گفت:

- مهم نیست چه اتفاقی افتاده. من به تو افتخار می‌کنم، لارا. تو گفتی که می‌خواهی کار متفاوتی بکنی، و کردی.

پدر جری تاونسند گفت:

- من زندگی ام را به این زن مدیونم.

کنی لبخندزنان گفت:

- من هم همین طور.

جری تاونسند گفت:

بیاید به سلامتی او بتوضیم. به سلامتی بهترین ریسی که داشته‌ام.

چارلز کو亨 گیلاشت را بلند کرد.

- به سلامتی دختر کوچک فوق العاده‌ای که حالا یک زن فوق العاده شده است.

و بالاخره نوبت فیلیپ رسید. او حرف‌های زیادی برای گفتن داشت ولی آن‌ها را در شش کلمه خلاصه کرد:

- به سلامتی زنی که عاشقش هستم.

چشمان لارا از اشک می‌درخشید. حرف زدن برایش مشکل بود:

- من... من به همه شما مدیونم، هیچ وقت نمی‌توانم خوبی‌های شمارا جیران کنم.

- صدایش گرفت، دیگر نمی‌توانست ادامه دهد.

- ... متشرکرم.

لارا به طرف فیلیپ برگشت.

- متشرکرم عزیزم. این بهترین مهمانی تولدی است که تا حالا داشتم. و ناگهان به یاد آورد.

- من باید امشب به رنو برگردم.

فیلیپ به او نگاه کرد و پوزخند زد:

- من هیچ وقت در رنو نبوده‌ام.

- اوراقی که باید اعضا کنی روی میز اتاق کنفرانس هستند.

- بسیار خوب.

در اتاق کنفرانس بسته بود. جری اجازه داد تا لارا در را باز کند و به محض این که در باز شد، چهل صدا شروع به خواندن کردند:

- تولدت مبارک، تولدت مبارک...

لارا در حالی که جا خورده بود، آن جا ایستاد. اتاق پراز افرادی بود که او سال‌ها با آن‌ها کار کرده بود - آرشیکت‌ها، مقاطعه کاران و مدیران ساختمانی. چارلز کو亨 و پرسور میرز هم آن جا بودند. هم‌چنین هوارس گوتن، کنی و پدر جری تاونسند. ولی تنها کسی که لارا می‌توانست بینند، فیلیپ بود. فیلیپ در حالی که پانسمان دستش باز شده بود به طرف او حرکت کرد، و لارا ناگهان دید که نمی‌تواند نفس بکشد.

- لارا...

لارا در حالی که سعی می‌کرد جلوی اشک‌هایش را بگیرد نگاه خود را از فیلیپ مخفی کرد و فکر کرد: [من در خانه هستم. این جا، جایی است که من متعلق به آن هستم] و احساس آرامش اورا فراگرفت. گرمای وجود فیلیپ را احساس کرد [این تمام چیزی است که می‌خواهم داشته باشم]. جمعیت دور آن‌ها جمع شدند. به نظر می‌رسید همه با هم حرف می‌زنند.

- تولدت مبارک لارا...

- تو فوق العاده‌ای لارا...

- تعجب کردي...

لارا به طرف جری تاونسند برگشت:

- جری، تو چه طوری...

او سرش را تکان داد:

- فیلیپ ترتیب کارها را داد.

- اووه، عزیزم.

گارسون‌ها با سینی‌های نوشیدنی وارد شدند.

نیم ساعت بعد، آن‌ها در لیموزین به طرف فرودگاه می‌رفند. لارا دست فیلیپ را گرفته و فکر می‌کرد: [ما این همه، من هیچ چیز را از دست نداده‌ام. بقیه عمر را با او می‌گذرانم. دیگر هیچ چیز مهم نیست. تنها مسأله مهم بودن با او و مراقبت کردن از اوست. من به هیچ چیز دیگر احتیاج ندارم.]
- لارا...؟

لارا داشت از پنجه بیرون رانگاه می‌کرد:
- بایست، ماکس!
لیموزین با یک ترمز ناگهانی متوقف شد.
فیلیپ با تعجب به او نگاه کرد. آن‌ها جلوی یک محوطه خراب که پر از آشغال بود، ایستاده بودند. لارا داشت به آن جانگاه می‌کرد.
- لارا...

- نگاه کن، فیلیپ.
فیلیپ برگشت که نگاه کند:
- چی؟

- او. این زیباست. یک مرکز خرید در اینجا، و در مرکزش یک مجتمع مسکونی. اینجا برای چهار ساختمان فضای کافی دارد. حالا می‌بینی؟

فیلیپ با سردرگمی به لارا نگاه می‌کرد.
لارا به طرف او برگشت. صدایش از هیجان موج می‌زد.
- خوب، نقشه من این است که...